[illegible]

[illegible]

کتبه ابوالمعالی

که از مدحت دهان او شود چون حقه لؤلؤ ❊ که از شکرت دهان من شود چون چشمه عنبر
گر استحقاق من پوشیده ماند اندرین شاهی ❊ نه هر آنکه آگاهی ندارد وای عجب بشمر
نه کان از عزت گوهر نه کرم از خست دیبا ❊ نه نخل از لذت خرما نه نال از قیمت شکر
نخواهم بود هرگز جز ترا تا زنده باشم من ❊ دعاگوی و هواخواه و وفاجوی و ثناگستر
همی خواهم هوا از دل همی گیرم دعا از سر ❊ همی جویم وفا از جان همی خوانم ثنا از بر
ز مدح تو مرا خاطر ز مهر تو مرا باطن ❊ ز وصف تو مرا دیوان ز شکر تو مرا دفتر
چو کردونیست پر انجم چو بستانیست پر ریحان ❊ چو دیباییست پر صورت چو دریاییست پر گوهر
ز قولم خدمتی خوانند در هشت و سه و دو ❊ صنایع ساختم بیحد بدایع یافته بیمر
کنون نو خدمتی پیش تو آوردم در ابیاتش ❊ عبارتهای آن زیبا اشارتهای آن دلبر
گر این خدمت چنان کز تو آید پسندیده ❊ بنظم آرم ازین صد هزاران خدمت دیگر
الا تا بندد از ابر عرعر چون نگاری گون کله ❊ الا تا پوشد از لاله جبل شنگرفگون چادر
ز شادی باد پیوسته رخ تو سرخ چون لاله ❊ ز دولت باد همواره سر تو سبز چون عرعر

دولت پیروز و رای روشن و بخت جوان ❊ همت والا و عزم خرم فرخ و امر روان
حضرت میر بلند اختر سدید از روزگار ❊ بهره و صد زان نکو محضر پدید از آسمان
بدر دولت شمس ملت نصرت اسلام گوهر ❊ قطب دین و میر میران و سپهدار جهان
میر عادل منکبه والا خداوندی که هست ❊ جز در اقبال قبولش انس و جان و انس و جان
نیک و بد را مهر و کین او دلیل و رهنمای ❊ ولم و دود را تیغ و تیر او معیل و میزبان

در عطا بسط الیمین و در لقا طلق الجبین | در سخن عذب البیان و در سخا رطب اللسان
خامهٔ گوهرفشان او امل را داعیه | نیزهٔ آذرچکان او اجل را ترجمان
گرفته در بیشه و وادی که ضرب قتال | عکس پیکان و فروغ خنجر او کهکشان
هر قدر آن مهره اندر تارک باریک پیچ | بغفر و زین مهره اندر تارک شیر ژیان
تیغهای اوست دولت را به پیروزی دلیل | شعلهای اوست همت را بجهروزی نشان
اندران مدت که او بر موجب فرمان شاه | در سری شد سوی تولک با سپاه بیکران
کشته تو زنده دیده روز خصم سوز جنگ ساز | شیر جوش درع پوش و سخت کوش و کاردان
باد پایانی که ضرب هر یک جان نهاد | نیزه و ستانی بوقت ضرب هر یک جان ستان
با فرغ شیر پیاده از جز شان در مرغزار | با جزع باز سپید از تیرشان در آشیان
تا رسیده بانگ کوس او در آن شامخ حصار | تا فتاده عکس تیغ او در آن راسخ مکان
چون سوی تولک روان شد لشکر منصور او | کوتوال حصن او ببرید امید از روان
رایت او بود در او به هنوز آنگه که خاست | از میان قلعهٔ تولک نفیر الامان
قلعهٔ بسته که هرگز کس بر آن قادر نشد | از سلاطین گذشته در میان باستان
بر سر کوهی نهاده از بلندی چون سپهر | تنگ راهی ساخته آنرا چو راه کهکشان
عقل گردد گرد گرد وی تفکر تند | وهم گردد گرد گرد وی تامل ناتوان
نسر طایر گر شود فوق السموات العلی | برج او را دید نتواند مگر بر آسمان
از ثری چند ثریا و زسمک چند سماک | گر کند بر بوش از بامش نظاره پاسبان
شیر صورت کرده در ایوان او بیگاه گاو | چون نگاری کاو گردون از گرفته در دهان
موضعی بگشاد از آنگونه بیک ساعت که بود | فتح آن آزایا و صنع کردگار مستعان

لاجرم باشد چنین احوال هر کو را بود | قوت رای بلند و قدرت بخت جوان
بعد از آن سوی گرشاسف شد ز مردی نمود | آنچه رستم پیش ازین ننمود و یکذره از آن
غوریان چون از قدوم لشکر او یافتند | آگهی یکباره دل واشد از خان و مان
وز جوانب لشکری جمع آنکه چنان | فیلسوفان اشمار آن نگنجد در زبان
ساخته کار مصاف و باخته جان عزیز | تاخته اسب نبرد و آخته تیغ یمان
مشتبه گردد اسامی بلایک گاه عرض | گر بود در عرصهٔ محشر خلایق هم از آن
مرکبانی زیر زین پوینده چون باد سبک | سرکشانی وقت کین پاینده چون کوه گران
دو سپاه آمیخته و انگیخته بر یکدگر | که گشاده این کمین و گه کشیده آن کمان
اهل عصیان از ابد روزی ازل را نقلم | خیل سلطان را بجهروزی ازل کرده ضمان
از شعاع تیغ هندی پشت ها مویز شده | وز غبار سم باره روی گردون پر دخان
کوشها با صور اسرافیل گشته هم مثال | روحها با دست عزرائیل گشته همقران
نزبرای خوردخون تیره گشاده دهن | وز برای بردن جان رمح بربسته میان
چون سنان اندر ستم تابان تیغ اندر کمر | چون مه و انجم شرر خشان گرز اندر میان
از نفیر و نعره مردان فلک گشته ستوه | وز صهیل و حملهٔ اسپان بلک گرد دخان
کوه بر ها مویز پیشت غضنفر بیتاب | نسر گردون ز حیرت محتجب سیمرغ سان
از تف شمشیر و از خون شهیدان خشک و تر | موج دریای محیط و اوج گردون کشت سان
گرد و از مرجان زمین را خون نادری پیرهن | داده از قطران هوا را گرد و تاری طیلسان
کشته آزمیخ نغال مرکبان تحت الثری | کاو را چون خانهٔ زنبور در تن استخوان
نفسها سیر از حیات و طبعها پاک از نشاط | پایها دور از رکاب و دستها فرد از عنان

از فغان یار پرده پاره خاره اندر کوهسار وز دماغ بشته گشته پشته همچون ارغوان
لشکر ایران و توران آخته و افراخته تیغ هندی پر ز ضراب و رمح خطی پر طعان
تن نهاده بر قضای کردگار او گر جمله از بهر رضای شهریار کامران
پهلوان مشرق و مغرب نماینده هنر نام او چون رستم دستان پدید در داستان
آب رنگ باد خرم با فغانش در کمین ابر سیر رعد بانگ برق نعلش زیر ران
از شر شمشیر او بر خاک ریزان سر چنانک از دم باد وزان برگ رزان وقت خزان
تا بدان گاهی که از خون تن شد بر او شد بیکجا ده مرصع غنچه و برگ ستان
طاغیان را کرده بیچاره جدا از کام و کر یاغیان را کرده هموار و بری از نام و نان
کرده ویران حصنهای غور تا پرخاش تنگ وز زمین کرد اثر دار آن چون ارم کوی جنان
پس بپیروزی بهروزی تو الک بازگشت نصرت او راهنما و دولت او راقهرمان
مهر و کینت خانه و پیمانه رزق و اجل خشم و عفوت مایه و پیرایه سود و زیان
خسرو ایام را چون تو نباشد دوستدار لشکر اسلام را چون تو نباشد پهلوان
تیغ تو بگرفت اطراف کمندش روز روز سهم تو بگشاد حصن تو الک اندر یک زمان
تنگ شد چون چشم سوزن بر جهان بر دشمنت وز نزاری شخص وی در وی چو تار ریسمان
گر ترا مانند شیر و اژدها یک شب بخواب با حسام آبدار و نیزه آتش فشان
آن یکی هم این یکی چون بوی گل جعل وان دگر عکس این بسوزد چون مه از تاب کتان
کوهی از تلخی و تنگی و از سرخی و تفت بد سگالان ترا از هیبت تو جاودان
زهره مارست عیش و دیده مورست دل دانه نارست اشک و خانه نارست جان
از قدومت باز حاصل شد سری اجار و صف تا تو سوی او خرامی شد بطبع شادمان

حرمت بیت الحرام و مدحت ذات العماد رتبت سبع الشداد و زینت دار الجنان
ای بزمت رفته بر خرچنگ صوت چنگ سان وی ز مدحت رفته بر شعری ندای شعرخوان
گرچه دارم نامه شکرت نهاده در کنار ور چه هستم خامه مدحت گرفته در بنان
کی توانم مدح و شکر تو نبشت و گفت پس چون چنار و بید اگر گردم همه دست و زبان
را امتحان عالم فانی سلامت یافتم تا ضمیر خویش را کردم محک امتحان
حال فتح تو الک و غور و کمندش کرده ام اندر آن خدمت که روز کوچ بر خواندم بر آن
چون شد از بخت تو آن فال جمیل اکنون یقین چون شد از سعی تو آن فتح جلیل اکنون عیان
دارم از یزدان امید آنکه باشم یاد تو اندر آن وقتی که فرمایی خدم را ارمغان
تا شود سبز از نم ابر بهاری مرغزار تا شود سرو از دم باد خزانی بوستان
باد احباب ترا همواره سرسبز از هوا باد اعدای ترا چو پسته رخ زرد از هوان
ملک را رای تو عمده فتح را تیغ تو اصل عدل را صدر تو موکب جود را طبع تو کان
ناصحت را رخ شکفته چون سمن در نوبهار حاسدت را دل کشفته چون چمن در مهرگان
شاد زی و داد ورز و راد باش و مال بخش جام خواه و کام یاب و نام جوی و ملک ران

ای از فلک ز اختر دوران امان داده وی از ملک بدولت میمون نشان داده
کوتی با ختیار شب و روز بنده وار در خدمت سپهبد شاه جهان داده
فرزانه منکبه که به تیغ بنفشه رنگ از خاک لاله را که کین طیلسان داده
میری که بر شمایل او آفرین کند گر آفریدگار فلک را زبان داده

هر دولتی که قاعدهٔ آن تبه شود
ترتیب آن ز خانهٔ گوهرفشان دهد

هر دشمنی که سر بخصومت برآورد
تعریک او ز خنجر کشورستان دهد

رای بلند او فلک المستقیم را
اندر جوار خویش ثبت مکان دهد

واندر مصاف جنگ اجل را حسام باد
از زخم خویشتن شفاعت امان دهد

گر خصم تو چو دیو در آید بکارزار
چرخ از شهاب نیزه او را سنان دهد

گرد از نهیب زمانه برارد ز دنیا او
گر یکزمان مخالفت او را امان دهد

ای خسروی که خار بدست موافقت
از دولت تو بوی گل بوستان دهد

مدح تو صدق را چو شریعت بیان کند
مهر تو نفس را چو طبیعت توان دهد

با جود دست تو نفسی یاد ناورد
دری که بحر زاید و زری که کان دهد

تو پهلوان ملکی و فارغ بود ز جنیم
شاهی که ملک را چو تو پهلوان دهد

عزمت ز سنگ خاره چو موسی گشاید آب
جودت بشخص مرده چو عیسی روان دهد

ایمن شود ز تیر قضا هر که پشت را
گاه سلام پیش تو شکل کمان دهد

هر کس که با محبت تو دل قوی کند
او را سپهر دولت صاحبقران دهد

وانکس که خدمت تو کند بخشش بطوع
او را خدای مملکت جاودان دهد

هر کو بشیر مردی رستم مثل زند
وقتی که شرح قصهٔ مازندران دهد

گر تیغ دست تیز تو بیند بگاه جنگ
دل در خبر ببندد و تن در عیان دهد

گر رو ضعیف تقرب کند بتو
ویرا ستاره هیبت پیل دمان دهد

هر کس که دل کنون ننهد در هوای تو
ناچار تن بعاقبت اندر هوان دهد

وانرا که این سخن سبک آید بگوش او
زخم تو گوشمال بگرز گران دهد

شاها بران میان که تو روزی قدم نهی
آن را خدای مرتبهٔ آسمان دهد

زین پس بیک دو هفته چمنهای باغ را
گردون چو جلوگاه تو فر جهان دهد

تا زاغ نوحه گر بضرورت مکان خویش
در بوستان بفاخته شعرخوان دهد

چون طبع تو شکفته شود ارغوان بباغ
ساقی بدست تو چو می ارغوان دهد

ای مقبلی که گر بجمادی نظر کنی
آن را بفر تو ملک العرش جان دهد

داعی مخلصت جبلی طبع خویش را
هر دم بمدح تو مدد امتحان دهد

خواهد که مدحت تو نویسد که ذوالجلال
او را بجای هر قلمی صد بنان دهد

چو مهر تو قدم ننهد هر که روزگار
وی را چو تو لطافت طبع روان دهد

تا باغ و راغ را سلب سبز و لون زرد
ابر بهار بادهد و باد خزان دهد

بگذار صد هزار بهار و خزان بکام
تا هر چه کام تست ترا ایزد آن دهد

خداوندی که رایش گوهر اقبال را شد کان
عدو بندی که رمحش پیکر انصاف را شد جان

پناه لشکر ایران و توران منکبه میری
که قطب دین یزدانست و شمس دولت سلطان

سپهر مهر داد و دین و ابر تیر مهر و کین
اساس و رای پس عدل و عقل و صدر و بدر انس و جان

سرافرازی که شیر ماده از آثار عدل او
همی اندر دهان بچه آهو نهد پستان

ز طبع او کرم خیزد بران سیرت که از دریم
ز تیغ او ظفر زاید بدانگونه که زر از کان

ز بیم خنجر بران او در بیشه سال و مه
ز نوک ناوک پران او در کوه جاویدان

بشکل نقطهٔ سیماب باشد زهرهٔ ضیغم
بسان خانهٔ زنبور باشد مهرهٔ ثعبان

[…]سان او که طعنه چپا م او که ضربت   کمند او که کوشش سمند او که جولان
[…]سبند کوه را پیشه بدرد دیوار اهلو   به بند و چرخ را کردن بماند باد و حیران
تمسک کرده از لون غبار موکبش کرد[…]   مشبک کرده از میخ نعال مرکبش سندان
کمند از سهم تیر او دواع افلاک را انجم   دهند از بیم تیغ او طلاق روح را ابدان
همی خواهند ارکان فلک فرمان و دستوری   ز صدر او که جنبش زد رای او که دوران
بشر خواند از بنی آدم ترا شاهنشه اعظم   گزین کرد از همه عالم ترا فرمانده کیهان
از و هر ساعتی چیزی ز اقبال دیگر گو[…]   وز ان لحظه یابی ز تشریفی دیگر سامان
[…]ولا اقبال قبول افتد همی در مدت اندک   سپهدار همه گیتی سپهسالار همه کیهان
اگر فولاد کرد و باد داود و سلیمان را   بفرمان خالق دادار و مأمور ایزد دیان
[…]راسب شد تو تیغ تیز گاه حمله و نصرت   ترا هم باد مأمورست و هم فولاد در فرمان
[…]ور از خاره پدید آمده دو چشمه آب آنگه   که زد اعجاز را بروی عصا موسی بن عمران
[…]تو پیغمبر نه لیکن ز سنگ خاره گر خواهی   ز نعل بارهٔ بگشایی هزاران چشمهٔ حیوان
[…]ور ابراهیم بن آزر چو ماوا ساخت در آتش   بامر ایزد داور برست از ظرفا و ریحان
[…]تو مرسل نیستی لیکن چو بر دشمن زنی حضرت   برویید ز آتش تیغ چو آب چشمهٔ حیوان
[…]اگر در چرخ ثالث گیرد از هیبت عدو ماوا   و گر چرخ سابع سازد از بجانب ایوان
[…]شود منحوس از آثار نحوستهای این بهره   شود مسعود از انواع سعادتهای آن کیوان
[…]ار عکس فروغ تیغ و نوک تیر فرق گاه   فتد در گنبد گردون بروز جنگ ناگاهان
[…]فرشته زد ماه و شیر نزدیک تو در ساعت   ز شوکت ناخن و زهره ز رغبت مهره و دندان
[…]جهانشیران که زندگانیش بساپیلان گردون وش   همه کوشنده چون آتش همه جوشنده چون طوفان

گر کشند از تف شمشیر و آسیب سنان تو   چو نقش پیل گرمابه چو شکل شیر شادرو[…]
چو گرد و تارک گردان شهاب تیغ اگر دوران   چو گرد و دنباله پران سحاب گرد رایا[…]
در آن موضع در آمیخته ز پیروزی ملک خنجر   در آن موقف در آورده ز بهروزی[…]
بخنجر قوت سر خنجر بتارک میل سر تارک   بگشتن رای هر سینه به پیکر قصد سر[…]
توالی در میان صف ز کین دشمنان تف پر   گرفته نیزه اندر کف بشکل رستم دست[…]
ز گرد موکبت پر خاک روی ماه بر گردون   ز نعل مرکبت پر ماه روی خاک در[…]
قضا بر تیغ تو قبضه قدر در دست تو در قبضه   اجل بر فرق تو مغفر ظفر بر شخص تو خفت[…]
برون آری مخالف چون ورا بینی بقلب اندر   ز آتش فعل آب ایجاب باد آشوب خاک ا[…]
اگر در کام شیر شرزه یابد نفس او ماوا   ویا در حلق مار گرزه گردد شخص او[…]
ایا زهره شده در بزم میمون تو خنیاگر   عطارد گشته در صدر همیون تو مدحت[…]
چو گشت اکنون بسر دی چون تن خصمان تو عالم   چو گشت اکنون ز دی چون رخ اعدای تو بستان
با آتش گرم باید کرد خانه چون دل عاشق   زباده لعل باید کرد چهره چون لب جان[…]
گهی با مهوش دلبر بود خوش ساختن خلوت   گهی با مطرب دلکش بود دلکش خواستن دستا[…]
خداوندا ز وصف مدح و شکر و آفرین تو   مرا باشد همه ساله بفضل خالق سبحا[…]
چو تیغ پر گهر خاطر چو مغز پر ز نظم خامه   چو درج پر درر دفتر چو روح پر غرر دیو[…]
نه تو چیزی نه من مداح مغلق تر که مدحت   ز من یابم ز تو ممدوح مشفق تر که احسا[…]
تویی گاه عطا داده مرا همسیرت احمد   منم گاه ثنا گفتن ترا هم صنعت حسان
شود کر منت شکرت لسان قمری و بلبل   بگردون در کنم طوق و بگردون چشم الحا[…]
اگر چه کرده ام تقصیر چندان اندرین خدمت   که عذر آن بعمر نوح شوا خواستن آسا[…]

بجد جهدهای پیوسته کنم تحصیل عفو تو
بجد جهدهای شایسته کنم تمهید عذر آن

اگر گردیده بگجیدی ز درگاه و ز صدر تو
نفورم عالم غدار و ورم گشتد گردان

بدرگاه و بصدر تو رسیدم باز چون تیم
بفر دولت میمون و فضل ایزد منان

وگرچه پیش ازین مدت چنان بودم که در چشم
کسی نام سفر بردی سفر بر من شدی زندان

ز بهر خدمتت دادم رضا بر سختی غربت
ز شوق حضرتت گشتم جدا از صحبت اخوان

وگر بینم کنون در حضرت میمون تو تمکین
وگر یابم کنون در مجلس والای تو امکان

نهد گردن مرا گردون دهد فرمان مرا اختر
کند خدمت مرا گیتی دهد دولت مرا ایزد

الا تا باغ و راغ و شاخ و شخ را وقت گل باشد
فروغ و فر مهر و مه نسیم و بوی مشک و بان

بطاعت باد همواره زمانه با تو در بیعت
برغبت باد پیوسته ستاره با تو در پیمان

چه چون مستان بیاورده سر از دریای موج انگیز
بگو و اندر دهان آتش بچه اندر کشان درس

زنخ گردون زلولو و بعنبر کشته آلوده
دل ماهی ز اشک او بکوه کشته آتش

گهی از صنع او گردد نهفته شاخ در لولو
گهی از سعی او گردد سرشته خاک با لادن

بنالد سخت بی علت بجوشد شد بی کینه
بخندد گرم بی شادی بگرید زار چون شیون

گهی باشد چو بر اطراف زمرد بیخته عنبر
گهی باشد چو بر لوح خم آتش بخته چندن

زمین آسای وگه دو سای دو ور اندام آتش دل
شبه دیدار و گوهر بار و مینا پوش و دیبا تن

ز لاله باغ را دارد پر از بیجاده گون رایت
ز سبزه راغ را دارد پر از فیروزه گون خرمن

گهی با مهر همخانه گهی با باد همپیشه
گهی با کوه همزانو گهی با بحر همبرزن

بشوید چهره نسرین بتابد طره سنبل
بشنبد دیده نرگس بزد جامه سوسن

جورای مردم ظالم هوا از چشم او تیره
جورای خسرو عالم زمین از چشم او روشن

مصاف افروز عالم سوز شاه نیمروز انکس
که در مملکت کافی کف و وافی عهد و صافی

ملک بوالفضل نصر بن خلف فرزانه تاج الملک
که بر باید همی تاج از سر شاهان شیر اوژن

زمانه بد سگالش را همیگوید که لا تفرح
ستاره نیکخواهش را همیگوید که لا تحزن

حسامش را دهد زهره بقدرت شیر و نخجیرش
سنانش را دهد مهره بر شوت مار دندانش

بنا کرده ز تحریر فتا پس چو داو عاجز
زبان گردد ز تقریر سر اینجنگ الکن

چو تا زد رخش نگزیند بجز صحن فلک میدان
چو بازد گوی نپسندد بجز توس و قزح محجن

نماند از گرز و تیغ او بجز بر روی تن بیتاب
هزبر بی نا دریده و دل عقابی تا شک پیرامن

جلال و قدر او بیحد مصاف فعل او بیعد
عطای دست او بیمر سخای طبع او بی من

بدف گشت آسمان گویی خدنگش را که اندر شب
نماید رای او یکسر بدف کردار اندرون

الا دریا به تخت زمانه ساخته ماوا
و یا در سایه تخت ستاره ساخته مامن

بدانکه کز سجستان شد سوی غزنین یلی لشکر
همه با دولت خسرو همه با صولت بهمن

ملک تایید و دیو آیین فلک تاثیر کوه آلت
نهنگ آسیب شیر آفت پلنگ آشوب پیل افگن

دلیرانی که از گردون نیغ کنگره پیراه
ربوندی چو گنجشکان بمنقار از زمین ارزن

مخالف جنگ را آمد برون با لشکری دیگر
چو شیران عرین پر دل چو دیوان لعین پرفن

در آورده به پیش صف چو گردون زنی پیلان
که گردون شان بوقت کین نیارد گشت پیرامن

چو کوه رفت شخص آور چو غول کسب حیلت گر
چو باد تیز دریا بر چو سیل تند هامون کن

چو مهر غام در رم چو شام چو عفریت چرو گوی بان
چو تمساح و مار مایل چو ثعبان سیته بیمیس

سپاهی از نژاد دیو تو در جنگشان سیتم
گردمی بر نهاد خوک تو در حربشان پرکین

قضا در تیغ سیمابی نشانده در زره مجال | اجل بر درع زنگاری فشانده خرده ریگو

شده زار ارواح گمراهان هوا چون حلقه خاتم | شده ز اجسام بی دینان زمین چون چشمه سوزن

چو خواب اندر سر پستان گزیده تیغ تو ماوا | چو وهم اندر دل دیوان گرفته رمح تو مسکن

اجل بر حربه نافذ قضا بر باره سابق | زمین در حله احمر هوا در کله ادکن

تو در قلب سپه کوهی به زیر ران درآورده | نگاور تیز چون صرصر بلارک سخت چون آهن

ز نصرت در بر درقه ز قدرت بر سر مغفر | ز دولت بر کف خنجر ز عصمت بر تن جوشن

چنان بر فرانگاه تو سوی دشمن سهی ناوک | که گاه رجم سیاره ز گردون بر اهرمن

چو شد رای همایونت قرین رایت اعلا | شد آثار امل ظاهر شد اسباب ظفر مبین

نگشت از فر تو جسته ازین خونخوارگان جسم | نگشت از زخم تو رسته ازین جبارگان یک تن

زهی سهم بدیع تو عروس ملک از یور | زهی ای نفع تو چراغ چرخ را روغن

هراسانند پیوسته ز پیکان تو مهر و مه | تن آسانند همواره ز احسان تو مرد و زن

درین بقعت پدید آمد که نا ورد از بنی آدم | چو اهل سیستان هرگز نبردی ایزد ذوالمنن

سر ناهید دست بخت مسعود ترا یارا | نهد خورشید فرق رای میمون ترا گردن

خداوندا اگر هستم بشخص از خدمتت غایب | ز جور عالم فانی ز دور گنبد توسن

مرا فرضست پیوسته ثنای تو بهر موضع | مرا ورد است همواره دعای تو بهر مسکن

کنون نزدت فرستادم عروسی گنج اورا | معانی هست پیرایه معانی هست پیراهن

زمانه از شرف اورا عصابه بسته از جبهت | نثار او ز لطف او را قلاده کرده در گردن

گر اورا بهره باشد ز اقبال و قبول تو | شود خار مرادم گل شود زهر شکر من

اگرچه ما دعا داری ز من بهتر فراوانی | یقین دانم که چون گویند پس شرح حال من

ندای

ندای خنیاگر آید پیشش حضرت عالی | فرا تا که چو موسی از کوه می آید

الا تا از زمین لاله بروید در نیسان | الا تا از هوا ژاله ببارد در بهمن

به نعل کره ختلی حصار دشمنان بسپر | به نوک نیزه خطی سپاه حاسدان بشکن

باد با عمر خضر پیغمبر | متصل ملک شاه نیک اختر

ملک نیمروز تاج الدین | آن فلک همت ملک مخبر

میر ابوالفضل نصر بن خلف آن | نصرت و فضل را از او مفخر

شهریاری که در صف هیجا | گیرد از تیغ او زمانه عبر

کامکاری که در کف پیکار | خواند از تیر او ستاره نظر

صورت اوست غایت اقبال | سیرت اوست آیت مفخر

همت او رسیده بر کیوان | رایت او گذشته از محور

از تف خنجر و ز خون عدو | روز پیکار آن شه صفدر

موج بحر محیط گردد خشک | اوج چرخ بسیط گردد تر

دولت اوست ناشر اموات | چون دعای مسیح پیغمبر

حضرت اوست مقصد زوار | چون بنای خلیل بت آذر

ای شده همت بلند ترا | آسمان تخت و مشتری افسر

چون تو شمشیر برکشی ز نیام | بفکنند پیش تو زمانه سپر

چون که خطبه به نام تو گویند | جانور گردد از طرب منبر

چون نویسند شرح جنگ ترا | خون شود از شکست خامه و دفتر

قدرت و عفو و حلم و طبع ترا — زاد از باد و خاک و آب اثر
وین عجب‌تر که ساخته شده‌اند — باد با خاک و آب با آذر
پاره تست آسمان قدرت — نیزه تست اژدها پیکر
این که حمله رسنهای قضا — وین که طعنه کیمیای ظفر
بگسلد پیکر زمین از هم — روز حرب از جنبش لشکر
گرچه از سیب تیغ تو سیمرغ — شد نهفته بکوه قاف اندر
از فروغ سر زمان چو مار ز پوست — پیکر او شود برهنه ز پر
گرچه یابند خلق بیشتر آب — در قیامت ز چشمه کوثر
بدسگال تو را شود محروم — چون ز آب حیات اسکندر
شد ز شمشیر تیز تو مضبوط — ملک سلطان دادودین سنجر
زین سبب نیست از ملوک جهان — نزد سلطان ز تو گرامی‌تر
روز جنگ تو کافران گردند — همه آسوده از عذاب سقر
زان سبب کآتش سقر افروز — شود از هیبت تو خاکستر
چون ز مردان کارزار شود — صحن میدان چو عرصه محشر
گرد چون میغ و تیر چون ژاله — تیغ چون برق و کوس چون آذر
چون ببینند رایت تو — دشمنان در میانه عسکر
همه از ترس بفکنند زره — وز فزع سر کشند در چادر
ملکا روز بزم تو زیبد — ماه ساقی و زهره خنیاگر
چون ز نزدیک دست در بارت — ابر بار نم را نبود خطر

بمبانات دست فرخ تو — مدتی کرد بخشش بیمر
گاه بر سنگ پختی کافور — گاه بر گل همی فشاند درر
عاقبت چون بجست کاعطا — باکف درفشان تو همبر
خواست از غیرت کف کافیت — مرد از بحرهای بی معبر
وامد اندر هوا محارب وار — برنشسته بباره صرصر
در خروش و فروغ رعد و درخش — ساخته کوس و آخته خنجر
تا دیار فرود گرد خراب — بهجوم و دوام سیل مطر
گرد ویران همه زمین فرود — کو بسی او را ازان شود خبر
که بهنگام جود هفت اقلیم — کم نماید بچشمت از یک در
ور چه طوفان کند معاذ الله — این جهان را خراب سرتاسر
سعی میمون تو بیک لحظه — در وجود آورد جهان دگر
دولت و ملک تو مخلد باد — چه بود دگر برفت چوب و حجر
ای غبار سمند تو گشته — سرمه چشم گنبد اخضر
جبلی خدمت ترا دارد — چون جبل بر میان همیشه کمر
گاه گوید فضایل تو بنظم — گاه خواند مدایح تو ز بر
از مدیح تو منتشر گشتست — در خراسان قصیده‌های چو زر
تا نیابد خلاص هیچ کسی — از قضا و قدر بجزم حذر
بنده خدمت تو باد قضا — بسته طاعت تو باد قدر

دلم از عشق آن دو زلف چو نون | مبتلا شد بمحنت ذوالنون
همه نونست زلف تو و ترش | خال مشکین تو چو نقطهٔ نون
ای چو جانم دو نرگس تو نژند | وی چو بختم دو سنبل تو نگون
تو به من شکسته بفریب | پر دو من دریغ بفسون
چشم فتان تو کند هر روز | چون دلم صد هزار دل مفتون
غمزهٔ تو بود همه ساله | جوهر تیغ شاه شسته بخون
ملک نیمروز تاج الدین | خسرو تاج بخش روز افزون
میر ابو الفضل نصر بن خلف آن | رای پیر و درایت میمون
پادشاهی که تیغ و خامهٔ اوست | فتح را زیب و جود را قانون
عادت اوست با هنر موصول | طینت اوست با خرد معجون
امر او را مطیع و منقادند | فلک شد و روزگار حرون
ای بداد و لطف چو نوشروان | وی بکار و شرف چو افریدون
گر بحکم اشارت سلطان | مدد نه بری سپاه اکنون
لشکر تو بر آورند دمار | زان گروه منافق ملعون
ور بفرمان نافذت نکنند | مار خویش را ماهون
گرد از خونشان چو کان عقیق | در کف تو حسام مینا گون
لشکر غز تو و سپاه عراق | پیش خلیت شدند خار و زبون
پس که جنگ با تو چون کوشند | دشمن عاجز و مخالف دون
گر چنان صد هزار خصم آیند | روز کوشش بحرب تو بیرون

نصرت

نصرت خنجر تو از خونشان | دشت را در زمان کند جیحون
ور چه ذات العماد قلعهٔ اوست | از زر ناب و لؤلؤ مکنون
زخم شمشیر آبدادهٔ تو | کند او را بیک نفس هامون
تا فلک را بود مجال و مدار | بر زمین باد خصم تو مدفون
بر فلک باد حکم تو نافذ | تا زمین را بود قرار و سکون
باد بر خیر صوم تو موقوف | باد بر این عید تو مقرون

ابر نوروزی علم بر گوشهٔ افلاک زد | وز خروش فاخته گل جامه بر تن چاک زد
آب خورد و نشتر اندر چشم نرگس خاک زد | لاله خیمه بر جوار نرگس چالاک زد

در غم عشق تو آتش در دل غمناک زد
زین سبب دل شد سیاه انگشت وار اندر برش

گر صبا بر آستین یاسمن عنبر نهاد | ابر هم در باد و باران از غوال گوهر نهاد
ور دهان لاله ژاله چون هوا ایمر نهاد | نرگس لاغر زند بر کف یکی ساغر نهاد

باغ هم داغ جدایی بر دل عنبر نهاد
تا بنفشه در سجود آمد به پیش افسرش

فاخته بار و نوای ساخته در شاخ شد | کام لاله همچو آتشخانهٔ طباخ شد
از نهیب دی سمن چون درخس گستاخ شد | تن ضعیف و عمر کوتاه و جگر سوراخ شد

از عماری گل چو بیرون آمد و بر شاخ شد
گر و بستان سپیل هدیه دامن پر زرش

هر شبی بلبل ز جور خار بر جوش شدی
وز خروشیدن جهان خلق پر خروش شدی
زار زه‌ی روی گل تا روز بر جوش شدی
صوت او را هر کس مخمور مینو شد همی

بر سماع او ز جام لاله می نوش شدی
زین سبب پیوسته از مستی گران باشد سرش

لاله دارد وصف داغ ار چه بصورت دون آن است
ست کلبن چون شها بوستان کردون آن است
زانکه او را ظاهر و باطن چو دل پر خون آن است
مستی بلبل ز دیدار رخ گلگون آن است

راست پنداری جناح ار عاشق مفتون آن است
وز تهیا باز دیده تا کیرد با آغوش اندرش

بر نوای عندلیب از پرده بیرون جست گل
زغم نرگس را بعشرت در چمن بنشست گل
وز طرب چون بر شد چون عاشق سر مست گل
صد هزاران توبه دیرینه را بشکست گل

آمد از مرجان نهاد و ساغری در دست گل
وز سر شک خویش کرد ابر پر می ساغرش

گاه آن آمد که زاهد قصد قلاشی کند
بر چمن گل را بدیده ابر فراشی کند
با عروسان بهاری باد جماشی کند
آسمان حله پوشیده در پاشی کند

بوستان چهره نگارد نقاشی کند
فاخته کرد و بذکر سرو کرد منبرش

تا چراغ لاله بر اطراف باغ آمد بدید
بر گلوی قمری و رخسار باغ آمد بدید
روز ما شد گر فروغ آن چراغ آمد بدید
گر ز سودای گل او را در دماغ آمد بدید

از چه بر روی دل او خون داغ آمد بدید

وز چه معنی جامها شد پاره بر تن کیبرش

هر کرا در سر ز رنج عاشقی سودا بود
یا ز پیدا و زمانه طبع او شیدا بود
یا نشان مفلسی در حال او پیدا بود
یا نشسته سال و مه در گوشه تنها بود

یا چو من مشتاق وصل دلبر زیبا بود
باده خوردن روز و شب کنون اندر خورش

گر دل من تشنه آن لعل شیرین نیستی
در وفاداری مرا در عشق آیین نیستی
از رخ چون ماه او اشکم چو پروین نیستی
از جفای او دلم پیوسته غمگین نیستی

بر من اندر عشق او پیدا چندین نیستی
گر به بوسه یابمی زان دو لب چون شکرش

از رخ او خیمه من آسمانی دیگرست
او بهنگام جفا کردن جهانی دیگرست
وز قد او خرگه من بوستانی دیگرست
زان قبل هر دم ز دو بامن لسانی دیگرست

بر رخش هر ساعت از خوبی نشانی دیگرست
هر زمان با عاشقان زو فتنه سازی دیگرش

گشته زلف مشکسای شب نمای آن صنم
گاه پروین را کمند و گاه نسرین را علم
شیشه نادیده هجر و تافته ناخورده غم
سر بریده تن شکسته روی تیره قد بخم

بر گل سوری زده از عنبر سارا رقم
مست گویی نسبت زند خواه شاه صفدرش

آن همین دولت و دولت فزوده زو جمال
آسمان آفتاب آمد تا یابد جمال
وان همین ملت و ملت کرفته زو کمال
آسمانی بی‌نهایت آفتابی بی‌زوال

آن خداوند عدو بندی که باشد ماه و سال
بخت مولا و جهان مأمور و دولت چاکرش

شد حساب دین و از وی دین داد نام یافت | شد علای ملک و از وی ملک سلطان کام یافت
هر کسی کاندر پناه جام او آرام یافت | دولت جمشید دید و حشمت بهرام یافت

مشتری از روزگار او سعادت وام یافت
از برای آن همی خوانند سعد اکبرش

بو المظفر کافرین او ظفر را مایه گشت | گرمت طفلیت کاز امت او دایه گشت
رای او را آسمان اندر ازل همسایه گشت | زان ثبات فعل و صافی جرم و عالی پایه گشت

تا لوای و عروس ملک را پیرایه گشت
توتیای چشم دولت شد غبار لشکرش

میر اسمعیل خورشید تبار لیلکی | خسروی کو راست حزم ثابت و عزم کی
پایه و پیرایه فرزانگی و زیرکی | هست بر درگاه او دولت متکی

در فصاحت وابلی و در سخاوت برمکی
گر بدیدی زنده گشتندی غلام و چاکرش

وه لاف از جاه آنجاه فریدون وش زند | بخت او بر کعبتین کامکاری شش زند
در میان معرکه چون بانگ بر ابرش زند | حمله او در دل سپیارکان آتش زند

گر بلارک بر سر گردون گردنکش زند
ارغوان سیما شود رخسار چون نیلوفرش

ناوک وی را همه ساله هدف باشد قمر | زان همیشه بار خان پر کلف باشد قمر

روز و شب زان از تغیر را صف باشد قمر | تا بنزد شکار جام و کاه دف باشد قمر
خواست تا بنده برا اهل شرف باشد قمر
زان بلو کان کلک او باشد نهاد گوهرش

روز کین پنهان کند از بیم آن شاه دلیر | مهره در دنبال مار و زهره در چنگال شیر
از عطا دادن نگردد طبع او یک لحظه سیر | وز سخا چیزی نماند در کفش جز خانه دُر

آوری سپیارکان از دو صف هیجا بزیر
از سپهر آبگون پیکان آتش پیکرش

کلک و تیغ او بکان و بحر کرد امید و بیم | این چو برهان مسیح و آن چو ثعبان کلیم
زخم این بر زود دام و نوک آن بر چو یتیم | لعل بر صحرای نیل و مشک بر میدان سیم

زین مخالف در عذاب و زان موافق در نعیم
گشته چرخ از لطف این و عنف این فرمانبرش

قامت از خمیده کی چو کمان آرد فلک | بر سر اکلیل تاج و پر گهر دارد فلک
بر میان هموار از جوزا کمر دارد فلک | از نه تو کرد کردون طوق زر دارد فلک

در بر از خورشید تابنده سپر دارد فلک
پیش تخت و موکب ایوان صدر خنجرش

چون نماید سرکشان را در مصاف از کینه سر | در قفس باشد ز قهر و در جحر پس باشد جحر
در هوا پرزن باز و در زمین عنقر نده بر | تیغ برق و تیر ژاله کوس رعد و گرد ابر

بر کند بال عقاب و بشکند تاب هزبر
بر علمها زافت شمشیر نصرت گسترش

ای ورای مدح تو پیوسته بر دوش ملک　　ونیم ای فتح تو همواره در گوش فلک
عز تو ناپستعار و جاه تو نامشترک　　نفس تو خالی ز عیب و رای تو صافی ز شک

تیر تو کو بی‌نی میدان دوخت بر پشت سمک
زان قبل قدرت ندارد بر تحرک جوهرش

چون کشف در سنگ خارا صد پلنگ از تیغ تو　　چون صدف در قعر دریا شد نهنگ از تیغ تو
اختر از زینت بر گردون نک از تیغ تو　　چون شود در زیر صواعق نور جنگ از تیغ تو

چرخ پیروزه بنچاده رنگ از تیغ تو
وز نهیب تو گسسته گرد از هم چنبرش

ای شهی با رتبت سبع الشداد از تو مس　　یا قه آرایش ذات العماد از تو طبس
چون مدینه فخر دارد بر بلاد از تو طبس　　گشت در گیتی چو در دیده سواد از تو طبس

هست یا بیت الحرام اندر عداد از تو طبس
زان قبل کردند قبله خسروان کشورش

گرچه بو واز جور گردون طبع مداحت نژند　　در ثنای تو بجیلت نظم کرد این بیت چند
گر ترا این تحفهٔ منظوم او آید پسند　　نال او گردد چو سرو و زهر او گردد چو قند

خدمتی سازد بدیع و مدحتی گوید بلند
هر زمان در شکر طبع معانی پرورش

او ز شاهان جز بمدح تو زبان نگشافتست　　گرچه عالم یا بسیدت فراغت یافتست
گرچه سوی خدمت درگاه تو نشتافتست　　آفتاب فر تو بر فکرت او تافتست

از مدیحت در سخن خندان مایع یافتست

کاب مداحان کمالت زخاطر چون آذرش

گر بهم ترکیب چون لاله دهانم باشدی　　ور چو برگ بید جمله تن زبانم باشدی
در مفاصل بر سر چون نی بنانم باشدی　　در مداد از بحرهای بیکرانم باشدی

در صحیفه از فضای آسمانم باشدی
در قلمها باشدی در دستم از هفت اخترش

خویشتن را در ثنای تو مقصر دانمی　　گرچه در وصف ثناهای تو در افشانمی
در بیان محمدت‌های تو عاجز مانمی　　در مدیح تو نوشتن همه شوانمی

در همه عمر از فضول آفرینش خوانمی
یک ورق نتوانمی از صد هزاران دفترش

ای شه عادل بقای عمر تو جاوید باد　　خنجر تو ملک را چون خاتم جمشید باد
مجلس تو آسمان و مطربت ناهید باد　　ساغر تو مشتری و ساقیت خورشید باد

سایه درگاه تو سرمایه امید باد
وانکه خدمتکار تو باشد فلک خدمتگرش

تا ز خاک آید درنگ تا ز باد آید شتاب　　تا بود در آب صفوت تا بود در نار تاب
باد خصمت را کباب جیره و خشک و خراب　　دل ز نار و سر ز خاک و لب باد و چشم از آب

هر که در عالم نخواهد این دعا را مستجاب
هر کجا باشد دعای نوح باشد همبرش

چند باشم در دیار و منزل و دور رباب　　روز و شب نالنده و گرینده چون عندلیب

همچو چنگم پیش نگون و زار و نالان روز و شب / تا بمالید دست گوشم دست هجران چون رباب
تا ز حسن دلبران کشن چه ماند آن ربا / تا ز فر لعبتان خوش تهی گشت آن جناب
آب چشم عاشقان نوحه کرد و رجوش سیل / گرد چون طوفان نوح ایزد همه یکسر خراب
بود چون باغ ارم هموار از نقش حیات / بود چون خلد برین پیوسته از حسن مآب
دل شدی از خوبی آن نزم چون نقش از حیات / جان شدی از خوشی آن تازه چون طبع از شراب
گر وطن گیری کنون در وی صبا یابی جلیس / ور سخن گویی کنون در وی صدا یابی جواب
گز ز شبهایی درو ذی ساز کردم چون بطوع / گو ز رشید ایی درو همراز باشم چون رباب
ای بسا شبها که من یار و ز در وی بوده ام / با حریفان در نشاط و با ظریفان در عتاب
گوش من سوی نوای عود و هوش من سوی صبوح / چشم من سوی نگار و دست من سوی شراب
زار و نالانم چو بلبل دیده پر خون غم ز رو / تا نفورم گرد از زاغ کیب در بانگ غراب
دلبری کز عارض او آبروی گل برفت / در فراق روی او شد دیده من پر گلاب
بی زنخدان چو سیب و چهره چون نار او / لعل شد رویم ز خون و دل چو سیب از ماهتاب
نرگسی دارد سیاه و سوسنی دارد سفید / لاله دارد لطیف و سنبلی دارد بتاب
وین چو موی من پرینک و واج چو پشت من بخم / ای بسا چو اشک من بلون واج چو بخت من بخواب
حلقهای زلف او پیوسته چون ابرو منان / بر هم افتاده چو عکس آن رخ چون مهتاب
بر مثال دشمنان منهزم روز قتال / از سنان مجد دین آن خسرو مالک رقاب
شاه فرزانه محمد کز ملوک آزاد اوی / چون محمد از جمیع انبیا کرد انتخاب
خسرو مازندران آنکس که همواره ای او / ساعد دین استوار و گردن حق انتخاب
آن شهنشاهی که شد خورشید بر گردون خجل / از فروغ رای وحتی توارت بالحجاب

همچو معنی ایمن دار و سماعت در مزاج / همچو قیس ساعده دار و فصاحت در خطاب
از رضای او شود زاید چو از نعمت ثنا / در ثنای او شود حاصل چو از طاعت ثواب
دست گوهر بار او شد مایه رزق بشر / تیغ گوهر دار او شد عهده قوت کلاب
ور ازل پیش از وجود آدم و حوا ثبت / آنکه با اوست موجودات عالم را صواب
بر نگین دوستان اولهم دار السلام / بر جبین دشمنان اولهم سوء العذاب
گرز ذر بر خاک تیغ آبدار باد خشم / ز آتش آن پیکر کافری کرد و کباب
ور رو پرداز وصف جنگ او نویسد شهر / از فزع اشک قلم خوناب گردد در کتاب
دیده ماران گرزه تیر او را شد هدف / سینه شیران شرزه تیغ او را شد غراب
نیست جز شمشیر او خورشید گردون ظفر / نیست جز تیر او جز عنوان منشور صواب
از خیال رمح و عکس تیغ او در کوه گور / و ز نهیب گرز و بیم تیر او در دشت و غاب
بر کند چشم پلنگ و بفسرد خون نهنگ / بشکند پای هزبر و بگسلد بال عقاب
چند آن باره که گردون نورد او که هست / باد پا آتش تحرک آب گردش خاک تاب
ز مهر و طبعی مشتری فالی که زیبد که جنیب / از شهاب او را عنان و از هلال او را رکاب
بر زمین از رشک او پیوسته نالند شمال / بر هوا از غبن او همواره گریند سحاب
باد ها و جرات مور و پابستن گند / جا که در چشم مور و پوید در پر ذباب
گر شتابد سوی پستی چون قضای آسمان / گر براید سوی بالا چون دعای مستجاب
ای معین دولت سلطان ای ملک ساز / وی امین ملت یزدان منیع فتح باب
در سپاهانی که تو با دشمنان پیکار زنی بر / تا بنفخ صور از آن شنگرف گون خیزد تراب
گر بود با دوستانت کشف الاقصاب / ور بود با دشمنانت صدف الاشتاب

دم کرده چون فنک بر پشت این سنگ گران
تیز کرده چون خسک در کام آن در خوشاب

بر سبیل رشوت آرد پیش تو کالطهان
بر طریق هدیت آرد نزد تو گاه ضراب

رنگ چشم زاغ بال کرپسم مار توت
کرک شاخ و پیل شیک و بر چنگ شیر ناب

زینت بزم ترا زاید ز آهو و صدف
علت گنج ترا خیزد ز خارا و تراب

نافهای مشک خالص دانهای در پاک
پارهای لعل صافی تودهای زر ناب

در بنان تست مضمر صولت نار جحیم
در بنان تست مدغم دولت حسن المآب

نه سلیمانی نه داودی که وصید و لطف
راکب ریح الشمال و صاحب فصل الخطاب

اندران وقتی که از آسیب دلیران سپاه
ساحت میدان شود چون موقف یوم الحساب

کوس چون رعد و فرس چون ابر و خنجر چون درفش
تیر چون باران و خون چون سیل و سرها چون حباب

درع زنگاری تن آراید بشنگرفی عقیق
تیغ مینائی رخ آراید بیاقوتی مذاب

از شرار خنجر تو عرق اعدای ترا
مالک دوزخ مدد خواهد بهنگام عتاب

ای بکام تو بپیوسته مراسان مهر و ماه
وی بایجاب تو همواره تن آسان شیخ و شاب

خدمتی پرداخت مداح تو در اوصاف تو
نکتهای آن لطیف و لفظهای آن لباب

گر ز گفت او پسند آید ترا این چند بیت
فضل او کرده مصیب و خصم او کرده مصاب

بعد ازین تا زنده باشد سر زمان در مدح تو
حله بافد بدیع و تحفه سازد عجاب

بود عذری ظاهر اعدا از برای او کنون
باز ماند از خدمت درگاه آن خجسته جناب

تا ز نار آید دخان و تا ز آب آید بخار
تا ز خاک آید درنگ و تا ز باد آید شتاب

بدسگالان ترا یک دم ز درد خالی مباد
سر ز خاک و لب ز باد و دل ز نار و چشم از آب

باد پیش خدمت تو دشمنت با چار صنف
سال و مه از خواری و زاری و تیمار و عذاب

همچو خیمه چاک دامن جز پس ستون بسته میان
گوشه تارک چو میخ و تافته تن چون طناب

مجلست گردون و ساقی ماه و ساغر مشتری
حاشیه پروین و مطرب زهره و می آفتاب

نعمت تو باد پیوسته مصون از انتقال
دولت تو باد همواره معاف از انقلاب

[illegible]

سعد چرخ و نصرت ایام و فضل کردگار
سعی بخت و قوت اجرام و عون روزگار

متصل باشند همواره بملک پادشاه
مقترن باشند پیوسته برای شهریار

ارسلانشه شاه دین کرمانشه قاهر که هست
پادشاه نیکخواه و شهریار حق گذار

خسروی کز رحمت شاهان بود هر بامداد
درگهش میمون او چون عرصه روز شمار

صد حسام آخته در مجلس او یک پایم
صد سپاه ساخته در لشکر او یک سوار

گردن خورشید را خم کمند او سحاب
ساعد ناهید را نعل سمند او سوار

انوار او اختران و گوهران و آسمان
جمله ز و خواهند دستوری بحکم اضطرار

چار چیز از شکر فی چار آلت یافته
از حسام و کلک و عدل و جود شاه کامکار

چشم نصرت توتیا و جسم دولت پیرهن
دوش ملت طیلسان و گوش نعمت گوشوار

خلق او بادیست کازانیت جز ازمشک بیز
طبع او آبیست کازانیت جز دانش بکار

بر عقاب از بیم تیر او حرس گشت آشیان
بر هزبر از بیم تیغ او حرس گشت مرغزار

قوت تقدیر سابق قدرت اقبال ام
نصرت گردون گروان عصمت جبار یار

تیغ حکمش را نیام و عقد جاهش را نظام
فرق بختش را کلاه و شخص ملکش را شعار

با حسام او نیاید پس در اکناف بلاد
با سنان او نه بیند کس در اطراف دیار

ناشکسته یک سپاه و ناگرفته یک زمین
نادریده یک مصاف و ناگرفته یک حصار

زهره و خورشید و مریخ و عطارد را بود / آرزوی آنکه باشند از برای اشتهار
ساقی او گاه جشن و کاتب او گاه حشر / مطرب او روز لهو و حاجب او وقت بار
رخش او صرصر نشان و رمح او آذرفشان / تیغ او خاراشکاف و تیر او سندان گذار
کوه گشته زین ستوه و دیو گرده زان غریو / جبر دیده زو ضرر و بار جسته زو کنار
ای هلال دولتت را بر سپهر احتشام / وی نهال همتت را بر زمین افتخار
سعد چرخ و برج و اوج بخت و فتح نور / حلم بیخ و فخر شاخ و جود برگ و فضل بار
نیست با دست و دل و طبعت زر و سیم و دُرر / کوه را ثروت زمین را مایه دریا را یسار
مایه بخت امل را گاه بخشش های مرد / رشته تیغت اجل را گاه پرسش دستیار
انجم سیاره را گر نبودی احتراق / گر زنی آتش تیغ تو بر گردون شرار
بر زبان طفل و خواست جو لب شوید ز شیر / از نهیبت نگذرد در دل نحس جز زینهار
نخل از انصاف شکر پیدا همی آرد ز بر / نخل از اقبال رطب پرورد همی آرد ز خار
چرخ گردان هست با کف خضاب از بس که ریخت / خون خصمانت بدست خویشتن در کارزار
دیده و اندر چشم بازو کرده و اندر جسم پل / زهر اندر ناف شیر و مهره اندر فرق مار
شد وکیل ناصح تو خازن دار السلام / شد رجیم حاسد تو مالک دار البوار
نار فعلی در عداوت آب طبعی در سخا / باد وضعی در لطافت خاک نعتی در وقار
گر بدین حجت ترا خوانند کسی عالم رواست / زانکه در ذات تو موجودند ارکان چهار
زار زوی آنکه دیدار تو بینند ناگهان / وز امید آنکه در بزم تو گردد میگسار
که بود عبهر گشاده دیدها در بوستان / که بود عرعر کشیده گردنها در جویبار
آن خداوندی که نقش شهر شادروان تو / شیر گردون را تواند کرد اگر خواهد شکار

آمد آن فصلی که اندر جان و دل افزون کند / بلبلان را شوق جفت و بیدلان را مهر یار
گاه جماشی کند با ارغوان باد شمال / گاه نقاشی کند در گلستان ابر بهار
شد معطر برگ نسرین و مرصع شاخ گل / از نسیم مشک بیز و ابر مروارید بار
نرگس خوشبوی دارد زر ساده در دهان / لاله خود دارد و مشک سوده در کنار
گه بخندد بوستان چون دلبر نوشاد و خوش / گه بگرید آسمان چون عاشق ناشاد و زار
طاس گل شد چنان سنگی که گفتی بی عجب / گشت سر لعلی که در اجزای آن بود آشکار
باغ چون سبع الشداد است از ریاحین پرنجوم / کوه چون ذات العماد است از شقایق پرنگار
گشت بلبل باغ را گویی و لاله کرده / پر او در دل نهان و خون او در رخ نگار
شد پر از زنگار گون حله ز سبزه بوستان / شد پر از شنگرف گون حجره ز لاله کوهسار
اندرین ایام باید خواستن می ساعتی / لاله گون می از کف لاله رخی در لاله زار
ای خداوندی که رایت یمن دارد بر یمین / وی خداوندی که بختت یسر دارد بر یسار
گر چو طبعم گاه وصافیت دریای محیط / ور چو لفظم گاه مداحیت در شاهوار
وصف و مدح تو ندانم گفت و نتوانم نوشت / گر همه گردم زبان و دست چون سیر و چنار
گر پسند آید ترا این خدمت با اختلال / ور قبول افتد ترا این مدحت با اختصار
در ثنا و شکر و حمد و آفرینت بعد از این / گردد از آثار فضل خالق لیل و نهار
طبع من آذر فروغ و نظم من عنبر نسیم / لفظ من شکر نثار و کلک من گوهر نثار
تا ز نور ماه و عکس آفتاب آرد پدید / سیم و زر در کان و در کوه ایزد پروردگار
سوی خصمانت ز محنت باد چون سیم سپید / کار احبابت ز دولت باد چون زر عیار
راح خواه و راحت افزا و انامی پیش نه / فصل نوروزی به پیروزی و بهروزی گذار

جاوداج بن خضر مانده زنن نام آن پدر / گر پس وی چون ملک سلجوق شه آید پسر
زاسمان وین اگر ماق شهابی شد جدا / ست کردون مالک را جلال الدین قمر
وز زو دیدار پدر مجد و دم کرد او را قضا / شهریار مشرق و مغرب لبست او را پدر
خسروی کو را ملک شاهست و سنجر خال / در همه عالم که دارد این بزرگی بیشتر
در چین او ز مردی و جوانمردی نشان / وز نگین او ز پیروزی و بهروزی اثر
گرچه دارد سال اندکست چون اسلاف خویش / وارث علم علی و باعث عدل عمر
کوه با نعل سمند او نباشد مستقر / چرخ با رای بلند او نماید مختصر
ملجا آزادگانست از کریمی و سخا / مفخر شهزادگانست از بزرگی و هنر
کوکب امید شاید گاه بزم او را قدح / چشم خورشید زیبد روز رزم او را سپر
تا بدین اقبال خداوند جهان / رایت او را رسد بر انجم سیاره سر
در جلال و احتشام و مرتبت او را شود / آسمان ایوان و خورشید افسر و جوزا کمر
چرخ دایر بر سر او بر نشاند مهر و ماه / نسر طایر بر خدنگ او فشاند بال و پر
شهریار از راشود در گاه میمونش بلاد / پادشا نازاشود قصر همیونش مقر
کرد از راد و پیش نام حاتم طایی هبا / کرد از مردیش ذکر رستم دستان هدر
ورنه در تعظیم تاج الدین و الدنیا اند / تاج شاهی بر سر او را پادشاه و دادگر
ای خداوند عدو بندی هنرمندی که تو / پادشا اصلی و خسرو نسبت و سلطان گهر
نور چشم آن خداوندی که ویرا بنده اند / خسروان شرق و غرب و والیان بحر و بر
هست جسم نیکخواهی را بقای تو روان / هست چشم پادشاهی را بقای تو بصر

طلعت میمون تو طغرای منشور فرح / رایت منصور تو خورشید گردون ظفر
ناوک برنده تو از پیغمبران قضا / خنجر برنده تو از پیران قدر
این چو مرغی پیشه او خانه پیلان ست / واجب بازی طعمه او زهره شیران نر
چون شوی با یوز وقت صید که سوی شکار / از فرح گوید اسپد بر آسمان این المفر
از نهیب باز تو چون کشف بر کوه قاف / سال و مه سیمرغ باشد سر کشیده در حجر
آن جوانبختی که از شکر و مدیح تو مرا / نام برج دری و حلقه درج درر
گرچه من هرگز نرفتم نزد هیچکس / از سلاطین معظم و ز ملوک معتبر
خدمت تو کرد خواهم تا شود کارم بلند / مدحت تو گفت خواهم تا شود نامم سمر
نیست ملجا بنده را جز حضرت تو در حضر / نیست مقصودی مرا جز خدمت تو در سفر
تا شبه دارند خوبان با دو زلف پر شکن / با شکر مانند ترکان از لبان پر شکر
از کدورت باد روز دشمنانت چون شبه / وز حلاوت باد عیش دوستانت چون شکر
بر تو میمون و همایون همچو رای تو ست / خلعت و فال ای خداوند سلاطین بشر
بگذران در خرمی نوروز کز آثار آن / بود خواهد در جهان هر روز نوروزی دگر

نوروز عید و سبزه و عشق و سماع و می بهم / خوب است یار خاصه بر دیدار روی آن صنم
تا سوی صحرا تاخته دلها ز غم پرداخته / با دوستان ساخته با یکدگر در زیر و بم
وقت صبوح از میکده پستان می بالغ شده / وز غایت شادی زده برگوشه کیوان علم
بر دو خته چشم خرد بگریخته از دست خود / رسته ز بند و نیک و بد جسته ز دام خشم و کم
آنرا که یاری کش بود یا مطربی دلکش بود / می خوردن او خوش بود خاصه بوقت صبحدم

چون نیست جهان پر هوس اینچ نخواهد بود پس | می خور و باید هر نفس چندین نباید خورد غم
از دور آدم تا کنون لهابسی گردید چون | آگه نشد یک کس که چون رفتست در قسمت قلم
فصل بهارستان بسر پر کن قدحها تا بسر | بی می نخواهد شد بسر یکدم زدن ما را بهم
شد چون کف موسی سمن شد چون دم عیسی چمن | شد خاک چون مشک ختن شد دشت چون باغ ارم
گل چاک زد جامه کنون تعبیر بنفشه شد نگون | آلوده لاله رخ بخون چون دشمن فخر عجم
آن عین یزدان را نصیر آن ملک خاقان را وزیر | آن کافی صافی ضمیر آن والی عالی همم
صدر اجل عبد الصمد کز دولتش یابد مدد | اقوال او پاک از حسد افعال او دور از ستم
در عفو و خشمش نفع و ضر در صلح و جنگش خیر و شر | در مهر و کینش نور و فر در حب و بغضش عز و غم
چون تیر بگشاید زبان در مدحت آنکس چنان | گو چون قلم بندد میان در خدمت تو محتشم
آثار فضل او بدیع اعلام جاه او رفیع | ایام حکمش را مطیع اجرام بخشش را خدم
ز اسراف او در بذل مال از جود او وقت سؤال | از دست او روز نوال از طبع او گاه کرم
فارغ شود معدن ز زر مفلس شود بحر از درر | خالی شود کان از گهر صافی شود گنج از درم
از گرد خنگ او نشان بر چهره و سر جاودان | در هیبت او آسمان همواره با پشت بخم
سرمه کشد روح الامین در دیده کان حور عین | از گرد آن خاک زمین کو را بران آید قدم
از آب و تیغش روز و شب غمگین بود دایم عجب | همواره باشد زان سبب گریان و نالان از ستم
با عدل او سازند ره موران و گوران با گله | بر روی ما را سپیه بر پشت شیران اجم
با سایلان گاه عطا بازاران وقت سخا | الفاظ او خالی ز لا اقوال او صافی ز لم
گردد از نسیم بزمش روان هر نخل و آهو را نهان | شهد سپید اندر دهان مشک سیاه اندر شکم
همواره باشد پر خطر پیوسته باشد با خطر | در دوستش ادراج در در دشمنش ابراج الم

زو حاسدانرا

زو حاسدان را روز و شب در چشم و جسم و عرق تب | پیکان شده روییدن عصب خنجر نفس الماس دم
پیدا شده طرف جبین پنهان شده در زیر کین | هر چه آن نمودی پیش از این موسی بکف عیسی بدم
ای کین تو سوء العقاب ای مهر تو نعم الثواب | ای رزم تو حسن المآب ای قصر تو بیت الحرم
خشمت عدو را قهر جان رایت نظام انس و جان | گو بی کم شد این و آن چوب کلیم و مهر جم
لفظ تو چون در عدن خلق تو چون مشک ختن | رای تو چون نجم پرن طبع تو چون باغ ارم
دست ترا هنگام جود ابر بهار آرد سجود | از تو نجیب‌تر در وجود ایزد نیاورد از عدم
تا امن تو گشت ای عجب امن خلایق را سبب | شد چرخ و مسمار حرب شد گرگ همراه غنم
ای آسمان مولای تو خورشید خاک پای تو | ملک جهان بی رای تو باشد چو نجمی بی رقم
شد صدر او حالی بتو شد قدر او عالی بتو | شد ملک او خالی بتو از فتنه چون هفت ازدم
جاه از تو بی اندازه شد در راز تو آوازه شد | ملک از وجودت تازه شد چون باغ از ابر کرم
اکنون که عالم گشت خوش می خور ز دست ترک کش | رخساره او ماه وش جراره او مشک شم
با قد چون سرو چمن با خط چون برگ سمن | با دین چون جسم من با آن دو زلف پر ز خم
مجلس فروز و لشکر آمیخته می با شکر | انگیخته مشک از قمر آویخته شاخ از بقم
ای مایه فضل و هنر پیرایه جاه و خطر | خورشید احرار بشر جمشید اعیان امم
آزاد از من بر انعام احسانت چون | انواع انوار نعم
گشت از قبولت نام من مشهور در سر انجمن | زانم برغبت داده تن در خدمت تو لاجرم
از گفته من گر پسند آید ترا این چند | انجم ز گردون بلند آیند چشم چون خدم
تا نار و باد و آب و خاک این هست ترکیب را پاک | این و بار آن همناک بر حشمت یزدان قسم
از عکس این زیر شرار از روی آن خیزد بخار | از پیر این آید غبار از طبع آن آید ظلم

درجوف این کمنون ظرف با طبع آنکه موصوف / معروف جرم این تحفه موصوف ذات آن کریم
باد از مدار آسمان اعدات را نوسر زمان / با دست و فرق و جسم و جان این چار گوشه ضیم
دلشان پر از نار عنا چشان پر از آب بلا / سرشان پر از خاک فنا لبشان پر از باد دم
در دست تو هموار هم حاصل غرضهای توکل / خار نکوخواه تو گل نوش بداندیش تو سم
طبع تو همت را وطن قول تو همت را سخن / جاه تو دولت را محل رای تو عالم را حکم
از کین و مهرت لم یزل بر موجب حکم ازل / حاسد ذلیل و مبتذل ناصح عزیز و محترم
فرخ همه ایام تو بر تخت بخت آرام تو / تا روز محشر نام تو بر نامه دولت رقم

زعید داد خبر خلق را طلوع هلال / بآخر رمضان و باول شوال
که روز عید فسانه ست و طرفه است که هست / بقد چو عین و بصورت چو بابلگل چو دال
تبارک الله از آن طرفه صورتی که بروست / ز لاجورد بساط و ز کهربا سربال
کمان سیمی که فلک هست طشت فیروزه / فکنده در بر او از زرکشیده ملال
فتاده گوی بر فرش نیلگون که رقص / ز ساق لعبت رقاص سیمگون خلخال
چنانکه گیری بر زر بچه نعل ستور / چنانکه مالی زرینج بر سروی غزال
بر آن شمال که بی مهره ناخ زرین / بیفکنند بصحرای جنگ روز قتال
چو ماهی بزرانده ده در غدیر کبود / بزر برنجته و آورده سر سوی دنبال
شکوه و رونق محراب گشت از و طل / جو داد از خم محراب شخص او تمثال
نشاط و زینت و شادی می پرستان است / اگرچه لاغر و زرد و دو تاست چون ادال
چو جام زرین آمد پدید در دیستی / که می خورند خلایق بجام مالامال

بدان امید که چون روز عید جشن کنند / بدان شراب خورد و صاحب کریم خصال
نصیر دین و عزیز ملوک کو راست / فلک مطیع و جهان بنده و زمانه عیال
ابوالمعالی عبدالصمد که بنمایند / چهار چیز نشد هرگز ز چار چیز ملال
ز نفس او ز تواضع نه دست او ز سخا / ز طبع او ز مروت ز سمع او ز سؤال
مؤیدی که دعا را بیان اوست مآب / مظفری که بخار ابنان اوست مآل
بمرده باز دهد خلق او روان زجیب / ز خاره آب کند جود او روان فی الحال
جو معنی این شد شتر بیدل عطا / چو قیس ساعده شد معتبر بحسن مقال
ز عدل او شده باز سپید جفت کلنک / ز امن او شده شیر سیاه بار شگال
ز این فراز بود در هوا بدان چنگل / ز آن دراز کند در زمین بایین چنگال
مکر دعای سیحت خلق او بصفت / مگر عطای کلیست جود او بمثال
اگرچه از گهر آدمیست چون ملکست / لطیف سیرت و نیکو لقا و خوب خصال
مگر که خلقت او را غذای شعله نور / بوقت فطرت آدم نهاد در صلصال
دبیر غلامانش بر فلک پروین / همی کنند بمنقار پر خود از بال
اگر بطبع اجازت دهد کابش را / بر آسمان رسد از جرم خویش زوال
ز لفظ فایق او قاصر ست و ز نظیم / ز خط رائق او عاجز است سحر حلال
گرفت صدر نیابت بکون او رونق / رسید قدر وزارت ز جاه او بکمال
ز جود او نه عجب گر شوند بید و چنار / زبان و دست ز سر تا قدم وجود سؤال
سپهر آینه گون از رای او مد دیست / چنانکه آینه زنگ خورده از صیقال
ایا ز صدر تو پیوسته بر حکایت عصر / قیاز دست تو همواره بر شکایت مال

شدی علم بکرم چون بجود حاتم طی   شدی سمر بهنر چون بجنگ رستم زال
ز رایت تو چو مهر و ز رای تو چو سپهر   فروخت دولت روی و فراخت ملت یال
سفیر خاطر تو لشکریست روز مصاف   صریر خامه تو خنجریست روز جدال
شدست پایه تخت تو مقصد اعیان   شدست سایه بخت تو مرصد آمال
بجز تو از وزرای جهان که ضم کردست   درایت علما با کفایت اعمال
بود بیان فصیحان بنزد لفظ تو ست   بود زبان خطیبان بگاه نطق تو لال
غبار خنک ترا بر هوا ز فخر چه نزد   اگر کند فلک المستقیم استقبال
چهار چیز ز بهر تنعم تو همی   ز چار چیز پدید آرد ایزد متعال
عسل ز فضله نحل و رطب ز باطن نخل   عنب ز سینه تاک و شکر ز شیر و نال
چهار چیز شود از چهار چیز تهی   چو دست تو کند آهنگ جود روز نوال
صدف ز در یتیم و حجر ز لعل بدخش   زمین ز زر عیار و جبل ز سیم حلال
زهی بدیع شمایل زهی رفیع همم   زهی لطیف معانی زهی شریف جلال
مرا بخدمت مداحی تو رو بنمود   جز از نهایت اخلاص و غایت اقبال
شگفت نیست اگر تربیت کنی تو همی   مرا چنانکه رسد از محاسن افعال
که تو بجود و ذکا و بحکمت و لطفی   چو آب و آتش و خاک و هوا من نهال
بحضرت تو مرا در زبان و دست محل   ز خدمت تو مرا با سعادتست وصال
ضمیر و خاطر و دیوان و طبع من شبند   بوصف و شکر و ثنا و مدیح تو بسیال
یکی چو سبز ریاحین یکی چو سرخ طرف   یکی چو برج کواکب یکی چو درج لآل
بپرورید مرا در سخن زمانه نظیر   نیافرین ز ادر سخا خدای همال

ترا

ترا بندل مباهج متابعند اقوال   مرا بنظم مدایح مسخرند امثال
توئی ز خدمت من دیر صورة الاعجاز   منم ز نعمت تو خوانده سورة الانفال
گذشت نثرم و شعرم ز زمره شعرا   در آفرین تو و مدح تو بقدر جلال
زمانه گردن اقبال را قلاده کند   هزار قصیده که من بسرش نویسم فال
بپارسی و بتازیست نظم و نثر مرا   بشرق و غرب بسیر و ببر و بحر مجال
اگر چه پیشه مداح جز طمع نبود   نبرده من طمعت از کبار اعمال
بکشتر آمد و اندر ترا ز وی همت   همه متاع غرور جهان بیک مثقال
نورزم از قبل جاه خدمت اعیان   نگویم از جهت مال مدحت ارزال
نه بر صدور تملق کنم ز بهر طمع   نه از ملوک مذلت کشم ز بهر منال
کنم بگوشه خالی کفایت از دنیا   کنم بگوشه خالی قناعت از اموال
ببندگیت رضا داده ام ز عقیده دل   بدوستیت رضا داده ام ز غیرت دل
مسلمست که بر تو همی نهم لیکن   همی بنظم بگویم مجاری احوال
شنیده بودم ازین پیشتر که راه حزن   بود نشیمن آفات و مرکز اهوال
بوصفش اندر طبع کریم کرد و کند   برهنمش اندر مرد رجیم کرد ضلال
سموم وار بود بادهای این محراق   سموم وار بود خاکهای آن قتال
طریقهاش بباریکی ره محشر   مضیقهاش بتاریکی دل دجال
چو در مصاحبت تو بدیدم آن ره را   مرا معاینه شد کان حدیث بود محال
ازان قبل که بدان ره بعزم توکشتی   که روضهای جنانند و تودهای رمال
مرا ز خاصه تو بود زیر ران فرسی   بتن چو کوه شمام و بتگ چو باد شمال

تکاوری که زمین از تحرک سم او / بود چو نقطهٔ سیماب دایم از زلزال

منقّط از شرر کام او هوا بشهاب / منقّش از اثر نعل او زمین بهلال

نهنگ وار که پویه در شود بچار / پلنگ وار که حمله در رود بجبال

سرین گاو زمین را چو خانهٔ زنبور / که ورنک مشبک کند منیخ نعال

همیشه تا که بود بزمگاه و مجلس را / ز بوی عود و طراوت ز صوت عود جمال

باتش غم و دست جفا مخالف را / چو عود شخص بسوز و چو عود گوش بمال

چو مهر بر طرف آسمان فخر بتاب / چو سرو در کنف بوستان ملک ببال

طرب فزای و روان پرور و فراغت جوی / سماع خواه و تنعم کن و نشاط سگال

گهی کشیده رحیق مغانه با معشوق / گهی شنیده طریق ترانه از قوال

قدوم مروت و فصل خزان و موسم گل / خجسته وقت مبارک زمان و فرخ فال

مباد عمر ترا تا بروز حشر کران / مباد جاه ترا تا بنفخ صور زوال

ای خواب من ربوده بیاقوت شکر / وی تاب من فزوده بهاروت دلشکر

خیزد بوقت غمزه ز هاروت تو بلا / ریزد بگاه خنده زیاقوت تو شکر

در دهر نیست از تو دلفروزتر نگار / در شهر نیست از تو جهانسوزتر پسر

آمد روانم از هوس عشق تو بلب / آمد جانم از ستم هجر تو بسر

از گرمی عتاب تو ای ماه قندهار / وز سردی جواب تو ای سرو کاشغر

سردست روز و شب چو جوابت مرا نفس / گرمست سال و مه چو عتابت مرا جگر

تا کرده‌ام به لالهٔ سیراب تو نگاه / تا کرده‌ام بنرگس پرخواب تو نظر

گاهی چو لاله‌ام ز وصالت شکفته‌روی / گاهی چو نرگسم ز فراقت فکنده‌سر

دل گرم و آه سرد و غم افزون و صبر کم / رخ زرد و اشک سرخ و لبان خشک و چشم تر

که بر رخ تو از کف موسی بود نشان / که بر لب تو از دم عیسی بود اثر

این صنعت کانی و آن اصل روشنی / چون رای خوب و لفظ خوش صدر نامور

عبدالصمد عزیز ملوک و نصیر دین / کز عقل هست عاقلهٔ نسل بوالبشر

نور و سرور چشم و دل حمزه و علی / آن پایهٔ بزرگی و پیرایهٔ هنر

ایزد دنیا فرید و زمانه نیاورید / همتای این سلاله و مانند آن پدر

چیزی که روز رزم غلامانش را سزد در / صف چون زنند جوق سواران بحرب در

اکلیل ترک و ترکش کمان ماه نو کمند / جوزا کمر شهاب خدنگ آسمان سپر

چیزی که روز بزم ندیمانش را سزد در / چون می نهند جمع بزرگان مست بر

ساقی قمر مغنّی زهره سهیل جام / مجلس فلک ندیم عطارد و فینه [?] خور

در رزم چون کشیده شود تیغت از نیام / در بزم چون گشاده شود جوشنت ز بر

خلقی بیفکنند چو مار از نهیب پوست / قومی برآورند چو مور از نشاط پر

گر در کشف بچشم عنایت نظر کند / بر پشت او شود چو حریر از لطف حجر

ور در صدف بگاه سیاست نگه کند / در کام او شود چو زریر از فزع گهر

ای سیرت تو جسم لطف را شده روان / وی همت تو چشم بصر را شده ظفر

از آرزوی خدمت پای کمیت تو / گردد چو نعل روبصفت سر مهی قمر

گردن نهاده بیشتر از بهر حرز تن / مدحت کنند طایفهٔ کافران بر

گاه عذاب بر تن ایشان زند فرو / چون آتش خلیل شود آتش سقر
از بهر بخشش تو طبایع نهاده اند / بر مقتضای امر خداوند دادگر
در ناف کوه نقره و در کام لعل سنگ / در قعر آب گوهر و در جوف خاک زر
گنجشک و مور و پشه و روباه چلبند / گر در حریم جاه تو یابند مستقر
منقار باز جره و خرطوم پیل مست / دنبال مار گرزه و چنگال شیر نر
روید بجای سبزه زر از خاک نوبهار / گر بار و انسحاب کفت بر زمین مطر
گردند اختران همه انگشت اگر رود / بر آسمان ز صاعقه خشم تو شرر
ای سیرت خجسته تو صورت کرم / وی رایت مبارک تو آیت ظفر
اکنون که سرد شد چو دم عاشقان هوا / واکنون که زرد شد چو رخ بیدلان شجر
با دلبران مهوش و خنیاگران خوش / از دست ساقی کش دلکش شراب خور
خاصه درین بنای همایون که گاه وصف / اندر کمال او شود اندیشه مختصر
فرخنده بقعتی و همایون عمارتی / در نیکویی بدیع و بپاکیزگی سمر
در روشنی چو رای شریف تو نادره / در خرمی چو طبع لطیف تو مشتهر
با سقف آن سپهر بلندست بی محل / با صحن او بهشت بزینت پر خطر
چون قصرهای قیصر و چون خانهای خان / اطرافش از بدایع و اکنافش از صور
چشم جهان نه دیده و نه گوش فلک شنید / زین خوبتر مکان و پسندیده تر مقر
فردوس پس بی اجازت رضوان همی کنند / گر زد حور عین سپید از حسن او خبر
هر شب پر از سرشک شود روی آسمان / گویی بگرید از حسد آن همی نگر
دارند چار جای بدان هدیه چار چیز / شایسته ترجمه بمعانی ز یکدگر

ذات

ذات العماد زینت و سبع الشداد قدر / بیت الحرام حرمت و دار السلام فر
ای بسته چون حمل همه ساله باعتقاد / اندر هوای تو جبلی بر میان کمر
شد خاطرش ز نظم معالیت پر نکت / شد دفترش ز لفظ معانیت پر گهر
جز حضرت تو نیست مرادش درین جهان / جز خدمت تو نیست مرادش درین سفر
او را سفر خوشست ز دیدار تو چنانک / در خدمت تو یاد همی آرد از حضر
زیرا که تو عزیزی و ارباب فضل را / اندر جهان پس از تو نمانده عزیزتر
تا عاج را نباشد با شاخ او قران / تا شیر او نباشد با قیر او گذر
گوید در آفرین تو هر روز مدحتی / آراسته بگونه دیبای شوشتر
اوصاف آن بدایع و الطاف آن درر / اوزان آن غرایب و ابیات آن غرر
تا با قضا بود حیل عاقلان هبا / تا با قدر بود حکم عالمان هدر
پیوسته باد بنده فرمان تو قضا / همواره باد بسته ایوان تو قدر
فرخنده از تو عید و پذیرفته از تو صوم / ایام تو مواسم عیدات سر بسر

ای قلم در دست تو چون در کف موسی عصا / وی کرم در طبع تو چون بر لب عیسی دعا
این فزاید دوستانرا گاه الفت از کرم / وان نماید دشمنانرا گاه وحشت اژدها
در هنرمندی توی فرزانگانرا اعلم / در جوانمردی توی آزادگانرا مقتدا
صاحبی بی خشم زیبد ترا وقت ستم / حاتم طی از خدم شاید ترا گاه سخا
زانکه شمس از زحل همسایه رای تو بود / کرد دعوی از جوار آن ز ذات او ضیا
پیش حکم تو چو طبع تو سبک باشد زمین / وی دعای تو شده ورد ملایک بر سما

وین یزید از نصیر و ملک ما موز راوی
ور کفایت بی نظیر و در سخاوت بی ریا

ملک را رای تو چون شب را طلوع مشتری
خصم را عزم تو چون رابنان مصطفی

تو بارفعت ذات الحبک
طلعت زیبای تو بارتبت شمس الضحی

هیبت تو حاسدان را چون شیاطین را شهاب
دولت تو ناصحان را چون ریاحین را صبا

نیست جز رسم تو عقد مکرمت را واسطه
نیست جز سعی تو چشم مملکت را توتیا

گر دو نعل مرکبت را در سما روح الامین
چون بگیرد بر نشود گوید زهی غبطت حبا

تا همی بارد سحاب و تا همی تابد شهاب
تا همی پاید تراب و تا همی روید گیا

باد فرخ عید قربان بر تو و قربان کناد
نفس بدخواهت بشمشیر اجل دست قضا

مجلس تو کعبه و می زمزم و حضرت حرم
زایران محتاج و پندر عمره و درگه منا

ای میان بحر کرده با نهنگان آشنا
بر کران کوه گشته با پلنگان آشنا

در شب تاریک بر موی کنی جولان چنانک
گرد شو اند سمک زانکو نه بر آب آشنا

گاه گردد همچو موم از گردن سیرت جبل
گاه گردد چون هموم از ضرب نعلت صبا

نه بود اجرام را در حمله با تو اتصال
نه بود اوهام را در پویه با تو القصا

گاه چون کوه شنده بر کوه چو جوشنده بحر
گاه چون پوینده ابر و گه چو گردنده هما

گرد و از تاثیر میخ نعل تو زیر زمین
هر زمان چون خانه زنبور ماهی را قفا

چون بگردد آسمان گردار در میدان شود
همچو سرمه گرد زیر پایت آید آسیا

عاجزند از خفت ثابت نجوم اندر مسیر
والهند از سرعت کامت رجوم اندر مضا

در سم از کلکه هفت افلاک بر هم زدنی
گر عنایت را کند تاج العرب رزمی را

مهر و کین او بکان مایه نفع و ضرر
تیغ و کلک او مدار و مرکز خوف و رجا

رای

رای او خورشید را شد در جلالت عاقله
طبع او ناهید را شد در لطافت مقتدا

قول او خالی بود گاه سوآل از حرف لم
نطق او صافی بود گاه نوال از حرف لا

گر دهد بدخواه او را روشنایی آفتاب
در هوا اجزای آن منثور گردد چون سها

حلم او را در سکینت لفظ او را در خطاب
خشم او را در عداوت طبع او را در وفا

قوت خاک زرین و صفوت ماء معین
هیبت نار الیم و خفت باد صبا

از غبار این زمین و از بخار آن سپهر
از شرار این جحیم و از نسیم آن هوا

بر در میدان او گر گور یابد مستقر
بر سر ایوان او گر مور یابد التجا

بچه را در پیش این آرد بخدمت کرگدن
مهره را از دیگ آن آرد برغبت اژدها

بر یمین اوست ظاهر سنیات المرسلین
بر جبین اوست ظاهر معجزات الانبیا

امتی را جود این خوش کند وقت نوال
عالمی را نور آن روشن کند گاه سخا

سال و مه دمساز باشد با بنان او امل
روز و شب همراز باشد با سنان او قضا

این شرربار دمی بر دشمنان روز قضا
وان گهربار دمی بر دوستان گاه رضا

سوی صدر و کاخ و رای همتش از بد سبیل
گاه و بیگه دولت و اقبال و عز و کیمیا

همچو آهن سوی مقناطیس و چون حربا سوی شمس
چون صدف سوی سحاب و کاه سوی کهربا

قصر او را در پناهت بزم او را در جمال
رای او را در کفایت قدر او را در علا

این فزاید چون دم عیسی بن مریم حیات
وان نماید چون کف موسی بن عمران ضیا

در رسالت گر دعا بود دست اعجاز مسیح
در کرم داری تو آن کو داشت مضمر در دعا

در نبوت گر عصا بود دست بر مال کلیم
در قلم داری تو آن کو داشت مضمر در عصا

حرمت بیت الحرام و رتبت دار السلام
قوت حبل المتین و زینت شمس الضحی

ای سرافرازی که آرد سر زمان کیوان سجود — همت عالیت را فوق السموات العلی
از پی جود تو خیزد چار چیز از چار جای — زر ز کان سیم از جبل دُر از صدف لعل از کلا
زانجم تابان سزد قصر بلندت را شرف — وز خم گردون سزد زین سمندت را حنا
گر شود با غدر دیو و قدر هر دشمن شود — عزم و حزمت مهر جمشید و بنان مصطفی
زاید و آرد ز فر بخت تو صانع همی — مایه و پیرا ز کرم و اصل تو زی از کیمیا
تا دیبای تو پیوسته زان باشد لباس — تا غلامان تو همواره زین باشد قبا
گرچه شبلی در عرب بود است معروف المحل — ور چه مهران در عجم بود است ممنوع الحیا
اختیار خاندان این تویی وقت هنر — افتخار دودمان آن تویی گاه سخا
زار زوی کلک و رشک اسب تو هر بر فلک — سال و مه باشد با نواع تغیر مبتلا
روی آن گو که بسان نوک این گردد سیاه — پشت این هر مه بسان نعل آن گردد دوتا
گر نهد در سایه قدر تو تیهو آشیان — گر کند بر پایه تخت تو آهو متکا
این بخار دو دیده باز سپید اندر شکار — وان هم دو سینه شیر سیاه اندر غذا
ای جوانبختی که دست عزم و پای حزم تست — آخشیج صواب و کوفته فرق خطا
هر غباری کآید از بر سپهر از مرکبت — جبرئیل آید باستقبال گوید مرحبا
قبه جمشید با قصر تو باشد چون جرس — چشمه خورشید با قدر تو باشد چون سها
صد هزاران گنج و گوهر گر ببخشی پای بوس — از کفت سائل مزید آید بسمع او ندا
خدمت تو کهتران را راحت است و فرح — دولت تو چاکران را نجات است از بلا
ای بسا کس کو چو شاخی بود بی برگ و نوا — شد بحمدالله باقبال تو با برگ و نوا
در همیون روزگار تو رعایا ایمنند — روز و شب از حادثات روزگار پر جفا

گر نبودی عدل و انصاف تو گشتی همی — هم ز خان و مان جدا و هم ز نام و ننگ جدا
شکر ایزد را که نفس قرة العین حیش — یافت زان بیماری هایل باقبالت شفا
شد قدوم مرکب میمون تو او را علاج — شد جمال طلعت مسعود تو او را دوا
ای سعادت کرده از فر تو با انجم قران — وی زیادت گشته از طبع تو در بحث ذکا
من هواخواه و ثناخوان و دعاگوی توام — ور گواه خواهی مرا ایزد تعالی بس گوا
کس به مهد و جان باستحقاق من همچو جهی — پیش از این تاریخ فرمودستی تشریفی مرا
در همه عالم تو فرمودی مرا تشریف و بس — بی وجود حق و شرط خدمت و رسم ثنا
اینت بری بی توقف اینت بذلی بی غرض — وینت خلقی بی تکلف وینت جودی بی ریا
لاجرم تا زنده ام بی مدح تو دم نشمرم — ور دهد یزدان مرا چون خضر جاویدان بقا
ور کنم در خدمت تو صد هزاران بیت نظم — هم نباشد صد یکی از آنچه کردی تو جزا
ور تو فرمودی مرا صد خدمت از بهر مدیح — آن مکافات و جزا بودی نه احسان و عطا
این بود منعم که باشد نعمت او متحف — وان بود مکرم که باشد منت او مبتدا
تا بود در خدمتت خالی ندارم لحظه — دل ز اخلاص و زبان از مدحت و جان از دعا
در بنا و شخص من تا پیش گردد خفض — خانه مدحت بری و خانه مهرت جدا
هر که باشد بر او با من چنان پیوسته — شکر او در مدح من دایم بود پیوسته ها
هست بر تنزیل و بر تصدیق این معنی دلیل — آیة ان لیس للانسان الا ما سعی
تا همی از گوشوار و توتیا گردد فزون — گوش را حسن جمال و چشم را نور و ضیا
باد نعل مرکبت گوش فلک را گوشوار — باد گرد موکبت چشم ملک را توتیا
ناصحت با تاج و گنج و حاسدت با درد و رنج — تخت آن فوق الثریا جای این تحت الثری

آسمان خدمتگر تو در رواح و در غدو — اختران فرمانبر تو در صباح و مسا

ای بت یاروت چشم و دلبر یاقوت لب — خنده تو دلفریب و غمزه تو بوالعجب
پر شکر یاقوت تو آورده کار من بجان — ولشکر یاروت تو آورده جان من بلب
گه برافروزم همی از صحبت تو در نشاط — گه بفرسایم همی از فرقت تو در تعب
هست گویی صحبت تو آفتاب و من نبات — هست گویی فرقت تو ماهتاب و من قصب
این ز بند لؤلؤ خوشاب اگر دو حجاب — وان ز سنبل لاله سیراب را گرده سلب
سنبلی کان آفت آزادگان را شد دلیل — بسته‌ای کان رحمت دلدادگان را شد سبب
جزع دلبندت کند سحری بهر غمزه عیان — لعل پر قندت کند جانی بهر بوسه طلب
گه مرا جوار تو شب برون آرد ز روز — گه مرا چاره تو روز بنماید ز شب
وارم از روز و شبت سر ز خاک و دل ز چاک — روز و شب بر درگه میر اجل صدر العرب
وین برید از ضیا و ملک سلطان را شهاب — بوالمظفر غالب آن کافی کف عالی نسب
سرفرازی کوست کان لطف و کان مفتخر — چون ملک نیکو شمایل چون فلک والا رتب
همچو از گردون قمر تابد ز رای او شرف — همچو از دریا گهر زاید ز طبع او ادب
ز … آرد پیش او شیر عرین روز مصاف — ز … آرد پیش او چرخ برین روز طرب
در ازل ایزد نهاد از بهر استمتاع او — نحل را در سینه شهد و نخل را در دل رطب
گر سرا از افتخار و اشتهار است از خطاب — ور مها از اعتزاز و اتنزاز است از لقب
اعتزاز او بخدمت اتنزاز او بجود — افتخار او بحدت اشتهار او بباب
ای نبان را دتو گوهرفشان وقت رضا — وی سنان تیز تو آذرفشان گاه غضب

پشت

پشت ماهی از نعال مرکبت چون روی مه — روی گردون از غبار موکبت چون پشت خب
گرچه شیبان در عرب بود از امیران معتبر — ور چه مهران در عجم بود از امیران منتخب
افتخار گوهر شیبان تویی کامد شرف — افتخار دوده مهران تویی کامد حسب
دشمنانت را شود رو بین بچشم اندر … — حاسدانت را شود سنگین بجسم اندر عصب
خلق را بادیست چون نسبت کنی … — جسم را ناریست چون وحشت کنی ذات اللهب
سال و مه در بیشه نفس شیر گردنکش بود — از نهیب شیر شادروان تو با خوی تب
نیکخواهان ترا از چرخ برخ آید عطا — بدسگالان ترا از دهر بهر آید عطب
از پی جود تو از دریا همی خیزد گهر — وز پی بذل تو از خارا همی زاید ذهب
درع و تخت و بند و دار خصم ناصح و ترا — پرورید ارکان حدید و آفرید ایزد خشب
پیش ایشان سجده آرند ار مغانی و گهت — التجا سازند گور و پشه و مور و حرب
چره باز اندر هوا و گرزه مار اندر جبل — ژنده پیل اندر قلاب و شرزه شیر اندر قصب
ای جوانمردی که از اوصاف خوب تو بود — همچو ادراج جواهر دایم ادراج خطب
چون هوا تاری شد از ابر سیاه و شد هبا — چون زمین خالی شد از گلهای چون رنگ خشب
گرد بادیه خانه اکنون کاشش از … — گرد بادیه خرگه اکنون روشن از … عنب
آتشی سوزنده … — باده رخشنده …
در مه شوال و ذی‌قعده تلافی کن همه — هرچه غایب شد ز تو در ماه شعبان و رجب
تا کنم در خدمت تو عشرتی اکنون که نیست — در دلم تیمار عشق و بر تنم آزار و جرب
تا بصورت نیست سیم ساده هم شبه — باد جسم دشمنت نار حوادث را حطب
بزم تو از ساقیان مهوش گش بر کنار — جشن تو از مطربان دلکش خوش شغب

بخت تو خیمه زده بر اوج گردون برب	خصم تو غرقه شده در موج دریای کرب
روز عمر و عید مقبول و همایون ترا	حافظ از آفت خدا و حاصل از دولت ادب

نگار من چو بر سیمین میان زرین کمر بندد	مرا کو را به چندی کی امل اندر سیم و زر بندد
طمع باید برید از جان شیرین چون من مسکین را	که پیوند دل اندر عشق آن شیرین پسر بندد
گهی از مشک زلف و حمایل بر گل آویزد	گهی از قیر جعد و سلاسل بر قمر بندد
چو تیر و چون کمان گردم و من باز و خمیده قد	چو او مشکین زره و عمدا بر آن سیمین سپر بندد
ز عشق او جهان بر من شود چون حلقهٔ خاتم	چو زلف او ز عنبر حلقه اندر یکدگر بندد
شود چون شمع زرین روی من زان اشک سوزان دل	مرا کو دل در آن شمع تبار کاشغر بندد
از آنم چون گل نسرین سلب چاک و فکنده سر	که او بر سوسن تازه همی شمشاد تر بندد
گهی خونم بدان زلف دوتا پرشکن ریزد	گهی خوابم بدان چشم سیاه دلشکر بندد
بدان نخچیر مشکین و عقیق شکرین همچون	دل من صد هزاران دل بروزی بیشتر بندد
شود چون شکر از آب و چو مشک از آتش اکنون دل	در آن زلفین چون مشک و عقیق پر شکر بندد
که از سنبل حجابی بر فراز ارغوان پوشد	که از عنبر نقابی بر طراز شوشتر بندد
ز شوق رویش آمد انجمن سال بر روی گل	چو مهر روی او از شرم او بار سفر بندد
بچشم مردمان گردد چو سیم قلب خوار آنکس	که دل اندر وصال آن نگار سیمبر بندد
عزیز آنکس بود نزدیک خاص و عام کو خاطر	چو من پیوسته در مدح عمید نامور بندد
اثیر دین امین ملک زین دولت آن صدری	که بر درگاه او دولت میان بر روز در بندد
ابو منصور نصر بن علی کز رایش ایام	اجازت آسمان پیش وی از جوزا کمر بندد

چو ز انگشت پیمبر حجر بگشاد از هوش	اگر دور از تو گاه خشم و هم اندر حجر بندد
جهان با کمالت و نباشد عقل آن کامل	که همت با وجودش در جهان مختصر بندد
در ارحام از برای کثرت اتباع او دایم	همی از نطفه نامعین ایزد صور بندد
سمند او چو آرد حمله فرق فرقدان ساید	کمند او چو گردد حلقه حلق شیر نر بندد
خیال هیبتش در دست شمشیر اجل گیرد	همای همتش بر پای منشور ظفر بندد
فلک امید بسته اندر دوام عمر او چونان	که حربا دیده در شمس و صدف دل در مطر
شود آتش بر ایشان چون بر ابراهیم بر ریحان	اگر گاه کرم همت بر اصحاب سقر بندد
بدین اندر همی از علم ترتیب علی سازد	بملک اندر همی از عدل آیین عمر بندد
اگر سرمهتری بهر هوای نفس جان و دل	در آلات ملاهی در انواع نظر بندد
خرد ویرا بداند که اندیشهٔ همت	در اسباب معالی و در ارباب هنر بندد
بپای عزم پیوسته همی فرق قضا کوبد	بدست حزم همواره همی پای قدر بندد
الا ای امور صدری که توفیقات کلک تو	تفاخر را همی روح الامین فرق بر بندد
بود در بیاضات زرین عماری وار پالغ	بطمع آنکه مرکب وار او را بر سپر بندد
اگر این مرتبت ویرا شود حاصل ز رشک او	نقاب شرم دست آسمان بر روی خور بندد
زمانه خامهٔ مدحت سلف را در میان گیرد	ستاره نامهٔ مدحت شرف را بر بصر بندد
مرا شاعر که یکره مدح تو گوید شود دانا	از آن پس خاطر اندر مدح سادات بشر بندد
چو گردون بسیط آمد گرا رای متین خیزد	چو دریای محیط آمد گرا دل در شمر بندد
اگر گوری ستایش را دمی پیش تو بکشاید	وگر موری پرستش را میان پیش تو در بندد
گهی در حشمت تو شرزه شیر از زبون گیرد	گهی در دولت تو گرزه مار از فر بندد

نکرد و از فنا معزول جاوید اجل آن را
که از بهر مدیح تو چو اسپ اندر فکر بندد

بجود ار چند مشهورست حاتم هر که جودت را
به چندین ره عجب آید که وهم اندر سمر بندد

بحلم ار چند مذکورست احنف هر که حلمت را
بدان اندازه عجب آید که وهم اندر خبر بندد

شود باز سپید او ز نا یند تو خود دیگر
اگر تیهو مثال عالیت بر بال و پر بندد

ایا در نظم مدحت بسته طبع من چنان فکرت
که عابد دایم اندیشه در آفاق و سحر بندد

که اصناف بدایع را در ابیات طرب گیرد
که اوصاف مدایح را در ابیات غرر بندد

کنون پرداخت مدحی چون عروسی ساخته کورا
بگرد وی مشاطه عقدهای پر گهر بندد

بدین منوال کاستاد مقدم رامنی گوید
ز تیره شب همی پرده بروی روز در بندد

الا تا ابر بارد در و زر و لعل و پیروزه
قلاده از مه و آوازه از شاخ شجر بندد

محل تو چنان بادا که هر بنده که او کمتر
کمر پشتا با پیروزه و لعل و درر بندد

چون شد از باد خزان ای شه خوبان چمن
برگ چون سیم زرنگ و آب چون زلف بچین

سوی کاشانه خرام و قدح پیمانه بگو
گرد پیمانه بگرد و یار فرزانه گزین

جند اعشرت بروی دلبران چون نگار
فرخ از نزهت باد و دوستان آستین

گاه نوشیدن عشرت باده لعل گهر
که نیوشیدن بصحبت ناله چنگ حزین

خورد باید باده همرنگ و بوی گل کنون
چون چمن خالی شد از گلها بجاه فرودین

ور تهی شد بوستان از لعبتان چین همه
خانه باید کرد از آتش چو نگارستان چین

بر گسست و بر کشید و بر گرفت و بر فشاند
خیمه و قد نوبهار و یار و دوست یاسمین

باد و پاشد بر شجر هر ساعتی زر عیار
ابر بار و بر شجر هر ساعتی در ثمین

بابنان مجلس شاهیست گویی این محل
باز بان مهتر کافیست گویی این قرین

پایه نصرت ابو منصور نصر بن علی
دین یزد از اثیر و ملک سلطان امین

سرفرازی کز همایون رای و میمون سعی او
رایت دین شد مظفر آیت حق شد مبین

ماه فروز هره و سعد و شمس رای تیز فهم
مشتری آثار و کیوان همت و بهرام کین

روی او شایسته دولت چو قالب را روان
سعی او بایسته ملت چو خاتم را نگین

حزم او کوه بشیر و عزم او برق منیر
رزم او نار سعیر و بزم او خلد برین

دولتش چون خانه آرا سعادت آستان
همتش چون جامه آرا سیادت آستین

جود او را ابن نیا شد هرچه دارند ای عجب
خاک پایه بحر ثروت که ذخیره کان فضل

شد سرشک خامه او کیمیای رزق خلق
شد غبار موکب او توتیای حور عین

ای فلک چون دشمنان خواهند از تو زینهار
وی ملک چون دوستان خوانند بر تو آفرین

لب گشاده چون صدف همواره در مدح تو آن
سر کشیده چون کشف در خار دار از بیم تو این

کین و مهر و عسر و یسر و جنگ و صلح و مال و ملک
خشم و عفو و جاه و گاه و بغض و حب و کفر و دین

خشم تو قاهر چو نار و جود تو سایل چو آب
طبع تو صافی چو باد و حلم تو ثابت چو طین

شعلهای این چو تیغ و قطرهای آن رحیق
نکهتهای این لطیف و دردهای آن رزین

سعد با رای شریفت گاه فطرت شد عجیل
جود با طبع لطیفت گاه خلقت شد عجین

از کرم چون حاتم طی خوش زبان و خوب لفظ
و ز خرد چون عمرو عاصی خوش دل و پیش بین

نعل اسبت را بگوش اندر کشد ذات الحبک
خاک پایت را بچشم اندر کشد روح الامین

گر غذای خصم و قوت ناصحت اندر ازل
داشت آگنده دل و پیسنه ز زهر و انگبین

زان قبل از جمع مخلوقان بسوی نحل کرد
چون بسوی انبیا وحی ایزد داد آن

گر شود تیهو بکف دولت تو چیره بر / ور شود آهو بظل حشمت تو مستعین

پای این پویه دهد باز سپید اندر هوا / پیش آن سجده کند شیر سیاه اندر عرین

ملک تاج الدین والدنیا نهد سر پا عتی / رایت رایت بسوی آسمان هفتمین

دولت مسعود او را سیرت محمود تست / سال و مه با عروة الوثقی و با حبل المتین

هست از استیفای تو پیوسته ملکش مستقیم / هست از استیلای تو همواره حصنش مستکین

ای شده رسم بدیعت با لطافت همعنان / وی شده رای منیعت با جلالت همنشین

جز بمهر تو قدم ننهاده ام در هیچ حال / جز بمدح تو زبان نگشاده ام در هیچ حین

در پس قول شهادت کیفش نوشته است / جز ثنای تو ز لفظ من کرام الکاتبین

تا کشد از چنگل و چنگال باز و شیر نر / تیهوی شکین غذا و آهوی آن پیس سرین

گنبد دوار بادت در همه حالی مطیع / ایزد جبار بادت در همه جایی معین

باد میمون و همایون همچو روی و رای تو / بر تو تشریف خداوند آله العالمین

در عاشقی و دلبری ای لعبت سیمین / من بچه جو فرهادم و تو طرفه چو شیرین

چون دایره خطیست ترا بر رخ زیبا / چون غالیه خالیست ترا بر لب شیرین

بر خد چو گلنار تو زلفیست نگونسار / بر روی چو نسرین تو جعدیست نو آیین

پیوسته کند زلف تو نقاشی گلنار / همواره کند جعد تو فراشی نسرین

آرام جهانی تو و یاقوت روان بخش / آشوب جهانی تو و هاروت جهان بین

از غمزه آنت بلای من مهجور / وز خنده اینت شفای من مسکین

شد از هوس ابروی تو ای بت سرکش / شد در طلب گیسوی تو ای صنم چین

چون دل او جهان دل کنون باد بهار / پیدا و نگون من دلسوخته چندین

چون فاخته در باغ زبان کرد گشاده / تا لشکر وی اکند آوازه نفرین

گلهای بهاری بگشادند دهن را / گفتند همه در عقب فاخته آمین

شد باغ شکفته چو بهشت ملک العرش / شد راغ کشفته چو حسن ثقة الدین

آن عین خراسان که بدرگاه رفیعش / هر روز کند دست فلک اسب ظفر زین

بوبکر محمد که ایادی و مساعیش / در باغ معالی و معالیست ریاحین

صدری که بحقیت بر حاجب عادل / چون نیز رسول قرشی صاحب صفین

او هست جمال و شرف دوده سلجوق / او هست جمال و کنف عترت یاسین

هست این جنان باسط ارزاق که جود / بود او بسنان قابض ارواح گزین

آن وقت بد و بود مباهات صحابه / و امروز بذینست مباهات سلاطین

گر معجزه عیسی بودست ز دعوت / در منقبت موسی بودست ز تبیین

این نایب آنست بلفظ گهر افشان / وان وارث اینست بتیغ گهرآگین

ای طلعت تو چشمه خورشید سعادت / وی حضرت تو قبله امید مساکین

همواره بود دین عرب را بتو تاسیس / پیوسته بود ملک عجم را بتو تزیین

از عدل تو این زمن چو از آب خلایق / وز رسم تو این تازه چو از باد بساتین

یکذره گر از خشم تو و خلق تو افتد / بر آب گوارنده و بر آتش بزین

قطران شود آن از اثر خشم تو فی الحال / ریحان شود این از کرم خلق تو در حین

بی واسطه جود بنان تو نزاید / در از صدف و لعل ز خارا و زر از طین

بر دست تو ز چشم بداندیش تو گردد / ناخن خسک موی سنان و شرر زوبین

رضوان که عفو تو کند ساخته فردوس / مالک که خشم تو کند تافته سجین

از بهر موالی و معادیت کند پر / این مشربه از کوثر و آن جام ز غسلین

آثار تو در دین حنیفند قواعد / افعال تو در ملک مثقفند قوانین

همراز غضنفر شود از عدل تو روباه / وهمساز کبوتر شود از امر تو شاهین

ای غاشیهٔ مرکب گلگون تو خورشید / وی حاشیهٔ موکب میمون تو پروین

زان مدح تو دارد حجلی پیشه همیشه / کو را ز فلک نیست بجز مدح تو تلقین

از آرزوی خدمت درگاه تو هر شب / خواهد که کند پیشه میمون تو بالین

گر کار روایت بودش خدمت او را / در مجلس تو صدر ه   ز تمکین

در شعر رساند بشعری سخنش را / دست تو باحسان و زبان تو بتحسین

تا باد وزان پیر بود در مه آذار / تا برگ رزان زرد بود در مه تشرین

گاه از شرر عزم تو بر روی فلک تف / گاه از مطر جود تو بر پشت سمک طین

پیوسته مجوف دل اعدای تو چون میم / هموار مفتوح سر احباب تو چون سین

تا شد از باد خزان پر توده زر جویبار / گرد از دیده پر از در نرگس مسکین کنار

چون خطیبان در لباس قیرگون شد زاغ گفت / مجلس او طرف باغ و منبر او شاخ دار

از برای استماع خطبهٔ او ای عجب / سر به پیش افکنده نرگس در کنار جویبار

حمله دی در گرفت و دست آذر در تو بست / مطرح لعل از جبال و مفرش سبز از قفار

گشت جوش پوش آب از نسیت و غدیر / تا درخت بید شد در بوستان خنجرگذار

داشت گوشش از غوا حلقهٔ لعل قیمتی / داشت دست یاسمین پاره زر در شاهوار

شد گسسته حلقه آن از شمال زرفشان / شد گشته یاره این از سحاب درنثار

بوستان از برگ و کوه از برف و گردون از علام / گشت زرین فرش و سیمین حلقه و مشکین کنار

تا مجره گشت بر کوه پنبه برف سفید / شد بسان پیکر عکه بصورت کوهسار

هست پنداری بگرد مشک و آب زعفران / باغ اندوده لباس و باغ آلوده ثمار

این بلون عاشقان شیفته روز فراق / وان بشکل عاصیان سوخته روز شمار

تا کشیده غم چرا شد روی آبی چون زریر / تا چشیده می چرا شد چشم نرگس پر خمار

چون شود از برف چون کافور برزاغ شبه / گوئی اندر دیر موسی گشت ثعبان آشکار

گاه آن آمد که آن گوهر برافروزیم کو / وار دارد از خارا لگن وار دارد از آهن حصار

چون تن زرین بحر یاقوتین کف سیمین تنک / بستدی قعر عقیقین موج اسفائین بخار

صورتا و چون یکی بیجاده پیکر اژدها / در دم تاریک او موران زرین صدهزار

چون یکی روضه ز مرجان چون یکی درجه ز لعل / از نجوم او را ریاحین وز رجوم او را ثمار

هست روزنهای چشمش گوئی از پیمانهای / حلقهای درع خون آلوده وقت کارزار

جرم آن چون کهربا و جنس یاقوتین نجوم / فرق او چون شنبلید و بن او شنگرف قطار

پیکر او ز رصاف و چهره او لعل صرف / افسر او مشک ناب و قوت او عود قمار

گر بود پر گوهر زرد آب تنک و از شب / گه بود پر گوهر سیما بگون او را کنار

ذات او رخشنده و پاک و بلند و تو همگی / چون مبارک رای شمس دولت و شمع تبار

شخص او پیچنده و نالنده و لرزان و زرد / چون دل اندیش علاء الدین خداوندگار

صدر عالم مدر عالی بو المعالی آنکه داد / ایزد او را رایت پیروز و رای بختیار

او چنین صاحب منصور کز اقبال اوست / نصرت بخت و سعود تخت و حسن روزگار

در بقای اوست آل مصطفی را اعتصام — ور بکان اوست نسل مرتضی را افتخار
بی یسار فرخ اوست خاتم را شرف — با یمین معطی اوست دریا را یسار
نسر طایر کمترین صیدهای او بود — گر کند روزی عقاب همتش روزی شکار
نگیرد گاه حدت جز بنام او قلم — نخشد ور ز عشرت جز بیاد او عقار
عدلت راوی ساز شادی — زر پدید آرد ز سنگ و گل پدید آرد ز خار
زار زوی خدمت او نطفه نابسته تعیش — در رحم چون نقطه سیماب گردد بیقرار
آب و باد و آتش و خاک از برای آن شدند — پاک جرم و تیز گام و پر فروز و بردبار
از ضمیر و عزم و رای و حزم او آموختند — این صفا و آن نفاذ و این ثقب و آن وقار
کرد قسم دوستان و بهر خصمان او — شانزده چیز مخالف خالق لیل و نهار
گنج و رنج و یسر و عسر و لطف و عنف و جاه و چاه — تا زوال و زنگ و ننگ و بزم و رزم و نور و نار
وحی کرد ایزد بنحل و کرم و آهو و صدف — تا ز بهر مجلس او پرورند این هر چهار
در دهن شهد لطیف و در بدن توزی قصب — در گلو در خوشاب و در شکم مشک تتار
از نهیب پیکر نیزهٔ او در قلاب — وز سر این شیر شادروان او در مرغزار
که شود چون تار رشته زهره جوشنده شیر — که شود چون نار کفته مهره کوشنده مار
دوستان را وقت لهو و دشمنان را روز کین — بندگان را گاه بر و زایران را گاه بار
قصر او بیت الحرام و رزم او ذات العماد — خلق او حسن المآب و خشم او دار البوار
ای خداوندی که خشم و جود و طبع و حلم تست — نار فعل و آب وصف و خاک پا و بردبار
نار خشمت بیدخان و آب جودت بی کدر — خاک حلمت بی کثافت باد طبعت بی غبار
از کرم این انبات و از لطف آن نسیم — از امل این ابر شک وز اجل آن آذرشرار

شو

شعله زین صد جحیم و ذره زان صد جهان — قطره زین صد فرات و نفحه زان صد بهار
بود ز اسلاف تو سرهنگ بنو عمی انفراد — بود ز اجداد تو سرهنگ الحسینی اشتهار
بو علی بود از کفایت خسرو از ملتجا — بو الحسن بود از هدایت سرور از افتخار
از کریمان پیاعد مسعود را همتا بود — از افاضل بود منصور محمد اختیار
این ریاست را کمال و آن عمارت را ثمر — این سیاست را کمال و آن ریاست را مدار
آن معانی کاندرین هر چار کس بود است جمع — گرد در اخلاق تو شاها مرکب کردگار
خامهٔ تو هست چون خواهی تو با هشت وصف — کس نگویم شرح آن هشت یکایک آشکار
دو زبان سرو آن ماه کنان پیش میان — سر بریده روی تیره زرد و چهره اشکبار
که صریر او نماید سحرهای مستتر — که صریر او گشاید حصنهای استوار
چون گهر بیند زر او چون در دل لاله شکر — چهرهٔ دولت ز شادی بشکفد چون نوبهار
روشن و سرخ و جوان و چشم و روی طبع ملک — گرچه دارد لون زرد و شخص پیر و فرق تار
گاه رقاصی کند بی پای بر صحرای سیم — گاه غواصی کند بی دست بر دریای قار
از سر شک این بود همواره دین با کفر جفت — ور ضمیر آن بود پیوسته شب با روز یار
کو نه شمس و نه ماه و دارد روز و شب — شمس دولت بی کسوف و ماه ملت بی سرار
ای جوانبختی که اندر چار موضع چار چیز — از نهیب جود تو خواهند دایم زینهار
در صدف در یتیم و در حجر لعل ثمین — در جبل سیم حلال و در زمین زر عیار
تو درخت دولتی در باغ اقبال ترا — عدل بیخ و علم شاخ و جاه برگ و جود بار
زان پدید آورد ایزد چوب آتش تا کنی — دوستان را درع بخت و دشمنان را ابندبار
تا وجود و حلم با بحر و جبل کردی لبت — معدن زر شد جبال و مسکن در شد بحار

فرق او دوش و بخت و ساعد و جان تو باد … مشتری تاج و ثریا قرطه ماه نو سوار
ای وجودت حجت صنع خدای مستعار … وی بجودت حاجت خلق جهان مستعار
چون ز ظلمت ذات مهر و وز کدر جرم قمر … نفس تو خالی ز عیب و رای تو صافی ز عار
خلق را چون آتش و نفط و بریشم و حسیج … خاک پایت گلفشان و آب دستت خاکسار
نیست گردون معالی را چو رای تو شهاب … نیست میدان معانی را چو طبع من سوار
نام من مشهور گشت از مدحت تو در بلاد … صیت تو معروف گشت از خدمت من در دیار
نیست در عالم مرا جز مدحت تو هیچ شغل … نیست در گیتی مرا جز خدمت تو هیچ کار
بس که من در آفرینت شعرهای گفته‌ام … باد در تقت خاک عمر آتش طبیعت آبدار
در بمانم در جهان از نظم من در مدح تو … صد هزاران بیت ماند تا قیامت آشکار
تا بود همواره خاک و آب و باد و نار را … لون تاری ذات صافی جرم جاری طبع حار
باد کینت نار قهر و باد مهرت آب نفع … باد نامت باد نشر و باد خصمت خاکسار
تا بگرید چشم ابر تیره چون چشم شمر … تا بخندد روی باغ تازه چون روی نگار
نیکخواه تو چو باغ تازه خندان باد و خوش … بدسگال تو چو آب تیره گریان باد و زار
تو همیشه با نوای زیر و خصم تو چو زیر … زرد چهره زخم خورده زار و نالان و نزار
حاسدت را دل ز اندیشه چو چشم مور تنگ … دشمنت را دل ز خونابه چو پشت سوسمار
باد امروزت ز غم دشمنان بهتر ز دی … باد امسالت بکام دوستان خوشتر ز پار

چیست آن مرغی که تا ساید زبانی در نفیر … شخص او نه ده بزر و فرقش آگنده بقیر
باشی باریک از افعال آن دولت یمین … با زنخی باریک وز آثار آن ملت منیر

چون نیابد جسم او جسم هنر گردد قوی … چون نگرید چشم او چشم ظفر گردد قریر
گرچه بی‌گوشت باشد در همه جایی سمیع … ور چه بی‌پوست باشد از همه سری خبیر
که معانی را خزانه که امانی را دلیل … که مصالح را وساطه که مناهج را سفیر
صورت او بر مثال ماهیی کو را بود … از شبه فرق و ز زر اندام و از دم انگبیر
سعی او بگشاید و تأثیر او برهم زند … کشوری گاه تحرک لشکری گاه صریر
که بیاراید چو دست مهتر عالم گهر … که براند همچو خصم مجلس عالی نفیر
هست چون انفاس عیسی با نکوخواهان شاه … هست چون ثعبان موسی با بداندیشان مسیر
دین یزدان را علاء ملک شهنشه را جمال … ملت حق را شهاب اسلام باقی را نصیر
آن چنین ساعد منصور کو را در کرم … نا ورید اختر عدیل و نافرید ایزد نظیر
مهتری کاندر رضا و خشم و مهر و کین او … کرد پنهان در ازل حکم خداوند قدیر
دولت حسن المآب و صولت سوء العذاب … لذت نعم الثواب و شدت بئس المصیر
دهر بی فرمان او چون نامه باشد بی نام … ملک بی تدبیر او چون خامه باشد بی صریر
جز بپای آن نخندد لاله در فصل بهار … جز بجرح او نگرید خامه در دست دبیر
خلق او گاه لطافت چون نسیم اندر صباح … خشم او گاه سیاست چون سموم اندر هجیر
از تف آتش عمر دشمنان او خراب … وز دم این شاخ عقل دوستان او نضیر
هست پیش رای جای آن خداوند جهان … هست پیش علم و حلم آن هنرمند خطیر
نقطه چرخ برین و حمره شمس مضی … قطره بحر محیط و ذره کوه ثبیر
در دل حساد او همواره باشد صاعقه … در دم اعدای او پیوسته آید زمهریر
از حوادث جاه او در مانده کاز احتشام … وز نوایب جود او آزادگان را شد مجیر

خصم او لرزان و بیزار و نزار و زرد گشت / همچو از باد وزان برگ رزان در ماه تیر

دشمن او بر مثال لاله وار و چار وصف / عمر کوته چاک دامن که دلش تیره ضمیر

از بهای اوست زرد و از نهیب اوست کوژ / روی خورشید منیر و پشت گردون امیر

ای ترا از هفت سیاره خدای دادگر / داده گاه آفرینش هفت چیز ناگزیر

قوت مریخ و فره کمال آفتاب / قدر کیوان سعد برجیس لطف زهره عقل تیر

تا ز احسان تو دیدند چون اجزای تو / راندش شغل ولایت را نشسته بر سریر

شد ز حسرت شخصشان اعجاز نخل خاویه / شد ز محنت روزشان یوما عبوسا قمطریر

دشمنت پیوسته از بیم تو باشد در عنا / حاسدت همواره از ترس تو باشد در زحیر

که کند بیم تو این را چون جعل با گل هلاک / که کند ترس تو آن را چون جبل کان را اسیر

گر کشف گردد موافق با تو در کوه حصین / ور صدف گردد مخالف با تو در بحر قعیر

از خلاف تو گهر در کام آن گردد خشک / ور ز وفاق تو حجر بر پشت این گردد حریر

نیستش اسباب شادی یک نفس بدخواه تو / گرچه از غم بر دلش شکست عالم چون نفیر

از برای آنکه دارد قامت و رخسار و اشک / چون خمیده قد و زرین سلک و نگین عصیر

در ازل داوند عالم را نصیب آنکه بتر / بو دنیا محبوس و نا موجود فردوس و سعیر

بر کتاب نیکخواهانت لهم دار السلام / بر برات بدسگالانت لهم فیها زفیر

گر بدین اندر رسانی ابو قدری عظیم / ور بملک اندر وزارت را بود اجری کبیر

تو ز نسل آنکسی کو هست یزدان را رسول / تو ز نسل آنکسی کو بود سلطان را وزیر

گر فتد یکذره از طبع کریمت بر زمین / گر رود یک نفخه از خلق لطیفت بر غدیر

آب باران گردد چو ساعت ز طیب آن گلاب / خاک این گردد چو ساعت ز لطف آن عبیر

گاه تقریر سخای تو زبان گردد فصیح / گاه تحریر عطای تو بنان گردد خبیر

از نسیم خلق تو گلشن شود دشت اصم / وز جمال خلق تو روشن شود چشم ضریر

ای ز مدحت خاطرم چون نافه مشک ختن / وی ز شکرت دفترم چون حقه در نثیر

در ثنا و خدمت تو بخت و دولت یکدلند / آن بهروزی کفیل و این به پیروزی مشیر

نام در شرق و غرب تا ز مدحت مشتهر / صیت من در بر و بحر است از قبولت مستطیر

جز ثنای تو نگویم از شریف و از وضیع / جز هوای تو نجویم از صغیر و از کبیر

سرمه چشم گر ستاره گرد او یوم الوغا / حلقه گوش مجره نعل او یوم الذهاب

باد سرعت کبک رو طاوس فر و راه کم / چرخ دل کرکس بصر بلبل طرب عنقا توان

ای سعادت را مثال و ای سیادت را مقام   ای سخاوت را دلیل و ای کفایت را بیان
خاره با فرّت کلست و زهر با یادت شکر   بیخ با طبعت نشاط و چرخ با عفوت امان
عمر بی کامت هلاک و مدح بی نامت هجا   ملک بی امرت وبال و سود بی مهرت زیان
شد دل بدخواه تو آگنده از حسرت چو نار   وز سرشک دیده شد رخسار او چون ناردان
شد چو شاخ زعفران از بیم تو شخص عدو   وز طپانچه چهرهٔ او گشت برگ زعفران
گر تو هنگام جدال از شست بگذاری خدنگ   ور تو هنگام قتال از دست بگذاری عنان
این ببندد مهره اندر تارک مار سلیح   وان ببرد زهره اندر پیکر شیر ژیان
گر نبایستی هلاک دشمنانت کردگار   حکم مرگ از فر تو منسوخ کردی
ساز بزم و مجلس بزم ترا خیزد همی   رز که شکر زنی عنبر ز نیم کوه ز کان
هر که بگشاید چو تیر اندر ثنای تو دهن   چون کمان دولت به بندد در وفای او میان
در که قاف آورد سیمرغ نزد او نگاه   گر ببام قصر او گنجشک سازد آشیان
گر ز ابر دست تو یک قطره بارد در زمین   جانور گردد نبات از بس لطافت بیگمان
پنجه عرعر شود کیسه نده زین چو بار   دیدهٔ عبهر شود چشنده زان در بوستان
ای مدیحت داده طبعم را بهر وزنی مدد   ای قبولت کرده بختم را به پیروزی ضمان
هستم از خلق جهان در خدمت تو داده تن   نام من در کرده عالم گشته از تو داستان
نامهٔ شکر تو پیوسته نهاده در کنار   خامهٔ مدح تو همواره گرفته در بنان
چار چیز من ز اقبال تو شد بر چار نوع   زین سبب هستم بمدحت روز و شب رطب اللسان
عیش تنگ من فراخ و نام خرد من بزرگ   کار پست من بلند و بخت پیر من جوان
تا نگردد خوار خاره تا نگردد مور مار   تا نگردد کوه کاه و تا نگردد پیه بان

باد جاهت بی قیاس و باد مالت بی حساب   باد عمرت بی فنا و باد عزت بی کران
تا نباشد کاه فراز از چرخ بی قعر سر کشید   تا نباشد مونسان را جز جنان سر کرکنان
باد پیوسته مقر دشمنانت در سقر   باد همواره مکان دوستانت در جنان
نفس تو دایم رفیق و طبع تو دایم قرین   با مرادی مرور و با هوای بی هوان
قدرت و قدرت عظیم و نام نامت عزیز   رایت و رایت بلند و حکمت و حکمت روان

ای کم سر زمان بجفا خیره تر مشو   از من مکش کناره و با من دگر مشو
بشناس پس حق صحبت دیرینه مرا   خونی ترا ز زمانهٔ بیدادگر مشو
چون بر گرفته ز جهانم بد و پستی   در کار من نظر کن و با من بتر مشو
در مهر تو گذاشته ام روزگارها   بر من چو روزگار کنون کینه ور مشو
آرام جان و نور دل و شمع دیده   آشوب دین و رنج تن و درد سر مشو
ای با لب چو شکر و با عارضی چو سیم   با پاسخی چو زهر و دلی چون حجر مشو
گر نیست قصد سوختن عاشقی ترا   هر روز بامداد در خانه در مشو
در دسرم ز رنج نخواهی همی خمار   هر ساعتی بخانهٔ خمار در مشو
ور جان من ز عشق نخواهی همی خراب   هر نیم شب بکوی خرابات در مشو
ور چه تراست ریختن خون من مباح   در خون جان مادح مجد البشر مشو

آزاده یوسف ابن محمد که بخت او
بر آسمان نهاده ز اقبال تخت او

زیباتر از تو در همه عالم نگار نیست   جابکتر از تو در همه لشکر سوار نیست

تا زلف بیقرار تو بر گوش تکیه زد — یکساعت از غم تو دلم را قرار نیست
تو شمع نیکوانی و هر شب مرا چو شمع — جز سوختن صناعت و جز گریه کار نیست
نشکفت اگر مرا بود از عشق ناله زار — تا چون شکفته عارض تو لاله زار نیست
چشمم بود چو ابر بهاری ز عشق تو — تا چون رخ بدیع تو نقش بهار نیست
گر با زمانه یار شوی در خمار رواست — زیرا که جز زمانه بشوخیت یار نیست
گشتم در اشتغال وفای تو سوخته — خرم کسی که سوخته انتظار نیست
زان شد نهفته در زره زلف تو دلم — کو را ز تیر غمزه تو زینهار نیست
در رنج و محنت تو مرا مونس و ندیم — جز جان مستمند و دل سوکوار نیست
در دل بجز محبت تو نیست روز و شب — در جان بجز ستایش فخر تبار نیست

حری که جود را بکف او مدار گشت
احسان او پناه امل را طلایه گشت

گر من در عشق تو بخروشم ای پسر — بر تو جهان ز شعله بفروشم ای پسر
من دیدگان ز خون جگر بر ندارمی — گر نیستی تهی ز تو آغوشم ای پسر
دوش از غمان فرقت روی تو رفته بود — خواب و صبوری و طرب و هوشم ای پسر
گرچه همیشه از تو دل آزرده ام مباد — هرگز شب تو بر صفت دوشم ای پسر
از جور تو چو مار همی پیچم ای نگار — با عشق تو چو مور همی کوشم ای پسر
از شربت هوای تو مخمورم ای صنم — وز فرقت جفای تو مدهوشم ای پسر
بر من جهان چو حلقه خاتم نکو نیست — جز حلقه جفای تو در گوشم ای پسر
در هیچ مجلسی نشود بی جمال تو — دل شاد و طبع تازه و می نوشم ای پسر

من جز بیاد تو نخورم باده بیگمان — گرچند بر دل تو فراموشم ای پسر
چون تو بر دلم بپاید هر آینه — گر پیش مجد دین تو بخروشم ای پسر

آن مشتری که خلق جهان را پناه شد
وی را قضا مطیع و قدر نیکخواه شد

ای ز بنفشه ساخته بر گل مثالها — بر آفتاب کرده ز عنبر هلالها
یاقوت تو ز معجزه دارد دلیلها — هاروت تو ز شعبده دارد مثالها
باشد دلم چو حلقه میم از غمان تو — تا حلقهای زلف تو ماند چو دالها
ای داده بر بهانه عشق تو روزگار — از صد هزار گونه مرا گوشمالها
هر روز باد او برغم من ربایدی — از مشک سوده بر سمن تازه خالها
نادر بعاشقی و بخوبی چو ما و تو — گردون بعمرها و زمانه بسالها
ای کاش من ز خواسته مفلس شودمی — تا کردمی فدای تو بسیار مالها
دستم تهیست از قبل آن همی کشم — چندین ز عشق تو بضرورت محالها
لیکن بدین امید گذارم همی جهان — کاخر کشد خدای دگرگونه حالها
گر نیست از زمانه نشانی مرا کنون — بینم ز مدح مجلس عالی مثالها

فرزانگی خزینه رای رفیع اوست
آزادگی نتیجه طبع بدیع اوست

جانا بدرد هجر دلم مبتلا مکن — یکباره راه دوستی من رها مکن
تا پای من گشاده نکردی ز دام عشق — دست مرا ز دامن صحبت جدا مکن
بیگانه وار مهر مگردان ز مهر من — با انده و فراق مرا آشنا مکن

گیرم که خیره‌ش نکنی شادمان مرا — هر ساعتی برنج دلم مبتلا مکن

هر دم ز دون منوچهش بعد اقبای او — پراهنم ز درد و جدائی قبا مکن

هر ساعتی کمان خصومت مکن زه — جان مرا نشانهٔ تیر عنا مکن

ای فخر دلبران زمانه به نیکوئی — همچون زمانه با من مسکین جفا مکن

بختم چو چشم خویش ز محنت دژم مدار — پشتم چو زلف خویش ز حسرت دوتا مکن

ور بایدت که خلق ثنا گوی تو شوم — جز بر نجیب ملک خراسان ثنا مکن

اقبال روزگار بصدر وی اندرست

تأیید آفتاب بقدر وی اندرست

صدری که بر طبیعتش ایزد کرم نهاد — بر تارک سپهر ستاره همت قدم نهاد

بر فرق دوستان و دل دشمنان او — تقدیر تاج عزت و داغ ستم نهاد

از جود او بصورت قارون نیاز خلق — بعد الوجود روی بصوب عدم نهاد

زان قبلهٔ ملوک جهان گشت درگهش — کز اعتدای حرمت بیت الحرم نهاد

زد دست بر عنان سعادت سر انکه پای — بر آستان او که آن محتشم نهاد

دریا و کوه را فلک از بهر جود او — لؤلؤ و لعل در دهن و در شکم نهاد

گردون چو دید همت او را معاینه — خورشید را بقدر ز کیوان کم نهاد

جان و دل مخالف او را کباب وار — دست قضا بر آتش تاب غم نهاد

گر آیتی ز معجزه آفریدگار — اندر عصای خاتم و موسی و جم نهاد

او را هزار معجزه و آیت چنان — اندر بیان لفظ صریر قلم نهاد

از فضل او زمانه حکایت کند همی

وز بذل او خزانه شکایت کند همی

ز ملک را ثبات بود نی کفایتش — نه خلق را نجات بود نی عنایتش

بخشنده‌ای که خواسته گردد درین زبان — با خلق گوید همه ساله شکایتش

شد پخته کار دولت و شد تازه باغ ملک — از آتش سیاست و آب هدایتش

ناموس جود حاتم طائی که پشه شد — تا در جهان بجود سمر شد حکایتش

در مملکت رسید بدانجا محل او — کاندیشه را جوار نباشد بغایتش

با قصد پیل مرتبت اژدها دمند — پشه ز استمالت و مور از عنایتش

ز آفات حادثات خلایق چو سلم اند — اندر حریم دولت و کهف حمایتش

ماند بآسمان که قدر او که کس — جز آفریدگار نداند نهایتش

تا عهد و سپاه ملک رای او بود — هرگز ظفر گسسته نگردد ز رایتش

ای روزگار بستهٔ فرمان تو شده

وی آفتاب قبلهٔ ایوان تو شده

تا ابر بوستان سخاوت یمین تست — خورشید آسمان سعادت جبین تست

ایام را بکینت و اسلام را بقا — اندر ضمیر خامه و نقش نگین تست

هر روز عز و جاه زیادت بود ترا — تا بخت همعنان و خرد همنشین تست

نصرت طلایهٔ حشم بارگاه تست — دولت کتابهٔ علم آستین تست

آرایش خلایق و آرامش جهان — در طلعت مبارک و رای مبین تست

تو سالها وعده‌ی تو منحوس و عدو ز غم — کاقبال را سمای و سعادت قرین تست

زانسان که بر زبان ملک حمد کردگار — پیوسته بر زبان ملک آفرین تست

تیغ نصرت اجل و نفع سعد و نحس
در صلح و جنگ و تیغ و مهر و کین تست

گردون جاه و اختر فضل و سال و مه
اختر متابع تو و گردون بدین تست

تهدید ملک عالم و ترتیب دین حق
از سیرت خجسته و رسم گزین تست

در درج روزگار گرانمایه گوهری
در برج اختیار فروزنده اختری

ای خاطر از مدایح تو بر طرف مرا
وی دفتر از فضایل تو پر لطف مرا

چون تشنه را به آب و چو پروانه را به شمع
دایم بمهر و مدح تو میل و شعف مرا

خورشید بخت مرجع ساله بود و بلند
تا سایهٔ قبول تو باشد کنف مرا

باشد فلک چو خامه کمر بسته پیش من
تا خامهٔ مدیح تو باشد بکف مرا

شد خاطر و ضمیر پر از گوهر و درر
از وصف و مدحت تو چو کان و صدف مرا

تا رفت بر زبان شریف تو نام من
بفزود در میان خلایق شرف مرا

بفزود در بصیرت و نطق و زبان و طبع
مدحت ذکا و حسن صفا و لطف مرا

هرچند کرده بود شب و روز پیش ازین
گردون بپیش تیر حوادث هدف مرا

آسوده شد بدولت و اقبال بخت تو
جان و تن و دل از غم و درد و اسف مرا

هرکو چو من بخدمت تو اختصاص یافت
از گردش زمانهٔ خونی خلاص یافت

جاه ترا ملک بزیادت بشیر باد
عمر ترا فلک بسعادت پذیر باد

هرکو برون نهد بخط دوستیت پای
در دست روزگار همیشه اسیر باد

سیارهٔ جلال کمان ترا مقیم
بر آسمان دولت و حشمت مسیر باد

از حسرت

از حسرت نامهٔ غدار پامال باد
چشم مخالفان تو همچون غدیر باد

در بزمگاه حزم و دیوان فرخت
خورشید می‌گسار و عطارد دبیر باد

تا لعل چون زریر نگردد مخالفت
با دیده چو لعل و رخ چون زریر باد

صدر تو از جلالت و قدر تو از شرف
همچون سپهر عالی و بدر منیر باد

پیوسته نیکخواه ترا چشم و دست و گوش
بر روی مهرخ و جام می و صوت زیر باد

تا دستگیر خلق جهان جود تو بود
از دولت تو دست حوادث قصیر باد

تا میل تو بنصرت درمانده کان بود
همواره کردگار جهانت نصیر باد

مرکز فتح است و گنج نصرت و کان ظفر
رایت پیروز ملک افروز شاه دادگر

رایت وی ابود هرجا که باشد لشکرش
فتح همراز و ظفر همراه و نصرت راهبر

وارث گنج و نگین میر اجل الغ بکین
پهلوان ملک ایران شمس شاهان شیر نر

سید ایران شهاب الدین که عکس تیغ اوست
چون شیاطین را شهاب عدلش آگاه ضرر

آن معین دولت و دولت فزوده زو محل
آن امین ملت و ملت گرفته زو خطر

میر فرزانه نماد وی بی آسیب کجی کرده
ایزد او را افضل بر شاهان عالم سر

چون سما را بر زمین و چون ضیا را بر ظلم
چون صبا را بر سموم و چون صفا را بر کدر

روزگار از خدمت درگاه او جوید شرف
آسمان از نصرت شمشیر او خواهد ظفر

بی رضای او همه کردارها باشد هبا
بی ثنای او همه گفتارها گردد هدر

زو ستانی ملک سامی دولت و بانی شرف
همچو جسم از جان و فرق از افسر و چشم از بصر

اوست روشن صدر و والا رتبه و زیبا سیر
چون سپهر از مهر و عقل از گوهر و باغ از شجر

چند آن باره ولدل تک شبدیز رنگ | گر نهیب نعل او گوید زمین ای المفر
از غبار او بود چشم ملک پیوسته کور | وز صهیل او بود گوش فلک همواره کر
نعل او بدر ماه پیما شخص او مریخ زور | طبع او ناهید رامش وی او خورشید فر
ای خصال تو چو اجرام و معالی چون بروج | وی سوم تو چو ارواح و معانی چون صور
از درفش لشکر تو دوستان یابند خیر | وز درخش خنجر تو دشمنان بینند شر
ای چو پیل و شیر شاهد روا گر باشد شوند | پیش تیغ و نیزهٔ تو پیل مست و شیر نر
با سخای دست تو یکسان نباشد پایدار | بحر لولو گنج گوهر کوه نقره کان زر
کی شدی واجب بر آتش سجده کردن خاک را | گر نبودی نسبت تو در ازل بابالبشر
گر اجازت یابد از رای رفیعت آفتاب | پیش تو آید چو جوزا بر میان بسته کمر
حشمت آرد در نشیب و جودت آرد در فراز | از سر گردون نجوم و از بن دریا درر
از نهیب خنجرت قامت بخم آرد فلک | وز غبار لشکرت بر رخ کلف دارد قمر
پرورند آرایش بزم ترا دایم همی | آب در و سنگ لعل و ناف مشک و نی شکر
مرکز انوار شد گردون ز بسیاری که رفت | روز جنگ از آتش شمشیر تو بر وی شرر
اندر آن وقتی که گردد در مصاف کارزار | گرد ابر و کوس رعد و تیغ برق و خون مطر
رخ برافروزد ز کین و سر برافرازد ز جنگ | خنجر سیماب رنگ و نیزهٔ زراب سر
گر تواند آسمان گردد صلاح خویش را | از فزع چون ناقهٔ صالح نهان اندر حجر
از میان گرد تیغ و برکران تیغ خون | چون کواکب در سحاب و چون شقایق در حجر
بحر گردد چون حصار و کوه گردد چون حباب | از نهنگ جانستان و از پلنگ کینه ور
گرد بر گردون برد چندانکه عزرائیل را | گاه جان بردن نباشد از میان آن گذر

کوه ثابت بر زمین لرزان چو سیمل از نهیب | نسر طایر بر فلک پران چو سیمرغ از حذر
بر حسام نیل رنگ و جوشن پیروزه گون | پنجهٔ شنگرف تاب و ریخته مرجان تر
طبع قومی پر نشاط و بخت قومی پر نشیب | کار بعضی با نظام و جان بعضی در خطر
آن برآورده خروش و این برآورده نفیر | آن گسیخته حسام و این شکسته سپر
چون پدید آید لوای رایت منصور او | در زمان گردد سپاه دشمنان زیر و زبر
سر کم بگریزد از آنجا از تو هم قانع بود | گر همی منزل گذارد مالک او را در سقر
وقف شد بر تو جلالت چون شجاعت بر علی | ختم شد بر تو سخاوت چون عدالت بر عمر
وارثت دایم گرامیتر ز دیدار عزیز | پادشاه شرق و غرب و شهریار بحر و بر
لاجرم گشت از رضای او روان فرمان تو | بر ولایات بزرگ و شهرهای معتبر
تا بنزدش مشتری باشد ترا هر روز حق | پایگاه تو بود در مجلس او بیشتر
خسروا اکنون که شد چون طبع تو خرم جهان | مطرب خوشخوی خواه و بادهٔ خوشبوی خور
راغ شد آراسته چون بارگاه خسروان | باغ شد پیراسته چون کارگاه شوشتر
هر سپیده دم کنون در بوستان و گلستان | خیزد از صلصل نفیر و آید از بلبل نفر
گلبنان چون لعبتان شاد و خندان در چمن | قمریان چون عاشقان نالان همی اندر شجر
مل چو اشک عاشقان ناشکیب آید بلب | گل چو روی لعبتان دلفریب آمد ببر
نه بود بی گل درین هنگام مجلس را نشاط | نه بود بی مل درین ایام مردم را بسر
ای خداوندی که رایت را صنیعت مملکت | وی خردمندی که طلعت را طبیعت شد ظفر
چون مدینه از حضور خاتم پیغمبران | یافت خوارزم از حضور تو فضیلت بیشتر
گشت با دار السلام از دولت تو هم صفات | گشت با بیت الحرم از حرمت تو هم گهر

خاکهای آن شد از نفحت عبیر اندر قلاب ... آبهای آن شد از خلقت گلاب اندر [illegible]
عدل را اکناف آن از سیرت تو شد مقام ... سعد را اطراف آن از طلعت آن شد مقر
ای شده رای تو در عالم بهروزی علم ... وی شده نام تو بر گیتی به پیروزی سمر
گر تن من دور از آن شخص گرامی بیستی ... از حرب در تاب رنج و وز کریبان و خور
از برای خدمت تو زیر ران می آورد ... باره‌ای چون گذار و چرمه ناموس سپر
چون حضور من بدرگاهت کنون ممکن نشد ... نظم کردم در مدیحت چند بیت مختصر
گر بود در مجلس والای تو آن را قبول ... در جهان نامم شود چون دولت تو مشتهر
در ضمیر و خاطر و دیوان و طبع من شود ... در ثنا و مدح و شکر و آفرینت بی خطر
درجهای پر جواهر برجهای پر نجوم ... در ریاض پر ریاحین در جهان پر درر
بعد ازین تا زنده باشم هر زمانی مدح تو ... خدمتی سازم جدا و مدحتی گویم دگر
پر ز اطراف بدایع همچو اوصاف جمیل ... پر ز اصناف بدایع همچو اصداف گهر
تا بآب اندر بود همواره از سردی نشان ... تا بنار اندر بود پیوسته از گرمی اثر
سرد باد از باد حسرت دشمنانت را نفس ... گرم باد از نار محنت حاسدانت را جگر
بنده بزمت بهشت و حجره رزمت فلک ... بسته عزمت قضا و خسته حزمت قدر
گرد میمون موکب تو سرمه چشم امل ... نعل گلگون مرکب تو حلقه گوش ظفر

ای آنکه ز حسن تو بهر جای خبر شد ... در فتنه عشق تو جهان زیر و زبر شد
هجری که مرا از گمان بود یقین گشت ... وصلی که مرا از تو عیان بود خبر شد
تا حلقه زلفین تو شد دام دل من ... شخصم ز غم عشق تو چون حلقه در شد

گشت از دل من تافته‌تر زلف تو بر رخ ... گویی دلم از رخ تو شیفته‌تر شد
هر چند دل من هوس عشق تو بگذاشت ... پنداشت که یکباره مرا آن به سر شد
چندانکه توان بود بکوشیدم و آخر ... چون روی تو دیدم همه احوال دگر شد
تا من سپر کوی تو آرام گرفتم ... جان و دل و دینم سپر کار تو در شد
گویی مگر آرایش روی تو بخوبی ... چون مجلس میر امم و صدر هنر شد
گردون معالی عضد الدوله عالی ... کو واسطه عقد همه اهل هنر شد
میری که برو روی بهی و رای خجسته ... خورشید صفات آمد و جمشید سیر شد
ز اندیشه او مملکت مشرق و مغرب ... مقصود و لوای ملک شیر شکر شد
ای بار خدایی که چو صحرای قیامت ... درگاه تو از نامور ان پر ز حشر شد
تاثیر تو در ملک اثر چو قضا گشت ... شمشیر تو در معرکه غالب چو قدر شد
هر کار که آن بی تو قضا کرد تبه گشت ... هر شغل که آن متوقف کرد بدر شد
چون نور پیاده شد او از معادت ... تا تیغ تو پتیاره گردون ظفر شد
با منزلت و رای و کف تو با حصافت ... خورشید سها چرخ زمین بحر شمر شد
در چشم شرف رای رفیع تو روان گشت ... در چشم لطف سم مرکب تو بصر شد
تا دست فلک آتش بخت تو برافروخت ... چشم و دل بدخواه تو پر دود و شرر شد
ای شیردلی کز فزع تیغ تو آتش ... در کوه و کمردار کشف زیر حجر شد
آمد مه آذار و بساطین ریاحین ... پر مشتری و زهره و خورشید و قمر شد
سوسن چو دو رخساره آن شهره حشم گشت ... سنبل چو دو جراره آن طره چو سپر شد
کام و دهن لاله و گل چون صدف و درج ... از ژاله و باران همه چون در و گهر شد

از سبزه و پر تهیوز نگار صفت گشت / چون بلبل دل سوخته بر شاخ شجر شد
ناهید که شو و ساخته چون بلبله وقت / کاطراف زمین زو همه یکجا ده اثر شد
ای که سپاه ملک عالم عادل / از رایت و رای تو پر از دهر شد
از قدرت تو حاسد تو بسته نفس گشت / وز هیبت تو دشمن تو خسته جگر شد
در تربیت و تمشیت شکر و مدیحت / تا طبع سقیم جبلی جفت فکر شد
اوصاف معالیت ز انصاف معانی / چون بیح دراری شد و چون ابر دررشد
تا خار بری می شود انجو ذرر گشت / تا زهر بخوشی شود انجو شکر شد
احباب ترا بزمکه تو جو جنان باد / اعدای ترا از زمکه تو جو سقر شد

تا منزه باشد از تحویل فضل کردگار / بو و خواهد ایمن از تبدیل ملک شهریار
خسرو عادل معز الدین و الدنیا کهست / اهل دین و خلق دنیا را معین و دستیار
آن خداوندی که خان و قیصر و فغفور چین / در مظالم کار او باشند دایم جهار
آن یکی طاعت نمای و این یکی جزیت نثار / آن یکی فرمان گزار و آن دگر شور سپار
متفق بودند گرچندی همه اهل نجوم / کاضطرابی در جهان آید بحکم اضطرار
شد همه احکامشان باطل ز فر پادشاه / شد همه اقوالشان بهتان ز فیض کردگار
گرز دور آسمان و ز رسپیر اختران / خیر و شر و نفع و ضر و سعد و نحس و فخر و عار
آسمان را روز و شب جز خدمت او نیست شغل / اختر از اسال و مه جز طاعت او نیست کار
ور چنین باشد سراسر با چو تو دارند باز / اختر از اسپیر و آسمان را از مدار
دولت او تا بنفخ صور باشد مستقیم / نعمت او همچو کوه طور باشد پایدار

تا نصیر او بود پیوسته رب العالمین / تا بشیر او بود همواره میر کامگار
دین یزدان از فلک شاه جهان آمار یک / عرش تا مشترک اقبال او نا پستعار
نایب سلطان علی گو کرد با اعدا بتیغ / آنکه با کفار همنا میش خم ذوالفقار
اوست از شیران جیوش المسلمین پهلوان / اوست از شاهان امیر المؤمنین اختیار
دوش ملک با وشار همت او طیلسان / گوش دین مصطفی از سیرت او گوشوار
حلم او پاینده خاک و اسب او پوینده باد / خلق او سازنده آب و خشم او سوزنده نار
از سحاب مهر او اجزا ابا شد سرشک / از شراب کین او اجزا اجل باشد خمار
مرکب او گر بگاه حمله نعلی افکند / زان کند کف الخضیب خویش را گردون سوار
همچو سیمرغ از نهیب تیر او در بادیه / همچو سیماب از هراس تیغ او در مرغزار
در سر باران گرزه مهره گردد نا پدید / در تن شیران شرزه زهره گردد چون قرار
ای ز نزهت دوستان همواره در دار السلام / وی ز زحمت دشمنان پیوسته در دار الفرار
صعوه گر گوشه قصر تو پرد در هوا / نسر طایر را کند در گنبد گردون شکار
از سر تیغ زمرد رنگ مار آسیب تو / تیر گشته جان ز عکس زمرد چشم مار
زان ز سنگ خاره آمد معدن سیم سپید / زان ز خاک تیره آمد پیکر زر عیار
این ز بیم ابر دست تو شده آن را پناه / وان ز ترس جود طبع تو شده آن را حصار
تو مبارک خدمتی بر پادشاه نیکخواه / تو همیون طلعتی بر شهریار حق گزار
اندران وقتی که سوی غور بردی تیغ تیز / لشکری کز تیغشان عالم گرفتی اعتبار
خیره دستانی که خار از تخمشان گشتی گهر / بادپایانی که کوه از نعلشان گشتی چو غار
با پلنگان آشنا بوده بر اطراف جبال / با نهنگان آشنا بوده بر اطراف بحار

غوریان چون یافتند از معتمد توالی — بر سر کهسار مافرستند مردم صد هزار
وانگهی تا بنده و برنده همچون نجم و جم — تیغها در رزمگاه و تیرها در کارزار
کوه رنگین شد چنان از خون که گویی ای عجب — گشت سر لعلی که در اجزای آن بود آبشار
خنجر زهر آب داده برق الماسی فروغ — تاج چون سیماب چهره ابر شنگرفی مطار
کوهها و جر بکه بر باغیان نالند سخت — تیغها در رزمگه بر طاغیان گریند زار
عمر اعدا چون قبای لاله و از گرد و خون — چون دل آن آسمان و چون نخ آن کوهسار
ضربت خنجر بهر خنجر فرو برده نفس — قوت ناوک بهر تارک برآورده دمار
خون چکان چون لاله از بر من تیغ هندوی — بر شمال ژاله از گرینده میغ نوبهار
از سمک تا بر سماک الماس رنگ از بس حسام — از ثریا تا ثری الماس گون از بس غبار
رویها از چوبه رنگ و دستها چجاده پوش — تیغها پیروزه گون و نیزها بسیار واژ
ای بسا شخص از نهیب رمح تو گر زشت — جان او شفته چو نار و مغز او کفته چو نار
کوشهای ... از شمشیر تو شد چون مغاک — حصنهای شامخ از تدبیر تو شد چون قطار
تا بدان آتش فشان چون باد و زخم آبدار — پیعد و برهم فکندی آن گروه خاکسار
تا سران آن ولایت انگشتی سر بسر — وز سر شمشیر دادی تا بقی را زینهار
برکنه کاران بخشودی بوقت انتقام — با جفا جویان لطف کردی بگاه اعتذار
بعد از آن سوی حصار نه شدی با لشکری — تیغشان خارا شکاف و تیرشان سندان گذار
لشکری با ملک زیشان راست هر یک روز جنگ — قوت رستم و دل شیران تن اسفندیار
پهلوان هم شکستی لشکری ... — سر زمان رستم فکندی کشوری را بی سوار
کوتوال نحجو ویدا زود کرد لشکرت — بنده وار آمد بطاعت پیش تو با انتظار

شاد باش ای خاضع تو عالم کون و فساد — دیر زی ای حافظ تو خالق لیل و نهار
مثل این منشور کاندر حق تو سلطان نوشت — کس ندیده و هم نخواهد دید تا روز شمار
سر زمان افزون نگشتی در تو جهد او — گر ترا سری نبودی با خدای بردبار
ای بجاهت ملت عالی فزوده اعتقاد — وی بجاهت دولت عالی نموده افتخار
حرز من مدح و ثنای تست در سر و علن — ورد من شکر و دعای تست در لیل و نهار
با زبان من ثنای تو بود همواره جفت — با روان من دعای تو بود پیوسته یار
گشت با شعری تجنیس تو شعرم هم محل — گشت با زهره ز تمکین تو نثرم هم جوار
آن زر خشم بار ملکت را که دارم ای عجب — مهر پیچ و مدح شاخ و حمد برگ و شکر بار
کرده و فرموده در غیبت و حضرت مرا — تربیتها بی قیاس و تقویتها بی کنار
لاجرم در مجلسی کازادگان حاضر شوند — این حکایت ماند از من تا قیامت یادگار
تا بود با بخت و دولت جفت و تفرد لیس دهر — تا نباشد در فضیلت چون یمین هرگز یسار
بزم ساز و باده نوش اکنون که گشت از تکرگ — بوستان نارنج رنگ و آسمان کافور بار
با نگار مهرگان در روزگار مهرگان — خوش بود پیوسته نوشیدن شراب خوشگوار
ساقیان شکر گرفته جام و ساغر در بنان — مطربان خوش نهاده چنگ و بربط در کنار
بگذران در شادکامی روزگار از بهر آنک — بنده تو بود خواهد جاودانه روزگار

بصبوحی بگه صبح نشستند بهم — شاد اهل کرم و نایب سلطان عجم
شرف الدین قدح باده نهاده در دست — بدل شاد و رخ تازه و طبع خرم
پادشازاده آزاده به پیش خدمت — شه خورشید لقا خسرو جمشید حشم

نامداری که نبوده است چنو و نبود … زکه آدم تا وقت فنای عالم
از نشانش نه جهان یکه جنگ تو تن … بر زبانش نه لا بلکه جود و نعم
گر همه منقبت موسی بوده است ز دست … ور همه معجزهٔ عیسی بوده است ز دم
هست در طلعت آن منقبت این مضمر … هست در همت این معجزهٔ آن مدغم
فلک دین سعادت بر او بنشسته … گشته از دیدن او سرو و بغایت خرم
باریک میر علی بار خدایی که بدو … شاد و مانده خداوند سلاطین امم
هست در تربیت و تمشیت دولت دنیا … خنجر او را چو سلیمان نبی را خاتم
این دو مخدوم بآیین دو ممدوح بشرط … زده بر تارک خورشید باقبال علم
نامداران و بزرگان و امیران که … خورده از صحبت ایشان می آسوده هم
شرف تحفهٔ اسلاف محمد که نهد … همت عالی او بر سر افلاک قدم
سیرت او شده بر خامهٔ اسلام طراز … دولت او زده بر نامهٔ اقبال رقم
میر عثمان علی آن صدر بزرگ … که بفرزندی او فخر نماید آدم
ناوریده است چنو گنبد گردون بجز او … نافریده است چنو ایزد دیان بکرم
مجلس ساخته و بزم خجسته که در وست … اثر خلد برین و صفت باغ ارم
منظر باغ خوش و دلکش کز آینده در او … از سمک نالهٔ زیر و ز فلک نغمهٔ بم
طبعها زنده بآوای ملیح و دلکش … روحها تازه بآواز مسیح مریم
این همه رامش و آسایش و آرایش ها … هم ز سلطان جهان است و ز شاه اعظم
خسرو دنیا پنج که بجد نست باشد … پیش و قامت افلاک همه ساله بخم
شهریاری که پی رحمت شاهان باشد … روز و شب در کرا و چون کوچ پت حرم

زاید از رایت و نصرت و فیروزی فتح … چون زر از معدن و سیم از حجر و در از یم
تا محجر نیست که قدر گرانمایه جو سیم … تا شکر نیست که طعم گراینده جو سم
به چشم سلطان معظم شما روشن باد … چشم اعداش ز خونابه شده چشمهٔ یم

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا … وز مهر و نام ماند چو سیمرغ و کیمیا
شد در پستی جنایت و شد زیرکی سفه … شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا
گشتست باژگونه همه رسمهای خلق … زین عالم ستیزه و گردون بیوفا
هر عاقلی بزاویه مانده ممتحن … هر فاضلی بداعیه مانده مبتلا
دیوانه را همی نشناسند ز هوشیار … بیگانه را همی نگزینند بر آشنا
با یکدگر کنند همی کبر هر گروه … آگاه نی کزان شوان یافت کبریا
هرگز بسوی کبر نشاید همی عنان … هر کایت تخت بخوانند ز هل اتی
با این همه که کبر نکوهیده عادتیست … از داوری همه ز تواضع بود بلا
گر من نکوهشی تواضع نمی کنم … از سرخسی مذلت و از سرکشی عنا
با جاهلان اگر چه بصورت برابرم … فرقی بود و سر آینه آخر میان ما
آمد نصیب من ز همه مردمان دو چیز … از دوستان خصومت و از دشمنان [illegible]
بر دشمنان همی نتوان بود مو… … بر دوستان همی نتوان کرد متکا
قومی ز ره منازعت من گرفته اند … بی عقل و بی کفایت و بی فضل و بی بها
من جز بشخص نیستم آن قوم را نظیر … شمشیر جز بزنگ نماند بگند نا
با من بود خصومت ایشان عجیب تر … زاهنگ مورچه بسوی جنگ اژدها

زیشان همه مرا نبود باک ذره‌ای   گر آبگینه ظلم نیاید بر آسیا
گردد همه شکافته ایشان بکین من   همچون مه از اشارت انگشت مصطفی
چون گیرم از برای معانی قلم بدست   گردد همه دعاوی آن طایفه هبا
ناچار بشکنند همه ناموس جادوان   در موضعی که در کف موسی بود عصا
ایشان خزف و خلق نیابند قیمتی   تا طبعشان بود ز همه دانشی خلا
زیرا که بی مطر نبود منع را محل   چون نامه بی گهر نبود تیغ را بها
با فضل من همیشه بدیدست نقصشان   چون عجز کافران به اعجاز انبیا
با عقل من نباشد مریخ را توان   با طبع من نباشد خورشید را ذکا
آنم که برده‌ام علم علم در جهان   بر گوشهٔ ثریا از مرکز ثری
شاهان همی کنند برسم من اقتدار   اقران همیشه‌اند بفضل من اقتدا
با خاطر منیرم و با رای صائبم   کالبرق فی الدجا کالشمس فی الضحی
عالیست همتم همه وقت چون فلک   طاقیست نسبتم همه وقت چون هوا
برهمت منت سخنهای من دلیل   بر نسبت منت سخنهای من گوا
هرگز نه دیده و نه شنیدست کس ز من   کردار ناپسند و گفتار ناسزا
در پای جاهلان بپراکنده‌ام گهر   از دست سفلگان نپذیرفته‌ام عطا
این فخر بس مرا که ندیدست هیچکس   در نثر من غرامت و در نظم من هجا
وانرا که او بصحبت من سر در آورد   جوییم بدل محبت و گوییم بجان دعا
در دولتی پدید شود ز معاینه   انکارش صواب و پندارش خطا
اصل هری کنون نشناسند حق من   تا رحلتی نباشد ازین جایگه مرا

مقدار آفتاب ندانند مردمان   تا نور او نگردد و از آسمان جدا
انگار قدر او نشناسند از نقیص   کاید شب و پدید شود بر فلک سها
اندر حضر نباشد آزاده را خطر   کاندر حجر نباشد یاقوت را بها
با این همه گناه مرا نیست زین قبل   زین پیشتر قبول که یابد بابتدا
تا لفظ من بکار فصاحت بود روان   بازار این خزف بزرگان بود روا
لیکن چو صد هزار جفا پیشم آگهی   ناچار اندکی بنمایم ز ماجرا
زانست عیب من که گروهی همی کنند   با من و پستی ز همه عالم اشتها
وانگه بکام من نفسی بر نیاورند   در دوستی کجا بود این قاعده روا
آزار من کنند بعمدا انجو شیش   زانسان که گه کشد بر خویشتن بلا
در فضل من برند بهر موضعی حسد   در نقص من روند بهر جانبی رضا
با ناصحان من بسگالند جز نفاق   با حاسدان من ننمایند جز صفا
ور اوفتد مرا بهمه عمر حاجتی   بی زحمتی کنند همه صحبتم رها
مردان بود که روی نتابد ز دوستی   لو بتت الجبال اذا انشقت السما

[illegible]

ای مایهٔ بدایع و پیرایهٔ صور   دوار چون زمانه و سیار چون قمر
فراش نیستی و کنی باغ پر ز گل   نقاش نیستی و کنی راغ پر صور
که سبزه گردد از تو فلک وار پر نجوم   که لاله گردد از تو صدف وار پر درر
خرم بود همیشه ز آثار تو جهان   گرچه ز جسم تو نتوان یافتن اثر
که پر ز حقهای عقیقین کنی چمن   که پر ز تخمهای بلورین کنی شجر

آراسته است از حرکات تو در جهان ‌‌ ‌ و آسایشست از برکات تو در گذر
کو لاله از نشاط تو باشد شکفته رخ ‌‌ ‌ کو نرگس از نهیب تو باشد فکنده سر
کوهی نمانده که نفرسایی از قدم ‌‌ ‌ کو هیچ پستاره که نیاسایی از سفر
گاهی شود ز تیغ تو زنگار گون تراب ‌‌ ‌ گاهی شود ز فعل تو شنگرف گون حجر
بی جسم جای گیری و بی جان نفس شمار ‌‌ ‌ بی دست نقش بندی و بی پای و پی سپر
که پر طرازهای صور و کنی جبل ‌‌ ‌ که پر قلادهای غرر و کنی شجر
پروانه وار نیست ترا ساعتی مقام ‌‌ ‌ دیوانه وار نیست ترا لحظه‌ای مقر
گاهی نشیر موجی و گاهی پپیر سیل ‌‌ ‌ گاهی عدیل بحری و گاهی بسیل بر
در باغ و راغ جلوه کنی وقت نوبهار ‌‌ ‌ بیجاده از شقایق و پیروزه از خضر
که گیرد از هوای تو پشت بنفشه خم ‌‌ ‌ که گردد از فراق تو چشم شکوفه تر
آمیزد از تو با گل و لاله زمین و کوه ‌‌ ‌ چون ابر با ستاره و چون دود با شرر
که پر ز گلهای منقش کنی زمین ‌‌ ‌ که پر ز حلهای معرش کنی کمر
گاه از تو کوهپایه پر از بارهای لعل ‌‌ ‌ گاه از تو جویبار پر از بدرهای زر
ای گوهری که مانی در داب و در صفات ‌‌ ‌ جانرا که صفات و کمال را که مر
وقت سپیده دم که برانی ز بوستان ‌‌ ‌ یکره ببوی شهر نشابور کن گذر
وانگه تحیت جبلی را تو عرضه کن ‌‌ ‌ بر خواجه امام اجل صدر نامور
بوالفضل احمد آن فلک فضل کان جود ‌‌ ‌ کو هست آیت کرم و رایت ظفر
صدری که یافت جسم معانی ز او روان ‌‌ ‌ بحری که یافت چشم معانی ز او بصر
بر پایگاه رتبت او نیست در علوم ‌‌ ‌ اوهام را مجال و ز افهام را گذر

خرد

خیزد حقایق از نفس او که بیان ‌‌ ‌ زانسان که قطره گهر از ابر مطر
آزادگی ز سیرت او گشت منتخب ‌‌ ‌ فرزانگی ز همت او گشت معتبر
آزاده ندیده زمانه چو تو عیان ‌‌ ‌ فرزانه نداده زمانه چو تو خبر
ای عالمی ز خاطر عافیت پر طرف ‌‌ ‌ وی کشوری ز خامه جافیت پر هنر
شش حیرت آفرینش او چرا که او ‌‌ ‌ عالم بپا فریدش بیش و ز سر بسر
از دل کرم ز طبع مروت ز نفس حلم ‌‌ ‌ از کف سخا ز خلق لطافت ز تن هنر
چون از زمین نبات ز زر گل ز ناف مشک ‌‌ ‌ چون ز آب در ز کوه جواهر ز نی شکر
همواره دوستیت بود رهنمای خیر ‌‌ ‌ پیوسته دشمنیت بود کیمیای شر
زان بهر دوستان تو آید ز دهر نفع ‌‌ ‌ زان بهر دشمنان تو آید ز چرخ ضر
از همت رفیع تو مفتوح شد همم ‌‌ ‌ با سیرت بدیع تو مضموم شد سیر
خواهد ز طبع و رای تو هر روز آسمان ‌‌ ‌ ناهید را معونت و خورشید را نظر
قومی که کرده‌اند بنزد تو احتیاط ‌‌ ‌ هر یک باتفاق شده در ادب سمر
در محفل صدور زمانند محترم ‌‌ ‌ در مجلس ملوک جهانند مشتهر
ایشان تو البند باوصاف و تو روان ‌‌ ‌ ایشان کواکبند بانوار و تو قمر
ای لفظ من ز شکر تو همواره پر نکت ‌‌ ‌ وی طبع من ز وصف تو پیوسته پر غرر
آنگه که بهره بود مرا از جمال تو ‌‌ ‌ گفتم که روزگار بماند چنان مگر
هرگز بخاطرم نگذشت آنکه روزگار ‌‌ ‌ آن قاعده ز برغم دل من کند دگر
با طبع روزگار کرم نیست هم صفت ‌‌ ‌ چون عفو با عقوبت و چون صفو با کدر
اکنون ز غیبت تو شب و روز مانده‌ام ‌‌ ‌ تشنه لب و شکسته دل و سوخته جگر

گرچه مسافتست کنون درمیان ما — نومید نیستم ز خداوند داوگر
کایم بسوی تو چو قلم کرده سر قدم — بسته بمهر تو چو قلم بر میان کمر
بی فر طلعت تو بلاد هری کنون — برچپت بی ستاره و درچپت بی گهر
همچون بهشت بود منیر از جمال تو — تا که شد از فراق تو تاریک چون سقر
تا فخر و فر همیشه رفیق و قرین وند — با سیرت ملایکه و صورت بشر
هرگز ز سیرت تو بدیده مباد کس — هرگز ز صورت تو رمیده مباد فر

ایا دین فلک را گشته ارکان — فلک را نیست بی رای تو دوران
عمارت را بقای تست عمده — سعادت را لقای تست برهان
چو تو هرگز نبودست و نباشد — جوانبخت و سخی طبع و سخندان
مرا چاکر کنی با خلق دایم — از آن کردستای زو با تو احسان
همیداری عزیز آزادگان را — ز بهر این عزیزت کرد یزدان
خداوندا اگرچه پیش ازین عهد — زمین داری نبود از من خراسان
کنون پر شد ز اقبال قبولت — ز نام من همه ایران و توران
بقول تو مرا بشناخت خسرو — بسعی تو مرا بنواخت سلطان
بتعریفی که کردی پیش تختم — سر بختم رسانیدی بکیوان
اگر تعریف خوب تو نبودی — چه دانستی مرا دارای کیهان
رسید از تو بدانجا پایه من — که من بنده ندارم پایه آن
نه آن فرموده در غیبت من — که شکر آن توانم گفتن آسان

دیگر

ولیکن جز بچونین تربیتها — جهانی را مسخر کرد نتوان
چگونه شکر تو گویم که طبعم — شدست از شکر نعمتهای تو حیران
ترا هستم ز جان و دیده و دل — دعاگو و هواخواه و ثناخوان
جو هر تسکین که باید داری امروز — بکن در حق من آنچ آید در امکان
چنان دانم که خواهد یافت هر روز — ازین پس تا مرا در تن بود جان
ز تعریف تو تعریجی دگرگون — ز تحسین تو تمکینی دگرسان
الا تا عود و عنبر خیزد از بحر — الا تا زر و گوهر زاید از کان
سپهرت باد همواره متابع — خدایت باد همواره نگهبان
جهان با تو بدولت کرده بیعت — فلک با تو بخدمت بسته پیمان

ایا بتی که چو یوسف به نیکویی مثلی — بچهره ماه و بعارض گل و بلب عسلی
گهی ز سنبل پرتاب بنفشه زمنی — گهی ز نرگس پرخواب مایه حیلی
چو زلف پوشی بر رخ نشسته بر خرگاه — چو ماه در سرطان و آفتاب در حملی
بدان لبان چو یاقوت و چشم چون هاروت — همیشه عیسی آیین و سامری عملی
بغمزه آفت آزادگان از آن سببی — ببوسه راحت دلدادگان از آن قبلی
چو لفظ فخر زمانه به نیکویی سمری — چو کلک صدر زمانه بساحری مثلی
جهان فضل معین الملوک مجد الدین — که کان احسان کان کرم حسین علی
ایا مجاور خصمت شقاوت ابدی — و یا مساعد رایت سعادت ازلی
که کان در و گهر زان شد نه بحر و جبل — که تو بجود چو بحر و بحلم چون جبلی

مخالفان را هنگام رزم در میدان / بنوک نیزهٔ خطی و بساطهٔ اجلی
موافقان را هنگام بزم در دیوان / بجود خامهٔ جاری طلای ابی
اگرچه در عرب و در عجم سمر گشتست / بشعر گفتن تازی و پارسی جبلی
نه شعر اوست بوصف شمایل تو محیط / نه طبع اوست بنظم فضایل تو ملی
وقد اغد الیوم الرحیل ابته / کما یلیق بابشاله سوی جبلی
دما و سلط فیها بروه اجرا / فصار کالحمل مسکین فی الحلی
همیشه تا بنو و تازه گل چو خار خشک / همیشه تا بنو و تیره شب چو صبح جلی
ز کین تو چو شب تیره باد روز عدو / ز مهر تو چو گل تازه باد روی ولی

ای نهاده همت تو پای بر سبع الشداد / یافته آزادگان در ظل اقبالت مراد
معتبر گردد بدرگاه شریف تو ذلیل / جانور گردد ز گفتار لطیف تو جماد
هم بدان سیرت که یثرب شد ز کون مصطفی / افتخارست از مکان تو سری را بلاد
نیست جز در سایهٔ تخت افاضل را مقام / نیست جز در پایهٔ تخت اماثل را معاد
همچو گردون بسیط آمد ترا قدر رفیع / همچو دریای محیط آمد ترا طبع جواد
گشته از جود تو مشهور ارباب صلاح / گشته از بیم تو مقهور اصحاب فساد
سورت عز و جلالی صورت جاه و جلال / آیهٔ حلم و وقاری آیت علم و سداد
باغ حکمت را نهالی چرخ همت را شهاب / دست ملت را سواری چشم دولت را سواد
ای بارواح تو شمس الدین فزوده ابتهاج / ای بایام تو فخر الدین فزوده اعتداد
منبری نو ساختی نیکو که دارد این دو وصف / رفعت ذات البروج و زینت ذات العماد

حسن آنست از رضای سیرت تو مستعار / فر آنست از بهای طلعت تو مستفاد
گرچه همواره دعاگویم ترا در دوستی / ورچه پیوسته هواخواهم ترا از اعتقاد
شمهٔ نتوانم از مدحت نوشتن گر کنم / آسمان کاغذ ستاره خامه و دریا مداد
ورچه دارم بیکران تقصیرها در خدمتت / بر کمال عفو تو زان بیش دارم اعتماد
تا نذارد کافر از عاقبت نعم الثواب / تا نباشد مؤمن از خاتمت بئس المهاد
سعد یار رای تو میمون باد پی / فخر با نام تو مقرون باد تا یوم التناد
دشمنانت غرقهٔ آب بلا چون قوم نوح / حاسدانت کشتهٔ باد عنا چون قوم عاد

ایا مایهٔ جود و بنیاد جاه / گرفته برای تو دولت پناه
خلافت در محنت بدسگال / وفاقت سر دولت نیکخواه
نه چون تو جهان پروریدست میر / نه چون تو خدا آفریدست شاه
تویی نایب یوسف اندر جمال / از آن در وفای چو یوسف بچاه
کنون چون ترا داد پروردگار / چو یوسف خلاص از چنان پایگاه
حقیقت چنان دان که ناگه ترا / چو یوسف رساند خواهد بگاه
چو تو عافیت زان بلا یافتی / میندیش کز مرکبت شد تباه
هر آنگه که باشد فرشته بجای / بخاک اندرون باد دیو سیاه
چنان ناتوانم که چندان توان / ندارم که از خانه آیم براه
شکسته بدم چون پستان خجیب در / گسسته شدم چون بنابان گیاه
ز ناله چو تیرم گشاده دهان / ز غم چون کمانم بقامت دوتاه

گرت نخست بباور که از عجز ضعف | بزاری چو زیرم بکاهش چو کاه
الاتا نباشد چو یاقوت سنگ | الاتا نباشد چو خورشید ماه
قضا باد بخره ترا روز و شب | قدر باد بند و ترا سال و ماه
اماثل نهاده بحکمت رقاب | افاضل کشاده بمدحت شفاه

ای آنکه برخ فتنه عشاق جهانی | آرایش خوبانی و آسایش جانی
شاید که ترا جان جهان خوانم ازیراک | هم راحت جانی و هم آشوب جهانی
دارم تن بی سنگ و دل تنگ ز عشقت | زیرا که بت سنگدل تنگ دهانی
زین بیش چه خواهی که کنم یاد تو هر روز | در مجلس شمس الامرا میر طغانی
پشت و پناه خرد و اصل هنر مایه احسان | خورشید سخا بحر کرم گنج معانی
ای آنکه تو بر جامه اسلام طرازی | وی آنکه تو بر نامه اقبال نشانی
در مرتبت و منزلت و حلم و سیادت | مهری و سپهری و زمینی و زمانی
با فر همایونی و با قدر بلندی | با دولت میمونی و با بخت جوانی
گر من بسوی خدمت تو دیر رسیدم | خواهم که تو این حال ز تقصیر ندانی
گفتم که اگر من سبک آیم ببر تو | ترسم که کشد آمدن من بگرانی
تا لاله شکفته شود از ابر بهاری | تا سبزه و بنفشه شود از باد خزانی
در پیش تو بادا آنکه تو جوینده آنی | در دست تو بادا آنچه تو خواهنده آنی

که دارد چون تو معشوقی نگار و چابک و دلبر | بنفشه موی و لاله روی و نرگس چشم و نسرین بر

نباشد چون چنین زلف و رخسار و لبت ترکی | که روشن شب تیره گل سوری می احمر
ز درد و حسرت و اندیشه و تیمار تو دارم | جگر گرم و نفس سرد و لبان خشک و دو دیده تر
بگرد ار دل و عیش و سرشک و شخص من داری | دهان تنگ و بخت تلخ و لبان لعل و میان لاغر
نشان داده مرا در عشق و جور و هجر و مهر تو | سرشک از در و چشم از لعل و موی از نیل و روی از زر
ندارم در غم و رنج و جفا و جور تو خالی | لب از باد و سر از خاک و رخ از آب و دل از آذر
بحسن و رنگ و بوی و طعم در عالم ترا دیدم | قد از سرو و بر از عاج و خط از مشک و لب از شکر
سزد گر من ترا دایم بطبع و طوع و جان و دل | کنم خدمت برم فرمان نهم گردن شوم چاکر
که تو داری چو بزم و رزم و لفظ و طلعت سلطان | دل خرم خط زیبا لب شیرین رخ انور
خداوندی عدو بندی شهنشاهی نکوخواهی | معز الدین و الدنیا مغیث خلق شه سنجر
جهانداری که بی یار و قرین و شبه و مثل آمد | بعلم و حلم و بزم و رزم و عزم و حزم و فخر و فر
جوانبختی که دارد وقت جود و حرب و مهر و کین | کف حاتم تن رستم دم عیسی دل حیدر
شهی کو هست گاه جنگ و وقت سیر و همت | زمان خشم و زمین حلم و فلک قدر و ملک مخبر
بتدبیر و شتاب و عدل و توفیق است همواره | مخالف سوز و دولت ساز و ملک آرای و دین پرور
درخت عز و تمکین و جلال و قدر را داده | سعادت بیخ و عصمت شاخ و رفعت برگ و حشمت بر
ز بخت و دولت و تایید و یمن او همی خیزد | ز خار انگور و ز نی شکر ز کان گوهر ز یم عنبر
همی دارند از نیش رمح و گرز و تیغ و تیر او | مراکب نعل و شیران شیشک و ماران سر و مرغان پر
ز شکر و آفرین و مدح و نعت تو فرومانده | زبان عاجز خرد حیران سخن قاصر قلم مضطر
ایا در ساعد و انگشت و گوش و گردن ملکت | ظفر یاره امل خاتم هنر حلقه شرف زیور
بود پیوسته عمر و رای و ملک و دولت شاهان | ملک واعی فلک راعی جهان بنده قضا یاور

ترا زیبد که جنگ و مصاف و حمله در هیجا / فرس گردون کمر جوزا سپر کیوان علم محور
بچین و ترک و روم و سند و دشت قبچاق / جبین فغفور و رخ چیپال و تن خاقان و لب قیصر
کمینش هست چو کبک و همای و طوطی و عنقا / نکو رفتار و فرخ فال و زیرک طبع و نیکو فر
بوقت جستن و ناورد و بستن حمله در میدان / بسم خارا بنعل آتش بدل آهن بتک صرصر
بهنگام نبرد و دانش و آرایش و رامش / زحل کین و عطارد فهم و زهره طبع و مه پیکر
ز قدر و حشمت و تمکین و جاه او سزاوارم / رکاب ارنا و زین خورشید و میدان چرخ و نعل اختر
بوقت گرز کار حرب کز معرکه گرد / هوا اشک و زمین نعل و اجل گرز و سپر پستاره
شود خصم ترا در دیده و کام و دهان و لب / بصر ناوک زبان ناچخ سخن تیر و دهن خنجر
بریزد پنجه و دندان و شاخ و زهره در رزمت / ز ببر و روس و پیل مست و گرگ شد و شیر نر
ترا شد چون سلیمان او وحوش و طیر و انس و جان / قضا شعبه قدر بند و زمان تیر و جهان چاکر
رسد هر کس بملک و جاه و عز و قدرت از گردون / زمین گردون شبه لولو شمر دریا عرض جوهر
ز بس غریدن و کوشیدن و افکندن کوس / بجوشید یم بخندد مه بلرزد کوه بر تابد خور
جو ابر و برق و رعد و چینی اندران تیغت / خروشان کوس و گردان اسب و رخشان تیغ و ...
نماید چون عقیق و لاله و شنجرف بیجاده / غبار از صف بخار از یم سحاب از گرد سراب از بر
ز آسیب و نهیب و سهم و محنت کم کند تمکین / ز کف تیر و زبر درقه ز تن جوشن ز سر مغفر
ایا در دست و طبع و خوی و خلق تو بسیاله / سخا نایب و فنا ساکن شرف مدغم لطف مضمر
مرا زیبد که مدح و ثنای و شکر و ذکر تو / زمان کاتب قضا راوی قدر زهره ...
بشرط بسط و نظم و نثر اگر من زانچه بودم / عبارت پست و خاطر کند و معنی سست و لفظ ابتر
شدم ز احسان و تحسین و ز اقبال و قبول تو / نکو حال و روان شعر و قوی طبع و سخن گستر

بتدبیر

بتدریج و مرور و انتظار و ترتیب گردد / مه نو بدر و باران در و خون مشک و حجر گوهر
همیشه تا بود تنگ و فراخ و خرم و فرخ / دل عاشق غم هجران شب وصل و رخ دلبر
مبادا بسته و دور و جدا و خالیت هرگز / لب از خنده و کف از ساغر و دل از شادی و سر از افسر
به بیداری و هشیاری و پیروزی و بهروزی / ولایت گیر و نصرت یاب و عشرت جوی و ملک آور

از شادی و بشارت فتح خدایگان / شاهان همی کنند همی گنج شایگان
فتحی عظیم گشت میسر بیک دو روز / از قدرت خدای جو قدر خدایگان
فتحی که از سپهر و رکنون کرده بر قصر / سلجوق اگر کنند همی تهنیت بدان
فتحی که داده بود بدان مژده پیش از آن / روح الامین ملک را اندر نه آسمان
فتحی بزرگ او چنین فتح صد هزار / شاه زمانه را الملک العرش هر زمان
فرمانده ملوک جهان سنجر آنکه هست / خورشید دین و دولت و جمشید انس و جان
شاهی که او بچین و بترک و بروم و سند / در مدت قریب و بتیغ جهان ستان
بنشانده فور فور و نگون کرده رای را / بشکسته قصر قیصر و بگرفته خان خان
در ساعتش ستاره و در خدمتش فلک / در همتش زمانه و در خدمتش جهان
آنکو بجانب شه مشرق نهاده روی / از بقعه مبارکه مرو شاهجان
با رایت مظفر و با عدت تمام / با همت خجسته و با دولت جوان
از بندگان خویش و ز راکر ز لشکرش / چون چرخ کار دیده و چون بخت کاردان
گردون محل زمانه تهور اجل نهیب / انجم خدم فرشته تصرف قضا توان
جوشان چو اژدها و بر آشیان کوه / در سنگ سال و مه چو کشف اژدها نهان

با پیل هم طویله و با شیر هم قرین | با فتح هم قبیله و با سعد هم قران
جانسوز و حیله‌ساز و سرافراز و دلفروز | کین‌توز و اسب‌تاز و سپهدار و جنگ‌ران
هر یک بجای جامه دیبا و جام می | در بر فکنده جوشن و بر کف نهاده جان
کرده برای ریختن آبروی خصم | از آب بی‌کرانه گذاره کلیم‌سان
در مدتی که بود ز سرما جهان چنانک | در تن فسرده گشت همی خون چو استخوان
بر مرغ نیم‌سوخته پرتاب زن همی | مرغان زمین را حسد آید در آشیان
چون یافتند از آمدنش دشمنان خبر | از قلعه آمدند بدروازه ناگهان
نه جانبش مسافت گردون بی‌کران | نه مایلش مخافت جیحون بیکران
خونخواره لشکری چو ستاره نهی | صفها کشیده بر صفت راه کهکشان
بگذاشته حیا و کم انگاشته حیوة | برداشته حسام و برافراشته سنان
غره همه بقوت اقبال مستعار | غافل همه ز قدرت جبار مستعان
وانگه بدان جماعت کذاب برگذر | چونانکه بر پرد بچمیدن با دهر کمان
پس هر دو طایفه به نبرد اندر آمدند | بر یکدگر کشیده همه تیغ خون‌فشان
این از زمانه داده به پیروزی اقتدا | وانرا ستاره کرده به بدروزی امتحان
این دیده از حصول امل غایت هوا | وان خوانده از وصول اجل آیت هوان
مردان خیره دست و سواران بادپای | پاینده چون یقین و کشاینده چون گمان
از هیبت بلارک چون برگ کنده نار | شخص مبارزان شده چون شاخ خیزران
از صاعقه چو باطن آتشکده زمین | وز زلزله چو ظاهر فالج زده زمان
پر شیر شرزه کوه ز غریدن سپاه | پر مار گرزه دشت ز پیچیدن سنان

از گرد تیره صورت گردون چو آبنوس | وز خون تازه ساحت هامون چو ارغوان
جوقی ز چرم گران گشته دل سبک | قومی گر ز زخم سنان تن سبک گران
رهها ز بس سوار بتاریکی صراط | رخها ز بس غبار بتاریکی دخان
گردن‌کشان و خیره‌کشان از خون و تف | بر چهره نار دانه و در سینه نار دان
این را چو مار گشته ز بس خستگی جگر | وان را چو نار کفته ز بس تشنگی زبان
از خشم چون عقاب کشیده قضا چنگ | وز حرص چون نهنگ گشاده اجل دهان
پشت زمین ز عکس بلارک چو آینه | روی هوا ز رنگ علامت چو بوستان
لشکر کشیده رایت منصور شهریار | چندانکه عاجز آید از اوصاف او بیان
تا آنگهی که از صف خصمان منهزم | کاندر جهان حکایت آن بود داستان
ای بر مخالفان تو ایام کینه‌توز | وی بر موافقان تو اجرام مهربان
از رمح زرد و خنجر سبزت همی کنند | دیو سپید نوحه و شیر سیه فغان
گر تو کنی بسنگ بعین الرضا نظر | عین الحیوة گردد از آن در زمان روان
آنها که پای بر سر کیوان نهاده‌اند | بر درگهت همی نهند سر بر آستان
بر قصه و حکایت انصاف تست هر | در غصه و شکایت اشراف تست کان
در کوه قاف هست چو دراج زیر چنگ | سیمرغ خفته از فزع پس بوستان
ناهید عقد عز ترا بسته واسطه | خورشید قصر قدر ترا گشته پاسبان
تخت ترا فلک بعبادت برد نماز | بخت ترا ملک بسعادت کند ضمان
در گوش دولتت بقای تو گوشوار | بر دوش ملتت ردای تو طیلسان
فردوس پیش بزم تو باشد چو تافته | فولاد زیر خشم تو گردد چو پرنیان

خواهم باعتقاد چو بستایمت بنظم   کاید بستایش تو کنم تعبیه روان
حرمان من ز خدمت عالی رکاب تو   آن کرد با تنم که کند ماه با کتان
آنگه که گرد رایت عالی گذر براب   من بنده باز گشتم از آن سوی ناتوان
بد تنگتر ز چشم سوزن مرا دلی   اندر تنی ضعیف تر از تار ریسمان
سوزنده تر ز عارضه تب چو شعله   پیچیده جان ز غائله رو چو خیزران
شد چون بخدمت تو رسیدم مباح را   با سعد اکبر نحوسم و با سود بر زیان
تا از هوا بود همه ارواح را مدد   تا بر زمین بود همه اجسام را مکان
چون کوه قاف نعمت تو باد پایدار   چون عمر خضر باد دولت تو جاودان

سر دگر بر فلک خورشید بر دارد کنون شاید   سر دگر بر سما ناهید بنوازد کنون مزمر
که گی آرد تقرب را بشرط ساقیان اینجا   که گی آرد تشرف را برسم مطربان ایدر
ز بهر آنکه از ایام آدم تا بدین مدت   نبود اندر جهان بزم طرب را زین مبارکتر
مبارکتر از آن ساعت چه باشد کاندر آن باشد   حضور خسرو عالم ببزم صاحب سرور
سلاطین انجم وارث شه آفاق بوالحارث   معز الدین و الدنیا خداوند جهان سنجر
جهانداری که هست از عدل او آسایش عالم   شهنشاهی که هست از فر او آرایش کشور
بدان سیرت که از نور لطیف آسایش دیده   بدانگونه که از روح لطیف آرایش پیکر
زمین حلمی هوا لطفی که گاه جنگ جود او   شود قارون هوا از جاش و مفلس نیز اندر زر
مسلم شد مر آن ملکی که در اندیشه او را بود   بچین و روم و هند و ترک و شرق و غرب و بحر و بر
از اقبالش عجب مشمر که از دریا که جهت   صدف پیرنج اگر آرد بسوی گنج او گوهر

در ایام

در ایام سعادتش مکن باور اگر گردون   کند ظرف کمرهای غلامانش ز نفت اختر
ز تاب خشم او دوزخ ز آب لطف او مرهم   ز باد دوست او مکرم ز خاک پای او عنبر
چو از لؤلؤ شبه ناقص چو از نازل قدم قاصر   چو از دریا شمر عاجز چو از گردون سمی مضطر
بلند از جاه او مسند بزرگ از دست او خاتم   شریف از لفظ او خطبه عزیز از فرق او افسر
بدین آراسته همت بدان پیراسته دولت   بدان افروخته دیبا بدین افراخته منبر
چو خواهد بزم را باده چو گیرد جود را آغاز   چو یازد لعب را بلده چو سازد جنگ را لشکر
شوند احرار از و قارون کشند اموال از و خوار   کنند ارکان از و نوحه برند اعدا از و کیفر
ببندد پیر از دل آهن نتابد از بر گردون   بالهام از بن دریا باقبال از زرخ مرمر
کشاید چشمه حیوان در ارو قبله دهقان   فروزد شعله آتش دماند دوحه عرعر
شد از آثار او فانی شد از اخبار او باطل   شد از اوصاف او ناقص شد از افعال او ابتر
همه آثار نوشروان همه اخبار کیخسرو   قرین حاکم عادل نصیر دین پیغمبر
اگر ملکش شود ویران تصرف کردن اندر جان   چو شمع از بهر خدمت جان نهادی پیش تو بر سر

فدای اصطناع آمد ز سوی حضرت سلطان   مرا ناگه چو موسی از سوی حضرت یزدان
ز من بنده سزا باشد گر از شادی کنم اکنون   فدای این بشارت تن نثار آن بشارت جان
مرا این فخر بس باشد که شاه مشرق و مغرب   فرستد نزد من قاصد نویسد سوی من فرمان
خداوند جهان سنجر که چشم هیچ بیننده   ندیدست و نخواهد دید زیر گنبد دوران
نه خلقان را چنو والی نه دینار را چنو خسرو   نه گیتی را چنو دارا نه عالم را چنو سلطان
ز رای ذاهرش دولت ز عدل ظاهرش گیتی   ز علم ناظرش ملت ز تیغ قاهرش ایمان

چو عقد از رتبت گوهر چو فرق از خاک افسر | چو طبع از قوت دانش چو باغ از صنعت باران
همای همت او را ز بهر ورزیست سیاره | سرای دولت او را ز بهر ورزیست شادروان
هوا پر صاعقه گردد ز شمشیرش که ضربت | زمین پر زلزله گردد ز شبدیزش که جولان
زمانه نو نهد بر گردن گردون گران غل | اگر جز بر مراد او معاذ الله کند دوران
بعون او بخندد گور بر شیر شرزه گردان | ز عدل او بپوشد مور مار گرزه را دندان
چو بر دشمن کمین آرد چو در هیجا کمان گیرد | چو نوشد باده در مجلس چو بازد گوی در میدان
سپهر او را سزد مرکب شهاب او را سزد ناوک | سهیل او را سزد ساغر هلال او را سزد چوگان
ز اسب باد پای اوست خاک اندر فلک پیما | ز تیغ آبدار اوست نار اندر حجر پنهان
بساید زخم گرز او چو پیکر خارا | بسنبد نوک رمح او چو مهره تارک سندان
ایا شاهی که در قدر و ضمیر و خشم و خلق تو | مرکب کرده گاه آفرینش ایزد سبحان
علای گنبد اخضر ضیای کوکب ازهر | ذکای شعله آذر صفای چشمه حیوان
اگر چند نهنگ آسیب ثعبان شکل محنت را | سبک سازد و راندازد ز هیبت تو چون ثعبان
چنانک از کان طور از هیبت نور تجلی شد | ز رمحت گاه کین پاره شود نقش از چهار ارکان
به زرمت شکر اندر نی به بزمت لؤلؤ اندر یم | بگنجد نقره اندر که بتاجت گوهر اندر کان
بسوی چار چیز تو چار چیز اندر کان خود | چو آهن سوی مقناطیس شد ای عجب تابان
شدی سوزنده و لا برق حوادث جمله عالم | هر آنگاهی که کیوان آمدی ناچار در میزان
شد اندر روزگار تو بحمد الله کنون باطل | اثرهایی که در میزان نمودی پیش از این کیوان
ز اقبال تو بشناسم که بر تابید تو دائم | ازین مقبول ترجیح و ازین معقول تر برهان
زهی شاهنشه گیتی زهی فرمان ده عالم | زهی دارنده خاتم زهی بخشنده کیهان

قضا

قضا تیغ ترا قبضه قدر درع ترا حلقه | ظفر قربوس را کوکب اجل تیر ترا پیکان
بهشت از بزم تو قاصر جحیم از خشم تو واله | زمین از حزم تو عاجز سپهر از عزم تو حیران
کرم بی طبع تو ناقص هنر بی رای تو مختل | سحاب از دست تو عاطل سخن بی فکر تو بهتان
غلام و بنده و چاکر و پیرو بر این بسته دام و دد | مطیع و مسخر و مهر و مه مرید و بنده انس و جان
ایا خشمت مخالف را چو جمع عاد را صرصر | و یا همت معادی را چو قوم نوح را طوفان
بعذر ناتوانی بود دور از ساحت عالی | گر افتاد اندرین مدت ز خدمت بنده را حرمان
و لیکن گرچه بودم غایب از خدمت خداوندا | با اوصاف تو روز و شب همی آراستم دیوان
دعای خیر تو پیوسته ورد من بود چون طاعت | ثنای خوب تو همواره حرز من بود چون قرآن
اگرچه بود دور از تو زبان مدح تو تازه | بگاه نطق بقدرت بوقت نظم میسان
شود شعری شعار شعرم ای باعز تو یکسان | شود نثره نثار نثرم ای باعز تو الحان
الا تا بر فلک پروین بتابد در شب تاری | الا تا در چمن نسرین بروید در مه نیسان
ز شادی طبع احبابت چو نسرین باد در بستان | ز زاری اشک خصمانت چو پروین باد چون باران
اگرچه خانه دولت بود آنجا که تو باشی | مبارک باد تحویلت بدولتخانه از ایوان
بطبع شاد عشرت کن بدست راد نعمت ده | ز تیغ تیز نصرت یاب ای خوب دولت ران

چون عروس نوبهاری از زمین سر بر زند | ای بسا عاشق که او دست از هوا بر سر زند
گاه آن آمد که مطرب چنگ در زخم آورد | وقت آن آمد که ساقی چنگ در ساغر زند
چون برون آید ز شادی گل ز پرده پیش او | هر زمان بلبل نوا در پرده دیگر زند
پای سرو آزاد در ساحت گلشن نهد | دست سرو آزاده در دامن دلبر زند

آید اندر حلقهٔ میخوارگان با بد بطبع / تا ز قلاشی چو حلقه تو بدر بر در زند
چون کند باد صبا در جلوه صنعتهای خویش / خاک اندر چشم صنعتهای صورتگر زند
هر زمان از برق گردون بر فروزد آتشی / تا در اعدای خداوند جهان سنجر زند
پادشاهی کز نهیب تیر او در آسمان / نسر طایر هر زمانی چنگل اندر پر زند
سال و مه در موکب او غاشیه خاقان چین / روز و شب بر درگه او مقرعه قیصر زند
چهرهٔ ایام بفروزد چو او عشرت کند / زهره و مریخ خون گردد چو او خنجر زند
چون فریدون دست جباران فرو بندد بجنگ / دست در فتراک آن شاه فریدون فر زند
هر که سوی تو بچشم دوستداری ننگرد / مردم دیده پیکان ورا بچشم اندر زند
گرد و از مرمر گشاد و چشمهٔ آب حیات / گر سمندش گاه حمله گام بر مرمر زند
زر ز زیر مهر بگریزد چو سیماب ار کسی / جز بنام او معاذ الله نهفته زر زند
گرچه در بوم خراسانست دار الملک او / تا بجش نوبت همی در جانب کاشغر زند
بر سر آن منبر که گاه خطبه نام او برند / از سما روح الامین بوسه بر آن منبر زند
در جهان هر دفتری کز مدح او خالی بود / از فلک کف الخضیب آتش در آن دفتر زند
گرد و از ترکیب هفت اختر نحوست منقطع / گر ز مرکب ساز بر طرفین ز هفت اختر زند
خنک باد آشوب خاک آرام و از تف نعل / گاه حمله بر سپهر آبگون آذر زند
زود باشد همچو گردم مانده بر تارک دو دست / خصم او از بس که دست غم بتارک بر زند
جاودان از حیرت خنیاگران بزم تو / زهره زیر اسمی در آسمان مزمر زند
کز محل او قدم بر پایهٔ گردون نهد / که جلال او علم بر گوشهٔ محور زند
ای خداوندی که سرکوبا و تو چند عنان / آتش اندر رو فتراک اجبار اسکندر زند

زمستان

نیست از تاثیر اقبالت عجب گر آسمان / بوسه بر خاک سم اسب اجل جو بر زند
تا وثاق او بدیدار تو شد آراسته / خیمهٔ شادی همی بر گنبد اخضر زند
تا نه چندی هیچ چینند که هنگام شکار / روبه ماده لگد بر فرق شیر نر زند
می همی خور بر سماع مطربی کو پیش تو / بربط نغز و رباب خوب و چنگ تر زند

خداوندی که روز بار خورشیدش سزد افسر / جهانداری که گاه ملک جمشیدش سزد چاکر
شهنشاه سلاطین و ملوک مشرق و مغرب / معز الدین و الدنیا خداوند جهان سنجر
جهانداری که عالم را علی الاطلاق سلطانی / چو تو هرگز نبودست و نباشد نیز تا محشر
برو شد پادشاهی چون نبوت ختم بر احمد / برو شد نیکخواهی چون مروت وقف بر حیدر
اشارتهای رای اوست بر اطراف کفر و دین / بشارتهای فتح اوست در اکناف بحر و بر
همی گوید ملک حمد و ثنای آن ملک قدرت / همی جوید فلک مهر و هوای آن ملک مخبر
ز هیبت زهره اندازد بوقت رزم او مستقیم / برغبت زهره بنوازد بگاه بزم او مزمر
گهی باشد سهیل اسب او در خاک ترکستان / گهی باشد سهیل تیغ او در حد کالنجر
غبار جیش او فغفور و آب دست او خاقان / نعال اسب او چپال و خاک پای او قیصر
کشد در چشم چون سرمه خور و در جام چون باده / کشد در گوش چون حلقه نهد بر فرق چون افسر
اگر گیتی بگرداند رخ از پیمان او یکدم / وگر گردون بپیچاند سر از فرمان او یکدم
ز بیم او بیک ساعت ازین باطل شود ارکان / ز ترس او بیک لحظه از آن زایل شود محور
بگاه قدر و وقت نام آن فرماندهٔ دنیا / نیرزد فرو پیش رای آن شاهنشه صفدر
محل آسمان ناقص بقای روزگار اندک / سعود مشتری باطل شعاع آفتاب ابتر

رسوم آن همیون فر وجود آن مبارک پی — خصال آنچنان دولت بقای آن بلند اختر
جهان عدل را ارکان بهار فتح را باران — سپهر سعد را انجم عروس ملک را زیور
ایا هموار حکمت را مسخر دولت میمون — و یا پیوسته رایت را متابع گنبد اخضر
گرفته از وجود و سیرت و ترتیب و عدل تو — زمین زینت زمان قیمت جهان رونق بقا فر
جو از باد صبا گلشن چو از نور بصر دیده — جو از آب روان سبزه چو از روح روان پیکر
نه با طبعت بود همتا نه با عزت بود همبر — نه با لطفت بود همسان نه با خلقت بود همبر
بهشتی قطره باران تیزی شعله آتش — بخوبی رسته لولو بخوشی پیشه عنبر
بیفروزد همی رای تو دولت را بهر موضع — بیاراید همی رسم تو زینت را بهر محضر
بود بی سعی تو دولت بود بی عدل تو ملت — بود بی فر تو مسند بود بی ملک تو کشور
یکی چون مرج بی مرجان یکی چون برج بی حکمت — یکی چون برج بی کوکب یکی چون درج بی گوهر
زبان و چنگ و پر و چشم بربایند در ساعت — اگر باشی تو مور و گور و کبک و پشه را یاور
زکام مار و دندان نهنگ و دست شیر نامور چنگ — ذبابان را ز مرغ افکن ربوی پیل جنگ آور
اگر وا داد ایزد ملکی که آنرا جمله شاهان — طلب کردند از آن محروم گشتند ای عجب بشمر
محمد یافت مقصودی که موسی جست از ایزد — چنانچون خضر خورد آبی که آنرا جست اسکندر
ایا طبع لطیفت را صفای چشمه حیوان — و یا رای شریفت را صفای چشمه انور
همی چیند هر ساعت بنوعی بندگان تو — گرانتهای تو چند سعادتهای تو بی مر
بخاصه خاصبک امروز بس کز دو بجای آن — که خواهد تا دم محشر نثارش را بدان مفخر
همیداری گرامی بندگان خویش را دایم — از آنست هر زمان دارد همی ایزد گرامیتر
دوام عمر تو جمله ثبات ملک تو یک یک — نفاذ امر تو یکی بقای جان تو یکسر

بصدق مهر و مهرجان و آب چشم و سوز دل — ازین خواهند پیوسته همی از ایزد داور
همیشه تا بدید آرند لعل و سیم و در و زر — ز کوه و کان و خاک و بحر و بر و چرخ و دو خور
بداندیشت را بادا بلا و درد و رنج و غم — ز سرشک و چشم و موی و رخ جو در و لعل و سیم و زر

تا بود نافذ قضای کردگار انس و جان — باد در دولت بقای شهریار انس و جان
پادشاه داد و دین سنجر که رایج رسم اوست — چشم دولت را چو نور و جسم ملکت را روان
آن خداوندی که چندانش خدا اقبال داد — کز شمار عشر آن اندیشه گردد ناتوان
تا بدان غایت که هرگز نگذرد بر خاطر شاه — هیچ مقصودی که در ساعت نگردد حاصل آن
خرم از عدلش زمین و روشن از ملکش زمان — زنده از رسمش همی و تازه از رایش جهان
چون گل از باد شمال و چون شب از نور قمر — چون دل از فر شباب و چون تن از لطف روان
چار چیز او بگنجد ای عجب در چار چیز — چون بعقل اندر صفات ذو الجلال مستعان
همت او در سپهر و لشکر او در زمین — بخشش او در قیاس و دانش او در گمان
باشد از خواری و غمخواری و زاری و خروش — دشمن او دور از او در چار صورت جاودان
چون کمان با پشت گوژ و زرد رخساره چو توس — تا فشرده چون زه و چون تیر بگشاده دهان
چار گوهر را نباشد بی رضای او اثر — هفت اختر را نباشد جز برای او قران
گر زحل شد محترق و زاوج باشد محترز — چون نگهدارست وی را گر رو کار غیب دان
گر چو باران از فلک بارد حوادث بر زمین — دولت او را نباشد زان بحمد الله زیان
از سعادتهای او بود اینکه بر حسب مراد — داد یزدان قرة العینی ملک را تا کهان
قبله اقبال رکن الدین ملک طغرل که کرد — رسم او منسوخ آثار ملوک باستان

پادشاهی کوست چون رستم بر دنیا مدام / پادشاهی کوست چون حاتم ببخشش و احسان

ای معاذالله که مردانند بر درگاه او / به ز رستم بیشمار و به ز حاتم بیکران

خاتمش دولت فروز و مجلسش جنت نهاد / مرکبش صرصر نشان و خنجرش آذرفشان

نیزهٔ خونریز او پیچیده چون مار سلیح / بارهٔ شبدیز او غرنده چون شیر ژیان

که چو مور از مار دیده ماز گرزه زین ستم / که چو گور از شیر پرده شیر شرزه در فغان

ای نهالی رسته نو در بوستان ملک تو / گر ز جود آن جهان شد چون شکفته بوستان

بیخ آن جاه و جلال و شاخ آن فتح و ظفر / برگ آن فضل و سخا و بار آن عدل و امان

خسروا از امولدای قرة العین عزیز / هست برهان بقای دولت این خاندان

چون باسلاف بزرگ تو رساند جبرئیل / این مبارک مژده را از روضهٔ دار الجنان

تهنیت گویان شدند از غرفها اهل بهشت / یک بیک نزدیک سلطان سپهدار ارسلان

از قدوم این مبارک پی ملکزاده کنون / شد همه عالم منور خاصه مرو شاهجان

چون ز دار الملک سلطان هم روی زمین / مژدهٔ این مولد میمون رسد نزدیک خان

از نشاط این بشارت نفس او یابد شفا / وز کمال این سعادت شخص او گردد جوان

ای خداوندی که اصل معرفت را نگذرد / از پس قول شهادت جز مدیحت بر زبان

دست تو بارنده میغ و عزم تو برنده تیغ / رای تو رخشنده مهر و طبع تو بخشنده کان

این سخاوت را انتقام و آن شریعت را پناه / این سعادت را مدار و آن مروت را مکان

دل چو مقناطیس دارد دشمنت سخت و سیاه / زان گراید تیغ فولادت سوی او هر زمان

از نهیب آنکه چون دینار بر بخشی بخلق / صورت انجم ز رشک چشمها کرد و نهان

وز برای این بماند چشمها لرزان و سست / همچو شخص مردم فالج روه بر آسمان

تا بتابد مه بتاب و تا بخندد گل بخند / تا ببخشد کان ببخش و تا بماند که بمان

جود تو امید پرور ملک تو جاوید عمر / حمل تو شمشیر نصرت رای تو خورشید شان

چشم سلطان معظم سال و مه روشن بتو / در بقای عمر او همواره طبعت شادمان

زهی آفاق را سلطان زهی ایام را مولا / زهی گردون ترا چاکر زهی گیتی ترا مولا

پناه و جملهٔ عالم جمال گوهر آدم / عزیز خالق اعظم معز الدین والدنیا

خداوند جهان سنجر که زین تاریخ تا محشر / نه بیند کس چو تو دیگر ز نسل آدم و حوا

که عزمی قضا قوت که حزمی قدر قدرت / که رزمی فلک سیرت که بزمی ملک سیما

بروز بار و وقت کین کند از غایت تمکین / کله بر تابت از پروین کمر حجابت از جوزا

اگر آتش فشان خنجر بر انجی بکوه البرز / شود آتش چو خاکستر ز هیبت در دل خارا

چو طبعت رامش افزاید بساط باده و جام / ز گردون پیش تو آید بخدمت زهرهٔ زهرا

شود مفلس ز گوهر کان چو خواهی جام در ایوان / شود رستم از جان چو گیری تیغ در هیجا

شب و روز است پنداری بر اندر شب ز تیغ تو / ز محنت روز تاری بکرد ار شب یلدا

چو در شست آوری ناوک فرو ریزد ز وهم چنگ / بکوه قاف او چنگ پر و بال از تن عنقا

بجنبد چرخ را چنبر بلرزد کوه را پیکر / چو آیی در صف لشکر گشاده تیغ در تنها

نهنگان از فزع دندان کنند اندر شمر پنهان / اگر با رمح خون افشان خرامی بر لب دریا

سپهر از بیم فرو ریزد و زمین از جای برخیزد / روان از چشم بگریزد چو آری حمله بر اعدا

اگر تو بر که خاره جهانی اسب کین باره / شود در حال ناچاره متر کیب آن اجزا

بود تیغ تو جاوید از خون دشمنان چو تابان / که ریزه خرده مرجان بروی نیلگون دیبا

برانکو داشت با تو کین بوم و بنگاه و ... / بزخم تیغ زهرآگین بروی از سرش سودا

عراق تا یار و ترکستان مسلم شد بیک فرمان / زغزنین همچو این آن دولت ایمن شود فردا

زسعی دولت میمون و دور گردش گردون / زفضل ایزد بیچون ز فر همت والا

توانا ساخته لشکر بکین تا آخته خنجر / همه مقصود ما یکسر همه حاصل شود آنجا

جو آمد مژده های خوش ز دیدار دلکش / ز دست ساقی مهوش همی خور روز و شب صهبا

ایا در خورد سلطانی ایا با فر یزدانی / ایا در ملک بی ثانی ایا در عدل بیهمتا

ارم با بزم تو زندان سقر با رزم تو بستان / سپهر از عزم تو حیران زمین از حزم تو شیدا

سلاطین در پناه تو ملایک از سپاه تو / خلایق در پناه تو همه از پیر و هم از برنا

ظفر در شخص تو خفتان قضا در تیر تو پیکان / اجل در کین تو پنهان امل در مهر تو پیدا

بعز اختیار الدین مهیا کرده در یک حین / ز دل جشنی بهار آیین ز جان می بهشت آرا

زهی عیشی وان پر پوز زهی وزی طرب گستر / زهی مهمانی در خور زهی می خوردن زیبا

هوا گشته ز بوی گل چو زلف لعبت کابل / زمین گشته ز رنگ مل چو روی دلبر یغما

نشسته مطربان در صف گرفته سازها در کف / رباب و چنگ و نای و دف بخنده بر فلک آوا

قنا و هر برخ اهو شعاع باده گلگون / گذشته از سر گردون نسیم عنبر سارا

حریفانی همه خوشدل بزرگانی همه مفضل / امیرانی همه مقبل ندیمانی همه دانا

همه در دوستی یکدم همه شاد از پی هم / همه با ظاهر خرم همه با باطن یکتا

الا تا در مه نیسان شود زنگار گون بستان / الا تا در مه آبان شود زرینه گون صحرا

بعز دولت و انی بر غم عالم کانی / همی خور باده صافی ز دست ساقی حورا

همی کنند تفاخر بخدمت سلطان / یکی سپهر و دویم انجم و سیم کیوان

بکام اوست سه کار این سه چیز دایم / یکی مدار و دویم عهده و سیم دوران

سر سلاطین سنجر که در پناه وی اند / یکی پری و دویم دولت و سیم کیهان

بفر و دولت و دیدار او همی نازند / یکی سریر و دویم مسند و سیم ایوان

ز دست و نام و مدحت همی شرف یابند / یکی نگین و دویم دفتر و سیم دیوان

سخا و رافت و عدل اند در طبیعت او / یکی مقیم و دویم ساکن و سیم پنهان

لوا و دست و دل او وجود و دانش را / یکی مدار و دویم مرکز و سیم میزان

مدیح و شکر و ثنا بجز صفات و باشد / یکی هجا و دویم هرزه و سیم هذیان

برین و یار عدوی آمدند سه چیز / یکی بلا و دویم آفت و سیم خذلان

ز بهر صولت او شد شهاب و شمس و هلال / یکی چو تیر و دویم چون سپر و سیم چو کمان

کند فلک نهد اختر برد جهان او را / یکی سجود و دویم گردن و سیم فرمان

اگر ز رایحه خلق او اثر یابند / یکی عطارد و دیگر مه و سیم کیوان

ایا شهی که ز تو گر اشارتی یابند / یکی سفال و دویم خاره و سیم سندان

سفال و خاره و سندان ز لطف تو یابند / یکی عبیر و دویم عنبر و سیم ریحان

شود ز دشمنی او بقا و دولت و صدق / یکی فنا و دویم محنت و سیم بهتان

که کاتبت و بزم و بار باشندت / یکی دبیر و دویم ساقی و سیم دربان

ز بهر بذل تو زایند زر و سیم و گهر / یکی زمین و دویم خاره و سیم سنگ کان

سه آفت است ز جود و نوال و بذل تو دو / یکی اساس و دویم وعده و سیم نقصان

وجود و کون و بقای تو در ثبات بیت / یکی دلیل و دویم حجت و سیم برهان

چو بندگان تو خواهند جنگ را سه سلاح
فضا و بادیه و پشه بر عدوت کنند
اگر شوند سه شاعر بعهد تو زنده
در آفرین و ثنا و مدیح تو گردند
کنند با تو همی عقل و دولت و اقبال
نباشد از تو سه حال این سه نوع را هرگز
ز بزم تو خجل و خوار و خیره اند سه چیز
چو با بلارک و تیر و سنان تا چند
ز هیبت تو بر شوت به پیش تو آرند
بدانگهی که نمایند گرد و مرکب و خون
فروغ تاج و آواز کوس و تیر خدنگ
کند سوار و بر و باره و برار و نای
چو تیر و نیل و عقیق از غبار و خنجر و خون
چو زخم تیر تو بارو سه چیز بر اعدا
ز دست و تارک و تن پیش تو چند ازم
ایا سه چیز فخر و بزن تو میر میر ازا
شد از جمال تو قصر و سرا و ایوان شش
سه چیز پیش تو خواهد همی که تحفه کند
سه خصلت و اوست و برا خدای عز و جل

یکی سنان و دوم خنجر و سیم پیکان
یکی حصار و دوم دوزخ و سیم زندان
یکی لپید و دوم نابغه سیم حسان
یکی سپر و دوم عاجز و سیم حیران
یکی وفا و دوم بیعت و سیم پیمان
یکی فراق و دوم غیبت و سیم هجران
یکی کباب و دوم سایل و سیم بستان
یکی عقاب و دوم ضیغم و سیم ثعبان
یکی جناح و دوم زهره و سیم دندان
یکی سحاب و دوم صرصر و سیم باران
یکی درخش و دوم تندر و سیم طوفان
یکی طواف و دوم حمله و سیم افغان
یکی هوا و دوم شارع و سیم میدان
یکی عذاب و دوم صاعقه سیم حیران
یکی حسام و دوم مغفر و سیم خفتان
یکی قبول و دوم حشمت و سیم امکان
یکی جو چرخ و دوم جو ارم سیم جو جنان
یکی جوانی و دیگر دل و سیم دیگر جان
یکی حیا و دوم رافت و سیم احسان

بنزد او نبود کس عزیزتر ز سه کس
بود بمجلس او روز و شب نهاده سه چیز
همیشه تا جبل و بحر و کان همی زایند
فتوح و ملک و بقای ترا مباد و سه چیز
سر مخالف و چشم حسود و جان عدو
ترا رهین و معین و قرین همی باشند

یکی حکیم و دوم سایل و سیم مهمان
یکی کباب و دوم باده و سه دیگر خوان
یکی زمرد و دیگر زر و سیم مرجان
یکی شمار و دوم گردش و سیم پایان
یکی بکیر و دوم رکن و سیم بنیان
یکی قضا و دوم دولت و سیم یزدان

ز عدل شامل چهار ز امر نافذ سلطان
یکی بمخوابه شاهین دوم بمخانه طغرل
خداوند جهان سنجر که همواره جهان آرت
یکی پروزی دولت دوم بهروزی بخت
بنان اوست در بخشش بنان اوست در کوشش
یکی ز ارزاق با بسط دوم ارواح قابض
شد اندر عهد او باطل شد اندر عصر او ناقص
یکی ناموس کیخسرو دوم مقدار اسکندر
ز نور رای او قاصر ز جود دست او عاجز
یکی خورشید رخشنده دوم دریای جوشنده
ز تیغ او بر دکیفر ز خشم او شود مضطر
یکی در بادیه طین دوم در بادیه آتش

تذرو و کبک و گور و مور گردیدند در کیهان
سه دیگر موش پس ضیغم چهارم مجرم ثعبان
بود در رایت و رای و جبین و روی او پنهان
سه دیگر زینت دنیا چهارم نصرت ایمان
بقای اوست در مجلس لوای اوست در میدان
سه دیگر سعد را مایه چهارم فتح را برهان
شد اندر قران او حاصل شد اندر وقت او پنهان
سه دیگر نام افریدون چهارم ذکر نوشروان
ز فر خلق او واله ز لطف طبع او حیران
سه دیگر بادیه طوفان چهارم خشم حیوان
ز آب او کشد محنت ز تیر او کند افغان
سه دیگر در زمین ماهی چهارم در فلک کیوان

کند در گردن اسلام و پوشد در تن ملت ... نهد بر تارک دین و کشد در دیدهٔ ایمان
یکی پیرایهٔ عصمت دوم پیراهن نصرت ... سه دیگر افسر تمکین چهارم سرمهٔ ارکان
یکی سیمرغ را دیده دوم عفریت را گردن ... سه دیگر شیر را سینه چهارم پیل را دندان
رباید رخش از گردون برآرد غوص از دریا ... گشاید لفظش از خارا نماید جودش از سندان
یکی مصباح پاینده دوم فرخنده روز ... سه دیگر چشمهٔ حیوان چهارم لالهٔ نعمان
ایا شاهی که زیبد چار چیزت چار سیاره ... مر انگاهی که می نوشی بطبع شاه در ایوان
یکی شمس الضحی ساقی دوم بدر الدجی ساغر ... سه دیگر زهرهٔ خنیاگر چهارم تیر مدحت خوان
بود بی رای تو دولت بود بی طبع تو دانش ... بود بی عدل تو عالم بود بی رای تو دیوان
یکی چون آسمان بی مه دوم چون بوستان بی گل ... سه دیگر چون صدف بی در چهارم چون تن بی جان
دهد تخت ترا قوت کند بخت ترا خدمت ... نهد امر ترا گردن برد حکم ترا فرمان
یکی افلاک دواره دوم اجرام سیاره ... سه دیگر گردش گیتی چهارم جنبش ارکان
بنالد چون نی از ضربت بریزد چون گل کشته ... بترسد چون دی از نکبت بلرزد چون کهی لرزان
یکی بهرام بر گردون دوم فولاد بر خاره ... سه دیگر لولو اندر یم چهارم گوهر اندر کان
چهار اطراف گرد و بر چهار آنکت کسانی را ... که در ملک تو یکدم بدشان بکنند عصیان
یکی سینه پر از خنجر دوم دیده پر از پیکان ... سه دیگر مغز پر ناخج چهارم حلق پر پیکان
خداوندا مبارک باد بر تو این سرای تو ... که خار آیین همی خواهند دایم جای و موضع زان
یکی بیت الحرم حرمت دوم ذات الحبک رفعت ... سه دیگر نیکویی جنت چهارم خرمی بستان
سرایی ساخته بر وی بنی افراخته کانرا ... چهار آنکت نزیبد جز چهار اشکال یکسان را
یکی جز مشتری بنده دوم جز ماه تو جلوه ... سه دیگر جز فلک در که چهارم جز ملک دربان

ز فر آن خورد حسرت ز نقش او برد غیرت ... ز قدر آن شود نازان ز رشک آن بود نقصان
یکی سیارهٔ از بر دوم شاخانهٔ آذر ... سه دیگر قبهٔ اخضر چهارم روضهٔ رضوان
ایا گشته مرا حاصل چهار انواع تا مدحت ... بمداحی کمر بستم چو پیش مصطفی حسان
یکی آوازهٔ باقی دویم اندازهٔ عالی ... سه دیگر نعمت وافر چهارم حشمت خاقان
بدرگاه تو دایم چار خصلت باد و دولت را ... همی تا هفت گردون را بنیک و بد بود دوران
یکی آوردن سجده دوم بوسیدن آن ... سه دیگر کردن بیعت چهارم بستن پیمان

این اشارتها که ظاهر شد بلطف کردگار ... وین بشارتها که صادر شد بفتح شهریار
یافت خواهد ملت از اندازهٔ آن دستگاه ... گشت خواهد دولت از آوازهٔ آن نامدار
گرچه سلطان را فراوان فتحها ظاهر شدست ... گر حصول آن خلایق را فزودست اعتبار
نامهٔ فتحت که خواهد ماند زان اندر جهان ... صد هزاران قصه از شهنامه خوشتر یادگار
چون جاجس پسر راورده قومی در عراق ... شد فریضه دفعشان بر پادشاه حق گزار
از برای قمع ایشان رایت منصور او ... در زمستان کرد تحویل عزیمت اختیار
لشکری بودند چون عفریت شیر و غول و خرس ... تیره رای و خیره روی و غمرگاه و زشتکار
سر بسر غافل ز تقدیر خدای مستعان ... یک بیک عز و باقبال جهان مستعار
از شجاعت بود با شیر سیاه اندر جدال ... وز ضلالت بود با دیو سپید اندر قطار
مدت سالی همی گردند در عالم طواف ... تا بیک ره مجتمع گشتند بروی صد هزار
بود شور انگیختن پیوسته ایشان را عمل ... بود زرنگ آمیختن همواره ایشان را شعار
هر کرا دریافتندی از وضیع و از شریف ... سر بریدندی بتیغ و بر کشیدندی بدار

که غریبان را ز بی رحمی همی کردند بند
که مسلمان را همی خواندند کافر بر ملا
گرچه از بیداد و غارتشان بشرق و غرب بود
شاه عالم را تحمل تا خون نیامد بخت
چون نصیحت رد شد و یزدان چنان تقدیر کرد
لشکر منصور او را که بر ایشان بخشید
چون شدند آمیخته بر یکدگر هر دو سپاه
شد هوا از نای و ها و گرد تاری بر دخان
خیل سلطان را کرامت با سلامت متصل
از هراس چون یخ مشعول قرص آفتاب
بر زمین زرنیخ رنگ از روی مه خوابان تتار
اسب تازان با دو جل و گرد و کرد و دوان بر وصف
گاه چشم مر کنند و گاه کوشش مر سمند
نیلگون پشت زمین و قیرگون روی هوا
چون دل عشاق و جان مفلسان از دود و گرد
موضعی از زینت ذات البروج از تیغ و درع
گاو چارم زمین از نعل اسب شیرزور
پشت مردان از درع مینا گون چو روی آسمان
که چو گردون از تغیر گشته هامون با ثبات

که اسیران را ز نامردی همی کشتند زار
که موحد را همی گفتند ملحد آشکار
در ممالک اضطراب و در مسالک اضطرار
کرد ایشان را ز هر نوعی نصیحت چند بار
کاعتقاد بد برآرد عاقبت زیشان دمار
چون شهاب دیوسوز و چون سحاب شدبار
جنگ را چنگ آخته چون شیر شرزه در شکار
شد زمین از قطره خون همچو آتش پر شرار
اصل عصیان را عزیمت بر هزیمت استوار
وز زلازل چون تن مفلوج جرم کوهسار
بر هوا شنگرف گون از خون نایابان بخار
تیغ رخشان تیر پران و کوس نالان رعد وار
اژدهای چهار رو آسمانی بادار
این ز الماس حسام و آن ز انفاس پس غبار
مرکز سیاح شک و مقصد ارواح نار
موقعی با هیبت ذات العمود از گیر و دار
شیر چارم در سپهر از بیم گرز کاوسار
روی تیغ از قطرهای خون چو پشت سوسمار
که چو هامون از تحیر گشته گردون بی قرار

ز فر او چون غدار ان بکار ان گرفت
تا ابد چاده زنگ و لعل گون خواهند زاد
ایستاده پیش صف سلطان وزیران او
ماه و پیری های اندامی که کردی هر زمان
غار کشتی کر در ورقی ز شخص وی چو کوه
مرکبی چون دلدل آورده بدینسان زیر ران
تا بد انگاهی که زخم تیغ او منسوخ کرد
گرچه آن لشکر ز عیاری و بسیاری بدند
وز هزیمت گر توانستی از ایشان هر یکی
ای بخاک پای تو شاهان عالم را ایاس
گرچه اعدا را همه انواع شوکت جمع بود
چون قضا از چار جانبشان گرفت اندر میان
ور چه سلطان داشت سرآلت که باید ساختن
شر ایشان را کفایت کردی بی تیغ آلتی
گر اجازت یافتی وز بهر تهنیت
آمدی پیش وی از ذات الحبک شمس الضحا
ای هوای ز نکاهت چون زمین تا او بر
خصم را زنهار دادن در جهان آیین بود
گردی از آزردن خصمان مجهول الخراج

در جرفهای جبال و در کنفهای بحار
زین یکی در یتیم و زان یکی زر عیار
پاره کرد و تن ها مون کن حیحون کنار
پشت ها مون ز نعال و روی گردون پر نگار
کوه کشتی گر بر و چستی زنعل وی چو غار
وز نیام آهیخته شمشیری یا ذو الفقار
جان اعدا را بدست مالک دار البوار
همچو ماران بی وقار و همچو موران بیشمار
پر برآوردی چو مور و پوست افکندی چو مار
وی ز جود دست تو اعقاب آدم را یسار
از ستور و از سلاح و از پستام و از ...
گاه حاجتشان نیاید سود منشان هر حصار
از سپاه بی نهایت وز مصاف بی کنار
بر او بابندگان پسر او باکرد کار
چون میسر کرد فتح او خدای بردبار
وآمدی روح الامین و وی از دار القرار
وی زمین زنکاهت بر هوای نوبهار
زین قبل یزدان همیدارد ترا در زینهار
گرچه بود آزارشان مقصود تو در کارزار

اگرچه که گه پیش دل مشغول دارد شیر را   پیل دارد گاه جنگ از شغام بیشه عار
وین و دنیا را از فرای وی فتح ترا قیمت   این حاضر بر همین و بیسر حاصل بسیار
باز با تیهو ز عدلت خفته در یک آشیان   شیر با آهو زامنت رفته در یک مرغزار
بس که بگرفتی بلاد و بس که بشکستی مصاف   بس که دربستی عدو و بس که بگشادی حصار
این بفضل ذو الجلال و آن بحسن اعتقاد   این بسعد آسمان و آن بسعی روزگار
شکر کن دان عالم را که یک نعمت تمام   گر نگردد آنکه قسمت دار از آن تو نثار
در جهان نگذشت هرگز بر همایون خاطرت   هیچ کاری کان ترا حاصل نشد بی انتظار
لاجرم حال کسی باشد چنین کو را بود   سیرت محمود و بخت و دولت مسعود یار
تا ترکیب و مزاج و جوهر و خلقت بود   شد باد و رام خاک و پاک آب و تیز نار
با دو اعدای تو اجزای نار و خاک و باد و آب   روی زرد و قد پست و غم زدست و نفس خوار

سرافرازد همی دولت رخ افروزد همی اقبال   بدین خورشید فرخ فر و بدین جمشید دل سلطان
خدا از وی بگرداناد چشم بد که در عالم   چو تو شاهی نبودست و نخواهد بود جاویدان
شهنشاهی که بود او را به پیروزی قسم دولت   جهانداری که راند او را به بهروزی قلم گردان
خداوندی که هست او را که قدرت چنان حلمی   که با قطع ید انعام و با مجرم کند احسان
اگر خواهی که بشناسی کمال حلم او بنگر   گر انتها که فرمودست اندر حق نعمت اخوان
اگر خواهی که معلومت شود خبر و نی احسانش   ز حلمش قصه بشنو زجو و شش نامه برخوان
دران مدت که ترتیب ولایتهای شرق   ز اکناف خراسان شد سوی اطراف ترکستان
اگرچه شاه عالم را نبود اندیشه و حشمت   مخالف جنگ را آمد ز ری تا قلعه ناگاهان

سپاهی پیش از اندازه حشر کرده بد روا   ز سهم افکنده آوازه در اوج گیتی بدان
سپاهی صد هزار افزون که وی از عدد بیرون   کشیده دامن از خون همه چون رستم دستان
همه هم پیشه شاهین همه هم چشم ضیغم   همه سرمایه صولت همه پیرایه طغیان
ز نعل اسب گردنکش ز بانگ کوس تندر وش   ز رنگ تیغ پر آتش ز زخم رمح خون افشان
سمک را کام پر آتش فلک را گوش پر آوا   هوا را روی چون مینا زمین را پشت چون مرجان
حصاری هم در بعدت بنا هی بود در صولت   مصافی بود با هیبت خلافی بود بی پایان
ولیکن چون بفر شه بیکدم شد بحمد الله   همه احوال دیگرگون همه اموال دیگرسان
بزودی کشوری بستد که بود از ملک آن قائم   نهاده پای طاعت گشاده دست در عصیان
گهی بودی ز صولتشان فزع در تربت غزنین   گهی بودی ز هیبتشان جزع در بقعه کرمان
شد آن قانون صد ساله بیک لمحه همه باطل   شد آن آیین دیرینه بیک لحظه همه پنهان
زهی قدر و زهی قدرت زهی رای و زهی رتبت   زهی حکم و زهی حکمت زهی تمکین زهی امکان
کنون بر خلق گرما شد فریضه شکر این نعمت   کزین اقلیم باز آمد خداوند همه کیهان
گرفته کشوری معظم گشاده قلعه محکم   سپرده بقعه‌ها ایل شکسته لشکر قتان
شه ایران و توران از اسلم شد بیک مشعه   بلاد خسرو توران بسعی شکر ایران
جمال الدین والدنیا تیراکان سرافرازی   که ارواح سلف شادند ازو در روضه رضوان
شه فرزانه فرخ که رای رایت و شد   سپهر سعد را اختر کتاب فتح را عنوان
خداوندی که روز کین بدست دشمنان او   کشف وار از نهیبش سر به تیر اندر کشد پیچان
ببزم اندر شود ابر سیاه از جود او عاجز   برزم اندر شود دیو سفید از جنگ او حیران
کند از چار حرفش چار جوی آن حال آلت را   نگاه کینه و خشم و نبرد و جنگ او پنهان

عقاب باز تا وکش چنگل سلیح ز تیغش مهره　　مزرا زخنجرش نچه نهنگ از ناخنش دندان

زهی ملت ز تو زنده چو از کون روان پیکر　　زهی دولت ز تو تازه چو از آب روان بستان

اجل را تیغ تو عهده امل را دست تو قلبم　　شرف را روی تو مژده لطف را رای تو مهمان

ز شمشیر تو در خارا ز شبدیز تو در صحرا　　ز تهدید تو در دریا ز چنگال تو در میدان

بنالد نار چون تندر بماند باد چون لنگر　　ببندد آب چون آهن بپیچد خاک چون ثعبان

جوابرسیم و اسمعیل و چون داود و چون عیسی　　بهمبر نیستی لیکن بعون ایزد سبحان

بدم مرده کنی زنده و بته خاره کنی چشمه　　بهستاس کنی نخره بلطف آتش کنی ریحان

همایون مرکبی داری که چون او را برانگیزی　　چهار اطرافش آید از سر انجر در چهار ارکان

چو گردان ابر در پویه چو غران رعد در نعره　　چو تابان برق در حمله چو پران باد در جولان

ز جستن گر جهد بر آبگینه نشکند آن را　　وگر خواهد ز سم چون آبگینه بشکند سندان

ز آب و آتش اندر رستی ما بالا ز پروای　　چو ماهی و سمندر نیست او را آفت و نقصان

خداوندا تو سلطان از خداوندهای شاهستی　　نه آن گردی به هر بستان که بتوان شرح کرد آن

بعونش لشکری دیگر کند از برای آن　　فدا در طاعت آن تن خطر در خدمت او جان

غلامانی همه سرکش امیرانی همه صفدر　　سوارانی همه چابک شجاعانی همه رزمان

ز خوش خویی ملک سیرت که بوشیده　　ز چالاکی فلک صورت که بوشیده خفتان

کنون چون پادشاهی شاهنشاه را　　که دیدی نیکخواه بسیار و دادی کنجها فرمان

بپاید زینت و قدرت در این جاهی که تا جاه　　شود گردون ... بر گیتی ترا فرمان

زمانه پایه تخت نهد بر دوش مهر و مه　　ستاره حلقه خدمت کند در گوش انس و جان

ملوک العالمین گردند حجاب تو بر درگه　　کرام الکاتبین باشند کتاب تو در دیوان

بند

نهد فرخنده بخت تو قدم بر گوشه گندم　　زند رخشنده رای تو علم بر گوشه کیوان

الا تا در وز رخیزد ز یم و کان همی دایم　　بعون چشمه خورشید و گون قطره باران

پر از در باد همواره دهان و جیب چون یم　　پر از زر باد همواره کنار سائلت چون کان

سیرت دولت عالی بشیرت اختر میمون　　سریرت گنبد اخضر نصیرت ایزد منان

با دولت مساعد و با رای بختیار　　با طبع شادمانه و با بخت کامکار

دوشینه بامداد نشاط شراب کرد　　سلطان روزگار چو باز آمد از شکار

فرمانده ملوک جهان سنجر آنکه هست　　ذات وی از لطافت صنع خدای بار

آن شاه شاد کز که بفر زندیش کند　　اندر بهشت مرتضی آدم افتخار

ای بحر پر نهنگ ز طبعت شده حرون　　وی کوه پر پلنگ ز تیرت شده حصار

دشمن شکسته جو عزم تو شد در دست　　گردون شود پیاده چو بخت تو شد سوار

روی فلک ز گرد سپاه تو پر دخان　　پشت سمک ز نعل سمند تو پر شرار

هر کو بچشم کینه بسویت کند نگاه　　بر چشم او شود مژه مانند ذوالفقار

گر کوه عکس خنجر سیماب رنگ تو　　پیوند شود بسیرت سیماب بیقرار

ز آسیب مار نیزه میانت بباد دیو　　شیر ژیان همیشه بپیچان بود چو مار

همواره ببر در تب لرزان بود چو شیر　　ز آشوب اسب شیر نهیبت بمرغزار

چون طبع تو شکفته شود گاه خرمی　　چون تیغ تو برهنه شود وقت کارزار

از هیبت تو شیر کند زهره مایه　　در مجلس تو زهره نهد چنگ در کنار

هرگز نداشت نیز و ندارند خسروان　　جز تو زنده گان پسندیده صد هزار

هر یک چنانکه گویی از نسل بو البشر | وی ای خدای عز و جل کرد اختیار
خاصان امیر سنقر خاص آن تو در زی | کو را بیافرید بهمت خدای بار
گرچه نهال حشمت او بود سرفراز | ور چه بنای دولت او بود استوار
احوال او کنون بتمامی نظام یافت | کو را بفر او بشری داد کردگار
آراست جشن خرم و پیراست بزم خوب | زیباتر از بهشت و نوایش تر از بهار
سوری که هر که چند از آن آگهان برد | کایزد بهشت کرد بدین عالم آشکار
گر باشدی اجازت افلاک را کنون | سیاره را کنند برین سور او نثار
تا حشر ماند خواهد آثار در جهان | زین جشن با تکلف و عیش بزرگوار
تا روز باشد و شب و تا آسمان بود | مامور بر تصرف و موقوف بر مدار
در خدمت تو باد شب و روز آسمان | در طاعت تو باد مه و سال روزگار

بادی هر ساعت بتو صد هزار آفرین | بر خداوند جهان از ایزد داد آفرین
پادشاه دادگر سنجر که ماه طلعتش | گر نتابد بر سپهر چو ماهی در زمین گردد دفین
یا امیر المومنین کز دست بر ماش خطا | هر زمان از فتح او دیدست برهان یقین
کاو خطبه جانور کرد و چو برهان کلیم | منبر از آواز و برهان امیر المومنین
اختران او را مسخر کوه سران او را مطیع | آسمان او را متابع روزگار او را رهین
که گرفته در کنار و که نهفته بر کنف | که سرشته در ضمیر و که نبشته بر جبین
بخت او سعد السعود و تخت او شمس الضحی | مهر او ذات البروج و مدح او روح الامین
گرچه انس و جان نه تاثیر وجود است و نیست | مونس او در جهان خیر صاحب دین

سرفرازا نه چنین آنکه بطبع و صفت لطف تو | هست با جنس احسان و محاسن تضمین
آن هنرمندی که آمد چار چیزش چار چیز | دوستان را بحقیقت بند کاز ابریشمین
حضرتش دار نعیم و رتبتش ملک کبیر | خدمتش فوز عظیم و طاعتش حبل متین
در حریم اوست قادر مور بر مار سلیح | در جوار اوست غالب کور بر شیر عرین
از نهیب این نهفته مهره در دنبال آن | وز هراس آن گرفته زهره در چنگال این
نیزه خونریز او آذرفشان در مصاف | باره شبدیز او صرصر نشان وقت کمین
پر صواعق گاه طعنه از شرار این هوا | پر زلازل گاه حمله از شتاب آن زمین
ای بپای تو امل را داعیه هنگام مهر | وی بپای تو اجل را واسطه هنگام کین
بخت وارون دشمنانت را بسیدروزی نذیر | دور گردون دوستانت را بپیروزی ضمین
زینت اسب ترا در آفرینش آمده | اختران با سنگ عطف و آسمان با طرف زین
از نشاط آنکه در معنی همی نسبت کنند | طبع تا از بحر محیط و حلم تا از کوه حصین
سنگ در اطراف این گردد همی از عیا | آب در اکناف آن گردد همی در ثمین
گرچه امروز از قبول شهریار شرق و غرب | برکشیده اقبال تو رایت بگردون برین
در مراعات و لطف دیگر بگردانی همی | عادت تا اندر هیچ حال و سیرت تا اندر هیچ حین
داد سلطانت نیابت چون ترا دید و تمیز | از کفایت کاردان و ز هدایت پیش بین
پیش از این در دولت او حاجبی تو دی بزرگ | خواست تا در حضرت او ما چنین باشی چنین
رای او ما را کنون در حق تو معلوم گشت | گر ترا ما خواسته فرمود تشریفی چنین
خلق عالم را نماند اکنون در آن شبهت که تو | بوده خواهی بعد از این بی‌واسطه تا یوم دین
هم بتخت او مقرب هم بچشم او عزیز | هم بنزد او گرامی هم بپیش او مکین

مجلسی کار از نبید گردی انصاف آن ... باده جز آب حیات و ساقیان جز حور عین
چون نکوخواهان تو خندان و جام شهر آب ... چون بداندیشان تو نالان و چنگ حزین
تا زند بر دوش تکیه زلف دلجویان کش ... تا شود بر گوش حلقه جعد مه رویان جبین
باد اعلام تو همواره به پیروزی رفیق ... باد ایام تو پیوسته به پیروزی قرین

ای ترا سلطان عالم داده ملک بیکران ... دین تو خاقان اعظم دیده عمر جاودان
روز و شب روشن بداد و دولت تو چشم این ... سال و مه خرم ز رسم و عادت تو طبع آن
خسروان در حضرت تو چون خدم برده نماز ... سروران در طاعت تو چون قلم بسته میان
دین و دنیا را جلالی ملک و ملت را امام ... داد و دانش را مداری جود و بخشش را مکان
نسبتی داری بزرگ و عفتی داری تمام ... همتی داری بلند و دولتی داری جوان
تا قیامت بود خواهد مهربان تو فلک ... از برای آنکه هستی بر رعیت مهربان
پادشاهان دگر سؤال ابخشند مال ... تو همی اقطاع بخشی پایلاز رایگان
خار انصافت همی بیرون کند در مرغزار ... از سم نخجیر باده ناخن شیر ژیان
همچو گل خرم بود همواره طبع آنکسی ... کو چو گل دارد گشاده در مدیح تو زبان
کیست آنکو نیست خدمتگار و طاعت دار تو ... از ملوک روزگار و از سلاطین جهان
از خداوندان دولت هر که او سرکش بود ... چون بدرگاه تو آید سر نهد بر آستان
مکرمت بی جود تو باشد چو چشم بی بصر ... مملکت بی رای تو باشد چو جسم بی روان
گر بسان تیغ مهر تو بودی در شرف ... قبه خورشید بودی از کسوف در امان
خسرو دنیا باقبالت همی بازد چنانک ... دل بدین و سر بعقل و لب بنطق و تن بجان

بلده با بخشش چون تو باشد سپاه ... نامه از درگهت چون لشکری باشد گران
هر که در طاعت ندارد راست با تو دل چو تیر ... هر که خدمت را میان هشت بندد چون کمان
بر مثال صورت تیر و کمان باشد مقیم ... قد خمیده از عنا و لب گشاده از فغان
نیست کس را جز تو همواره قرین اقبال و بخت ... نیست کس را جز تو اجداد و پدر سلطان و خان
زین قبل هست و همیشه بود خواهد امر تو ... بر سلاطین ملوک مشرق و مغرب روان
داده تشریفها آزادگان را بی قیاس ... کرده ادرارها درماندگان را بیکران
لاجرم در جمله عالم بحمد الله کنون ... از دعای دولت تو نیست خالی یک زبان
تا گرامی گردن عباد باشد کار تو ... دار دولت هر دم گرامیتر خدای غیب دان
ای پناه ملک و ملت نیکخواه خاص و عام ... پیشگاه دین و دولت پادشاه انس و جان
شهریار عالم از بهر رضای تو کنون ... با لب جیحون همی کرد دست مرو شاهجان
تا سر ایشان که با خاقان او رود میر ... پیش تو آورد وقت بازگشتن تن پستان
چون بهر ملک او دیدت و دو اوه پیشانیان ... رنجهای بیقیاس و گنجهای بیکران
کی روا داری که از عصیان قومی نابکار ... دولت او را معاذ الله آید روزی زیان
تا ز بهر تست بفر دولت و فضل خدای ... سوی دار الملک باز آید بطبع شادمان
مهر نصرت بر نگین و نور عصمت بر جبین ... تیغ دولت بر یمین و اسب نهمت زیر ران
ای مرا از مدح تو پر لؤلؤ و مشک و گهر ... طبع دریا و لب چون نافه و خاطر چو کان
ساخت خواهم صد هزاران داستان در مدح تو ... تا شود نامم ز جاهت در زمانه داستان
از دعای تو زبانم هست فارغ یک نفس ... وز ثنای تو روانم نیست خالی یک زمان
تا چو روی دلبران تابنده باشد آفتاب ... تا چو رای عاشقان گردنده باشد آسمان

در چنین حضرت زمین بنیاد مدحتی	بخشنایی آشکارا یا دعایی نهان
باد همواره بفرمانت جهان متعال	باد پیوسته نگهبانت خدای متعال
آمد از اجداد و ماضی ملک را نعم الخلف	میر میران تاج دین بوالفضل نصر بن خلف
رسم او معدوم کرد آثار میران قدیم	نام او منسوخ کرد اقبال شاهان سلف
نیست چون اقبال او چرخ معالی را نجوم	نیست چون افعال او درج معالی را شرف
پایه درگاه او شد نامداری را امان	سایه ایوان او شد کامکاری را کنف
گر شدی سیمای او از گوهر آدم پدید	گاه سجده چشم ابلیس بفزودی شعف
ور نه ایزد خواستی تا کرد افزونترش خدم	در رحم هرگز کجا صورت پذیرفتی نطف
ای فروزان اختر دولت بتابید تو نور	وی کشیده لشکر نصرت بدرگاه تو صف
چشم تو بر خاک مالد هر زمانی ماه روی	بر رخ او زین قبل باشد همه ساله کلف
گنج قارون شد نهان اندر زمین از بهر آن	یافت آگاهی که در دست تو خواهد شد تلف
نیست جز درگاه تو دست امل را معتصم	نیست جز نزدیک تو پای خرد را منصرف
سینه جلالان بود همواره تیغت را نیام	دیده شیران بود پیوسته تیرت را هدف
گل شود در پای بدخواهان تو همچون خسک	دُر شود در دست بدگویان تو همچون خزف
گاه بزم تو بود در پنجه خورشید جام	روز جشن تو بود در قبضه ناهید دف
گر بجنبد موج دریای جلالت ناگهان	دشمنان را بر سر اندازد بکردار جیف
از سخا عمر گرامی را ببخشیدی همی	گر نکردی حکم یزدان خلق را منع از سرف
گرچه از اهل زمینی وز نژاد آدمی	چون فلک داری جلال و چون ملک داری لطف

بدسگالت را اجل همواره گوید لاتعش	نیکخواهت را امل پیوسته گوید لاتخف
گر ببیند عکس شمشیر تو بر کوه اژدها	از فزع پنهان شود در سنگ خاره چون کشف
تیغ تو ماریست حلق سرکشان او را سقط	تیر تو مرغیست مغز پردلان او را علف
خلق عالم را پدید آید همی از بخششت کام	سال و مه از بخت میمون تو هر چیز طرف
انگبین از نحل و مشک از نافه و شکر از نی	گوهر از خارا و دُر از کان و لؤلؤ از صدف
پیش از این از قول من خواندند مدحت مرحبی	خوب چون درج جواهر نغز چون دُر صدف
گر شود حاصل مرا تشریف خاص تو کنون	تا بنفخ صور اعقاب مرا باشد شرف
از همه گیتی ندارم جز بجود تو امید	وز همه عالم ندارم جز بمهر تو شعف
نام من در صف مداحان تو ناید پدید	ور چه خالی نیست در عالم زنامم یک طرف
از بزرگان مدحت تو گفته‌ام فیما مضی	وز امیران خدمت تو کرده‌ام فیما سلف
تا زیم زین پس فرو ننهاده خواهم خنجرش	نامه شکرت ز دست و خامه مدحت ز کف
تا بود در باد صفوت تا بود در آب نم	تا بود در خاک قوت تا بود در نار تف
باد ملکت بی‌زوال و باد مالت بی‌قیاس	باد عمرت بی‌فوات و باد طبعت بی‌اسف

گاه آن آمد که گردد باغ چون خلد برین	آبدان چون حوض کوثر گلستان چون حور عین
سنبل مسکین شود سوزنده چون عود قمار	بلبل مسکین شود سازنده چون عود حزین
همچو اشک از بهر خوبان ژاله بارد در هوا	همچو خد ماه‌رویان لاله روید از زمین
چون شود آن هر دو خرم با یکدگر باشند بگل	لاله چون درج عقیق و ژاله چون دُر ثمین
ابر فراشی کند هر ساعتی در بوستان	باد حمامی کند هر لحظه با یاسمین

این کند پر لولو خوشاب آن را بادبان / وان کند پر عنبر نایاب این را آستین
زاغ را گویی بر پسم ماه دی بیرون ز برگ / بلبل اندر بوستان از مهر ماه فرودین
وز شماتت کرد لاله بر فراز کوه پای / خون او بر رخ طلا و زهر او در دل دفین
سوسن خوش روی چون رخساره ترکان کش / سنبل خوشبوی چون چرخ زره خوبان چین
از هوا چون اشک مهجوران دو باریده سیل / وز صبا چون روی مخموران وا افتاده چین
گرچه آزرده است از وازچه گل از روی فرع / چاک زد جامه چو کرد آواز زد او بکمین
ورنه خواهد خواست داد از پیچ در بر کرد فت / ارغوان چون دادخواهان جامه را در خون نجیب
قمری آمد در صفیر و سار آمد در نفیر / بلبل آمد در خروش و صلصل آمد در انین
ابر شد گوهر فشان و باغ شد جنت نشان / این چو دست فخر دولت آن چو بزم تاج دین
شاه فرخ شاه فرخ پی که ایزد نافرید / در عدم او را عدیل و در رسوم او را قرین
فخر اعقاب بقیراک آن خداوندی که هست / چرخ با قدرش رفیع و کوه با حلمش رزین
هست خشم قاهرش را شدت نار جحیم / هست رای ظاهرش را قوت حبل المتین
راد مرد از اشو از جود او حاصل بسا / پادشا بار از جان او شود دایم کمین
کثرت اعوانش را از قدرت یزدان همی / در رحم صورت پذیرد نطفه ماء معین
بهر استمتاع او باشند دایم شش چیز / پرورید هشت چیز از صنع رب العالمین
نحل خرما کرم ابریشم صدف در ناف مشک / نال شکر بحر عنبر خار گل نحل انگبین
تا مبارک رای او شد مملکت را اول حرف / کاول آن نیست دال و آخر اینست شین
شد ز اندیشه مقوس پشت خصمانش چو نون / شد بگونه منقش روی حاسدش چو سین
قصر او را روز بار و بزم او را گاه امن / خلق او را وقت مهر و خشم او را روز کین

اوت

حرمت بیت الحرام زینت دار السلام / صفوت عین الحیوة و صولت حق الیقین
چون بگاه عشرت او را بطرف گردد دماغ / چون بوقت هیبت او را پر گره گردد جبین
زهره را آرد بخدمت پیش او چرخ بلند / زهره را آرد بر شوت نزد او شیر عرین
ای بدیدار تو چشم دولت عالی قرین / وی بآثار تو جسم ملت باقی همین
طلعت تو نجم و خصمان تو دیوان اسیر / هیبت تو رجم و بدخواه تو عفریت لعین
هست در تهذیب ملک پادشاه روزگار / هست در ترتیب شغل شهریار راستین
سعیهای تو چو فعل شمس در گردون بزرگ / رسمهای تو چو صنع ابر در بستان گزین
نیست بر احوال او کس چون تو در عالم شفیق / نیست بر اسرار او کس چون تو در دنیا امین
گر مسیحا را نفس بودست اعجاز عظیم / ور سلیمان را نگین بودست برهان مبین
در کرم داری تو آن کو داشت مضمر در نفس / در قلم داری تو آن کو داشت مدغم در نگین
گر صدف ورزد خلاقت در بن بحر محیط / ور کثیف گوید وفاقت بر سر کوه حصین
نرم چون موی فلک گردد جهر بر پشت آن / تیز چون خار خشک گردد در در کام این
هر که گردد در شمالش رایت کیفت همال / هر که گردد در یمینش خاتم مدت نگین
روز محشر باشدی در صف اصحاب شمال / ور شود پیشه با یوان شرفیت همنشین
گر شود روبه بدرگاه رفیعت / گاه موقف باشدی در صف اصحاب الیمین
گردد از چشم توانی اشیر گردنکش مطیع / گردد از ترس تو آن پیل گردون ش پای
از کرام الکاتبین گرچه نگردد نیک و بد / ذره کاه بشتن غایب اندر هیچ حین
آنچه تو دادی بخلق از خواسته ناخواسته / عشر آن باید در اقلام کرام الکاتبین
زنگ با عونت زند بر سینه شیران کند / نیش از عدلت نهد بر پنجه گرگان سرین

سر غباری کز سم اسب تو پرد بهوا … ز آسمان آید باستقبال او روح الامین

ای بجود تو خلایق را بفیروزی نجات … وی ز جود تو ممالک را بهر و زیبی حصین

گرچه از خدمت بصورت غایبم بی‌حکمت … خالی از نقش ضمیرش نیست جز آن همتا یقین

گرچه از وصفت ز ده خدمت نیاید گفته‌ام … خوب چون در یتیم و پاک چون در ثمین

آن ز اقبال قبول خویش دان این هم … از بیان من حلال و ز توان من سپس

گفت خواهم تا بمانم شکر آن تا نفخ صور … داد خواهم تا توانم شرح آن تا یوم دین

از برای آنکه این قوت ندارد طبع کس … کو تواند گفت در مدح تو یک بیت متین

تا بود سازنده آب و تا بود سوزنده نار … تا بود پوینده باد و تا بود پاینده طین

باد اقبالت مدام و باد ایامت بکام … باد گردونت غلام و باد ایزد دانت معین

شاد باش ای سپهبد سلطان … میر میران و پهلوان جهان

ای ببزم اندرون چو ابر بهار … وی برزم اندرون چو شیر ژیان

ای دلت چرخ عقل را خورشید … وی کفت باغ جود را باران

ای نزاده چو تو زمانه پسر … وی ندیده چو تو ستاره عیان

ای بقای تو زینت ایام … وی لقای تو قوت ایمان

ای بدولت جوان و دانش پیر … وی ز داد و ستان سرو جوان

ای ببخشیدن خطا خرم … وی ببخشودن عطا شادان

پیش رای تو مهر و مه تاریک … پیش حلم تو کوه و بر یکسان

دیده از دست تو شکایت گنج … کرده از جود تو شکایت کان

تازه دولت ز تو چو دل ز نشاط … زنده ملت بتو چو تن بروان

در پرستیدن تو متفق اند … گرچه هستند مختلف ارکان

رسم محمود تست در دولت … رای میمون تست در کیهان

همچو آب زلال در سبزه … همچو باد شمال در بستان

گر فلک را بود معاذ الله … بر رضای تو یک نفس دوران

ز و همه اختران فرو ریزند … همچو برگ رزان ز باد خزان

نکند با طراوت بزمت … کس تعجب ز روضهٔ رضوان

نکند با لطافت خلقت … کس تقرب بچشمهٔ حیوان

از نشاط وصال چشم عدو … چون بپرد خدنگ تو ز کمان

همچو سیماب در کف مفلوج … متحرک شود درو پیکان

گر نهی دولت آزمودن را … دست بر سنگ و پای بر سندان

زین شود سبزه و نبات پدید … زان شود دجله و فرات روان

بزم تو دارد از نعیم خبر … رزم تو دارد از جحیم نشان

شب قدرست دوستان را این … روز بد هست دشمنان را آن

ای برادی چو حاتم طایی … وی بمردی چو رستم دستان

از مهمات ملک هر کاری … کو فرستد بدان ترا سلطان

همه تیمارها کنی شادی … همه دشوارها کنی آسان

آن اثرها که تو نمودستی … در مصاف قراجه خاقان

تا ابد منقطع نخواهد گشت … رسم تو در عراق و ترکستان

لشکر غور را چو بار دیم / در سر افکند بخت بد عصیان
بار دیگر بحرب ایشان داد / پادشاه جهان ترا فرمان
تو کشیدی برزم و دادی سان / لشکری انبه و سپاه گران
همه کوشنده تر ز شیر عرین / همه جوشنده تر ز پیل دمان
از فر عشان سماک رامح خواست / تا شود چون سمک در آب نهان
کفته و کوفته بخنجر و گرز / سفته و توخته به تیر و سنان
سینه پیل و دین سیمرغ / زهره شیر و مهره ثعبان
از بس آواز کوس در هیجا / وز بس آواز گرد در میدان
گشت بر آسمان همی کر و کور / گوش بهرام و دیده کیوان
پشت هامون ز تیغ پر الماس / روی گردون ز گرد چون قطران
در زمین و هوا ز هول و فزع / ماهی و ماه خیره و حیران
ملک غور چون بدید ترا / شد پیاده ز اسب و خواست امان
چون رهی بسته بود راه خلاص / بست با تو بتازگی پیمان
وانکه او را هر آنچه فرمودی / همه را کرد بنده وار ضمان
گر نبودی کمال رحمت تو / یک تن از لشکرش نبردی جان
زین نکوتر که تو همی سازی / در جهان کار ساختن نتوان
ای ز مدح تو خاطر جمله / چون جبل پر جواهر الوان
او ترا بنده و ایست طاعت دار / او ترا چاکر است مدحت خوان
گفته شکرت بلفظ شکر بار / بسته چون نی بخدمت تو میان

دو زبان نیست گرچه هست اورا / در ثنای تو صفت دو زبان
ورچه بدعهد نیست چون گل گشت / بمدیحت چو گل گشاده دهان
گر بری چون قلم سرش نکند / قلم مدح تو بری ز بنان
تا بود خاک و باد و آتش و آب / با غبار و دم و بخار و دخان
جاودانه چو این چهار گهر / در زمانه بکام خویش بمان
نیکخواهت همه ملوک زمین / در پناهت همه صدور زمان
بخت تو در حمایت اقبال / نفس تو در رعایت یزدان

فلک محلی کورا ملک ثناخوانست / ملک لقایی کو را افلاک بفرمانست
ز جمله امرا کیست جز خداوندی / که پهلوان جهانست و میر میرانست
مظفری که نشانهای اندرین دولت / همه ز دلایل اقبالهای سلطانست
لوای او فلک فتح را چو خورشیدست / بقای او ملک ملک را چو بارانست
کفش ز بس که همی در و سیم و زر پاشد / بلای بحر و غم گنج و آفت کانست
سنان او دست شهاب و عدو چو اهرمنست / بنان او چو سحاب و ولی چو ریحانست
اگر بخلق کند مرده زنده وین نه عجب / که خلق او بلطافت چو آب حیوانست
لوای او را مهر منیر تمثالست / کمیت او را چرخ اثیر میدانست
ایا بلند محلی که از سخا و کرم / بر چشم طبع و دولت زر و خاک یکسانست
تویی که مدحت تو راست همچو توحیدست / تویی که خدمت تو همچو فرض یزدانست
خور همیشه خدنگ تو خون جباران / ازین قبل دم او برنگ مرجانست

خوشا که کند ز عدلت همه مسلمانان	هوای او طلبند هر که او مسلمانست
گهی که بزم کنی ساقی تو خورشیدست	گهی که بار دهی حاجب تو کیوانست
قوی بعدل نگهبان همه رعایا را	خدای عز و جل زان ترا نگهبانست
زدوده خنجر توست چون عصای کلیم	ستوده رای تو چون خاتم سلیمانست
ز بس که گشتی اعدا ز فضله خونشان	بر اوج کیوان چو پیوسته موج طوفانست
اگر بقدر و محل دشمنت چو فرعونست	وگر بعذر و حیل حاسدت چو شیطانست
ز خواجگان امیران و بندگان حشم	تو هیچکس نگزیدی که بر تو تاوانست
کدام میر است از سرکشان لشکر تو	که وقت نام نه سر دفتر خراسانست
کدام خواجه شناسی ز اهل حضرت خود	که او نه عاقله عاقلان کیهانست
ایا گزیده خصال که دست و طبع ترا	چو ابر و بحر صفت جود و چشمه بارانست
معین دین بحقیقت کنون عزیز شدست	که در سرایش چون تو عزیز مهمانست
بدین نواخت که کردی بجای او گر چند	نواختهای تو در حق او فراوانست
جهانیان را معلوم شد که خواجه حسن	بنزد تو بعزیزی برابر جانست
بر او سزاست که اقبال تازه فرمودی	ز بهر آنکه سزاایش هزار چندانست
درین سه ماهه که آمد بخدمت تو گرد	ز نو عطای کفایت هر آنچه بتوانست
سپاس از ایزد باری که شد باو روشن	که هر چه در حق او گفته‌اند بهتانست
ز بهر خدمت تو ساخت مجلسی امروز	که از نکویی گویی که تازه بستانست
چو بوستان گلزار که نشاط و سرور	بلال بلبل و یوسف هزار دستانست
همیشه تا که توام جهان علی الاطلاق	ز هفت اختر و نه چرخ و چار ارکانست

بمان تو چندانکه کان و چرخ و اختر را	بامر ایزد تاثیر و سیر و دورانست
ایا قطب دین سیر سیران توانی	که جیحون عطایی و گردون توانی
زمین و زمان از تو دارند زینت	که بدر زمینی و صدر زمانی
نه جز عیب چیزیست کان تو نداری	نه جز غیب علمیست کان تو ندانی
خرد را مداری بشر را امانی	کرم را مقامی سخا را مکانی
بکوشش چو چرخی بدانش چو بحری	بتابش چو شمسی بخشش چو کانی
ستوده چو عقلی گزیده چو دینی	خجسته چو بختی یگانه چو جانی
بطلعت چو افروخته آفتابی	بهمت چو افراخته آسمانی
پسندیده و پادشاه زمینی	پسر خوانده شهریار جهانی
گرا دست بایسته پادشاهی	تو هم نیز شایسته پهلوانی
نه مخلوق ذاتی نه خالق صفاتی	ولیکن بهیچ آفرین نمانی
اگر خویشتن را بخوبی نظیری	ندا آید از شش جهت لن ترانی
ترا من چگونه توانم ستودن	که هر چند گویم تو افزون از آنی
از آن مهربانست بر تو زمانه	که تو بر همه بندگان مهربانی
از آنند پیر و جوان بنده تو	که با دانش پیر و بخت جوانی
از آن انس و جان خرمند از وجودت	که تو انس جان جمیع انس و جانی
از آنند اصحاب دولت مطیعت	که تو صاحب نصر صاحبقرانی
ایا رای تو آفتاب معالی	ایا لفظ تو کیمیای معانی

همیخواست سلطان عالم که بودی — بدیدار تو باده ارغوانی
چو در مجلس او تو حاضر نبودی — فرستاد نزدیک تو دوستکانی
چو آن دوستکانی ز دستش بخوردی — حیوة ترا تازه شد جاودانی
تو گویی فرستاد خضر پیمبر — ترا شربت از چشمهٔ زندگانی
الا تا بود سبز باغ بهاری — الا تا بود سرو با دخرایی
دولت باد همواره در شادکامی — ثبات باد پیوسته در کامرانی

خداوند جاه از پهلوانی — خطا گفتم که تو خود صد جهانی
هم اندر خاتم دولت نگینی — هم اندر قالب ملت روانی
بهمت چون دعای مستجابی — بقوت چون قضای آسمانی
کرا شد خبر تا سر که مسخر — سپهر پیر در عهد جوانی
شهاب ثاقبی تا با خدنگی — سماک رامحی چون با سنانی
ز مردی و جوانمردی هزاران چیز — که در اندیشه آید پیش ازانی
سمندت رخش و تیغت ذوالفقارست — که تو رستم تن و حیدر توانی
ترا بر بیت با هر کس طبیعی — ترا سریست با ایزد نهانی
بسا وقتا که اندر کوه و بیشه — برمح خطی و تیغ یمانی
کفیده مهره و مار پیچیچی — دریده و زهرهٔ شیر ژیانی
بچاه افتاده کاز دستگیری — بجود آزاده کاز امیر بانی
همی اید ز رای تو معالی — همی خیزد ز طبع تو معانی

بدین شربت که خوردی وانده — ترا ایزد بقای جاودانی
زبهر آنکه گر چه تلخ بود آن — شد اندر کام آب زندگانی
چو زان شربت رخت شد ارغوانرنگ — بکف برنه شراب ارغوانی
همیکن با حریفان تازه رویی — همی خور با ندیمان دوستکانی
کریما مر ترا بنده دوستدارم — گر این معنی ندانی پس تو دانی
وگر چه مدح خوانی پیشه دارم — نیایم پیش خدمت تا نخوانی
سبک کردم معاذ الله حشمت — گرام هر زمان مشت گرانی
الا تا نعمت عقبیست باقی — الا تا زینت دنیاست فانی
دل و عیش تو خرم باد و شیرین — که خرم طلعت و شیرین زبانی
ز گیتی حصهٔ تو نیکبختی — ز دولت بهرهٔ تو کامرانی

فلک هر آینه تا مرکز صبا باشد — مسخر ملک و دین مصطفی باشد
امیر عالم عادل علی که خدمت او — وساطهٔ عرف و مایهٔ علا باشد
بزرگوار امیری که چشمهٔ خورشید — بر پیش همت او کمتر از سها باشد
همیشه طبع لطیف و کف مبارک او — خزانهٔ کرم و خانهٔ بها باشد
بر آنچه میر بزرگست فخر نماید — چنانکه از شرف ذات او سزا باشد
کجا کند بامارت مفاخرت صدری — که در حمایت او نیز پادشا باشد
ز حفظ طاعت او سر بکش اگر خواهی — که رای همت او بر سر سما باشد
بزرگوارا پیوسته طبع و حلم ترا — رزانت زمی و صفت هوا باشد

کسی که کرد عزیزش خدای عزوجل | اگر تو سر نهی از خطش خطا باشد
اگرچه نیک و بد ند آفریدگان جمله | ز قدرت قدر و قوت قضا باشد
هر آنچه بی تو سگالد قدر بدر کرد | هر آنچه بی تو گذارد قضا هبا باشد
اگرچه قاعدهٔ روزگار بدعهدیست | ترا ز غایلهٔ آن ضرر کجا باشد
تو ایمنی ز بد روزگار تا شب و روز | ترا دعای زن و مرد در قفا باشد
ترا خدای تعالی بزرگیی دادست | که وصف او نه بمقدار وهم ما باشد
هر آنکسی که موحد بود گمان نبرد | که بر خدای تعالی غلط روا باشد
یقین بدان که در معنی اربود مثل | چو سعی تو بهمه حال بی ریا باشد
ز کردگار بعقبی ترا ثواب بود | ز شهریار بدنیا ترا جزا باشد
بود بکام تو همواره گردش شب و روز | چو روز و شب ز خلایق ترا دعا باشد
خدایگان جهان از عنایتیست بتو | که در تقاضای ایام در نما باشد
نفس نمی زند بی رضای تو هرگز | چنین محل ز صدور جهان کرا باشد
موافقت بنود در همه جهان او را | بهیچ کس چو ز تو لحظهٔ جدا باشد
ایا بلند محلی که چشم نصرت را | همیشه گرد سپاه تو توتیا باشد
چو نزد تو بنود حق الکحی ضایع | که با حواشی درگاه آشنا باشد
من از عنایت تو نیز آن طمع دارم | که حق خدمت دیرینه را جزا باشد
اگرچه هست رسیده عطای شامل تو | بهر کسی که شناسندهٔ عطا باشد
بحق سابقهٔ نعمت تو گر هرگز | مرا عوض ز مدیح تو جز عطا باشد
بر اعتقاد من اندر ولای دولت تو | هر آن قصیده که گویم گوا ثنا باشد

ز خاک درگه تو بر نداشت خواهم روی | بخاک پای تو تا خاک را بقا باشد
چو تو عزیز نمیداریم اگر میردم | بخدمتت بنیایم کنه مرا باشد
همیشه تا که زمین مرکز ظلام بود | همیشه تا که فلک مرکز ضیا باشد
مباد ملک زمین یکزمان ز دور فلک | بجز چنانکه ترا همت و رضا باشد

میری که پادشاه جهان برادرست | دایم ز هیبتش دل دشمن پر آذرست
همنام مرتضی فلک دین مصطفی | کز افلاک مطیع و زمانه مسخرست
صدری که رای روشن و طبع کریم او | چون آسمان بلند و چو دریا توانگرست
مهرست دولت وی و ایام خاتمست | جانست سیرت وی و اسلام پیکرست
خشمش بگاه کینه و خلقش بگاه مهر | چون آتش جهنم و چون آب کوثرست
قصر شرف نیکوئی و سرایش ز انبهی | چون روضهٔ بهشت و چو صحرای محشرست
عزم وی از صرامت و حزم وی از ثبات | چون تیغ ذو الفقار و چو سد سکندرست
مریخ تا هلاک کند دشمنانش را | اندر سپهر آخته همراه خنجرست
زهره ز بهر خرمی دوستانش را | اندر فلک نواخته چوسته مزهرست
مقصود همت و غرض و کام او همه | از سر ولایتی که بدست وی اندرست
احیای پادشاه و دعای رعیت است | خشنودی خدای و رضای پیمبرست
ای از نشاط مقدم نوروز ساخته | جشنی که از بهشت بصد بار خوشترست
در موضعی نشسته بشادی که نام او | با دولت جوان تو در وصف همبرست
نوروز اگر بیان و زبانست پیشه جدا | روی زمین از و همه پر زر و گوهرست

ور او نیافت ز آثار تو نصیب / عالم چرا بواسطهٔ او منورست
ور او نخواستست ز اخلاق تو مدد / گیتی چرا ز رایحهٔ او معطرست
گرچه بدو زمانه مهیاست تهنیت / از ما ترا بآمدن او نه درخورست
آنکس کند بمقدم او تهنیت ترا / کو با دماغ فاسد و با عقل ابترست
زیرا که این دقیقه نداند که در جهان / هر ساعت از وجود تو نوروز دیگرست
امروز حاضرند بدین بزمگاه تو / هر گوهری که ساختهٔ جان گوهرست
آواز چنگ و بانگ رباب و خروش نای / چون نالهٔ عدوت رسیده و مجورست
چرخیست بزم تو که ز هیبت نجمش / باغیست جشن تو که درختانش از زرست
از فخر پای بر سر گردون نهد سرانک / در دست او به پیش تو امروز ساغرست
گر بزمگاه تو نه عروسیست ساخته / اطراف او چرا همه پر زر و زیورست
عشری نباشد از ظرف سار مجلست / آن گنجها که در شکم خاک مضمرست
سر آلتی که باید از اسباب مهتری / منت خدای را که ترا آن میسرست
با تست فضلهای فراوان اخ ایرا / وان از قبول شاه جهاندار سنجرست
سلطان شرق و غرب و شهنشاه بحر و بر / کورا سپهر بنده و ایام چاکرست
ست از عزیز کردهٔ یزدان و نزد او / دیدار تو عزیزتر از دین بر سرست
در حق تو عنایت او نه زحد است / بل گر قضای سابق و حکم مقدرست
ای آنکه دست بخت و سر دولت ترا / از ماه نوسوار و ز خورشید افسرست
مداح خاص تو جبلی را بنام تو / اشعار بی نهایت و ابیات بیمرست
قدرش ز خدمت تو و طبعش ز مدح تو / چون آسمان اعظم و دریای اخضرست

دایم ز روشنی و خوشی ضمیر و لفظ / ویرا ز مهر شکر تو چون شهد و شکرست
زیبد اگر بآب قبولش بپروری / کو بر درخت مدحت تو شاخ پرورست
با او نه اختر و فلک و طبع مخالفت / تا چار طبع و نه فلک و هفت اخترست
خوش باش و کام ران و طرب کن که مر ترا / دولت قرین خدای معین بخت یاورست

المنة لله که سپهدار خراسان / خرم دل و خندان لب و خوش طبع و تن آسان
از حضرت اعلی بهری آمد و گشته / احرار دل آسوده و اشرار هراسان
خورشید زمین مایهٔ تمکین فلک الدین / آن صدر فلک قدر ملک حق ملک سان
صدری که بنا ورد چو گردش افلاک / میری که بپرورد چو جنبش ارکان
چون ابر بهارست برادی که مجلس / چون شیر عرینست بمردی که میدان
ای گشته علم جاه تو بر جامهٔ دولت / وی کرده رقم نام تو بر نامهٔ ایمان
آن چیست ز انواع بزرگی که نداوست / بی بدرقهٔ جهد تو آنرا بتو یزدان
روزی که کنی جشن بود طلعت خورشید / مشتاق بدرگاه تو چون باد بهاران
بشکفت اگر حرص فنا کرد دل اعدات / ایمن شود از غایت اقبال تو دوران
بواسطهٔ آلت ارباب صناعت / شمشیر و سنان و تبر و ناچخ و پیکان
ای زنگه و زیجت خصم و ولی را / چون ماه و به مایل و چون وضع رضوان
آن وقت که رفتی ز خراسان سوی خوارزم / با لشکر آراسته در خدمت سلطان
از قوت و قدرت همه چون حیدر کرار / وز صولت و صورت همه چون رستم دستان
در دولت تو پای بنهاده همه بر چرخ / در طاعت تو دست بشسته همه از جان

هر یک که حاجت بسر نیزه و شمشیر　　سنبنده خارا و شکافنده سندان

کشتند ملایک بسما بر همه نظار　　مانند خلایق بزمین جمله حیران

در شوخی و ناپاکی ایشان که بیکبار　　در چستی و چالاکی ایشان که جولان

کردند بتایید تو جنگی که ز وصفش　　گر زنده بدی خیره شدی خاطر حسان

گرچه بعدد بود همه لشکر دشمن　　اجرام فلک بیشتر و ریگ بیابان

رفتند از آنسان که نیابند دگر بار　　در وهم حکیمان مهندس صفت آن

انبوهی لشکر نکند سود چو گردد　　بسته در اقبال و گشاده در خذلان

شاهی که فزونست کنون دولت و ملکش　　از دولت اسکندر و از ملک سلیمان

تمکین تو بفزاید ازین پس که بکردی　　در خدمت او هرچه ترا بود ز امکان

ای ملک ز تو روشن و ملت ز تو تازه　　چون چرخ ز سیاره و چون باغ ز ریحان

بودند در آن عهد که بودی تو نه اینجا　　دور از تو همه اهل هری بی سر و سامان

چون وز بد آثار بدانست همی کس　　اشراف ز ارذال و اجلاف ز اعیان

یک قوم ز بیدادی اوباش بفریاد　　یک قوم ز بسیاری پرخاش بافغان

لیکن همه تشویش بدل گشت بشادی　　چون موکب عالیت در آمد بخراسان

گشتند کنون فارغ و ایمن بحضورت　　از طایفه مفسد و از زمره فتان

وز فر قدومت ضعفا را فرح آمد　　از محنت بسیار و ز بیداد فراوان

زان پیش که شد رایت منصور تو پیدا　　از بیم تو گشتند عوانان همه پنهان

هستند ترا لاجرم امروز رعیت　　مولا و دعاگو و هواخواه و ثناخوان

ای خلق زمین شیعه تو از سر اخلاص　　وی چرخ برین بنده تو از بن دندان

مداح قدیمت جبلی داشت ز مدحت　　طبعی ز صفا بر صفت چشمه حیوان

گوید بهمه جای دعای تو چو تسبیح　　خواند بهمه وقت ثنای تو چو قرآن

گشتست بالطاف تو ناخواسته مخصوص　　زانست باوصاف تو آراسته دیوان

بر مدحت تو هست چنان چهره که بودست　　بر مدحت عم زاده هم نام تو حسان

تا چرخ نباشد بکم آزاری گنجشک　　تا مور نباشد بستمکاری ثعبان

پیوسته هواخواه تو باد اختر میمون　　همواره نگهدار تو باد ایزد منان

سپاس ایزد را که آمد بشارت از غزنین　　بصحت تن صدر اجل ضیاء الدین

ابوالمعالی مودود و احمد عصیمی　　که وقت خشم چو نار است و گاه حلم چو طین

مویدی که ز خلق و ز جود او چو بیند　　شرف سپهر اثیر و لطف بهشت برین

چهار گوهر و نه چرخ و هفت سیاره　　بصد هزار قرانش نیاورند قرین

چگونه بیند محروم و دستگیر و معیل　　چگونه یابد مظلوم و یاور و معین

ملک بمدحت او در سما گشاده زبان　　فلک بخدمت او بر زمین نهاده جبین

ایا بنزد تو دانش چو ناصح تو عزیز　　و یا بچشم تو دنیا چو حاسد تو مهین

باوج چرخ نکوخواه و بدسگال ترا　　همی ز خیره نهد مهر مهر و کیوان کین

ز بس که عون تو دیدند کان کنی تمکنت　　ترا ز دعوت ایشان مخلد علیین

ز جود تو فضلا را فراغتیست تمام　　وجود تو علما را کرامتیست مبین

چهار چیز ز مهر و ز کین تست معد　　محب و خصم ترا در بهشت و در سجین

ثوابهای جزیل و عقابهای الیم　　شرابهای طهور و عذابهای مهین

ایا کشیده قضا بر مخالف تو کمان / و یا گشاده اجل در معادی تو کمین

کنون که شد طرف کوهسار پر لاله / کنون که شد کنف جویبار پر نسرین

ببوی و گونه نسرین و لاله هر ساعت / شراب تلخ همی خور ز دست لعبت چین

معطرست ز ریحان چمن بمشک تتار / منقشست ز باران چمن بدر ثمین

چمن شدست ز ژاله چو دین فرهادی / زمین شدست ز لاله چو چهره شیرین

دهان سوسن آزاده در زبان آمد / ز حرص آنکه سراید ثنای فروردین

درخت بید سراسر همه زبان شده باز / ز بهر آنکه بر ایام وی کند نفرین

چو نیست مفلس شیدا شکوفه زیبا / چو نیست عاشق مسکین بنفشه مشکین

چراست دیده پر آب ای چو مفلس شیدا / چراست جامه کبود ای چو عاشق مسکین

ایا بعافیت و صحت تو خرم و شاد / صدور اهل زمان و ملوک روی زمین

بدانگهی که ببالین و بستر از تب و ضعف / سر تو بود و ملقای تو بود رهین

ز بیقراری گشتی که داشتی شد شب / ز خار و خاره زن و مرد بستر و بالین

شکایتی که ترا از چهار طبع رسید / متابعان تو کردند با چهار آیین

جوابر دیده پر آب و چو نیل چهره کبود / چو شمع سینه حریق و چو چنگ ناله حزین

چو لاله سوخته دلشان ز ناتوانی تو / ز اندهِ تو بخون دیده شان چو لاله عجین

چنانکه بر آورده دستها بدعا / چو گل گشاده دهنها بگفتن آمین

ز رنج درد تو رخسار زرد چون مهتاب / ز اشک کرده مرصع بانجم و پروین

همیشه از الم و غم بجام و کام اندر / شرابها چو غساق و طعامها چو غسلین

کنون چو رای تو شد روز تارشان روشن / کنون چو لفظ تو شد عیش تلخشان شیرین

خدای اهل بری اجابت دیگر داد / بموکب خبر صحت تو از غزنین

سزد که در حرم مرزنی که وار حمل / ز لذت شادی آن صد هزار نعره حنین

گرین خبر کنند اندر سما مبشر فاش / دهد بتحفه بدو پر خویش روح امین

درین بشارت میمون بر و بحر محیط / کند صدف دهنش را ابهت در آگین

وگر رسانند این مژده را باد بسلام / برو نثار کند عقد خویش حور العین

بجنت اندر رضوان رضای جد ترا / عجب نباشد اگر بند و از ظرف آیین

اگر چه شخص عزیزت رفیق بود برنج / خدای عز و جل یک لطیفه داشت برین

که شد بواسطه این عقیدت سلطان / در اصطناع تو معلوم خلق اجمعین

چه چیز بود که او با تو اندرین مدت / نمی بکند و نوازی نکرد در هر حین

گهی ز بهر علاج مزاج تو کردی / علی العموم طبیبان خاص را تعیین

گهی عنایت حق ترا فرستادی / ز مرکب خویش بتو خواص را تمکین

همیشه تا بنود شیر طعمه روباه / همیشه تا نکند کبک دیده شاهین

زمانه باد بتایید دولت تو ملی / تبارت باد بتخلید نعمت تو ضمین

ای در هوا و مدحت تو آفتاب و تیر / بسته میان چو رمح و گشاده دهن چو تیر

از مهر و کینه تو ولی و عدوت را / حسن المآب بهره و سوء العذاب سیر

مانند دین و دولت و اسلام را چو تو / ارکان ضیا و مهر جبال و فلک اثیر

با عقل پیر و بخت جوانی از ان قبل / مشتد دوستدار و مطیعت جوان و پیر

جسم کفایتست ز اعلام تو تمیم / چشم سیادتست بایام تو قریر

ور خیر و شر و نفع و ضر و عزم و حزم کست　　ایام را مدار و اجرام را سپیر

باشد محل گردون با قدر تو محال　　باشد یسار دریا با جود تو یسیر

ابله شود بواسطهٔ عقل تو حکیم　　اعمی شود ببدرقهٔ رای تو بصیر

شد هر که از پای فتاد و ز دست شد　　جود تو پای مرد و وجود تو دستگیر

این از عداوت تو چو ناریست بر شرار　　وان از عنایت تو چو شاهیست بر سریر

از غایت سخای تو آنگه که از عدم　　آورد در وجود ترا ایزد قدیر

منسوخ شد چو دولت فرزانگان نیاز　　معدوم شد چو نعمت آزادگان فقیر

تا شاه و میر حال تو معلوم کرده‌اند　　کاندر کفایت و هنری فرد و بی نظیر

هر روز بر تو خوبترست اعتقاد شاه　　هر لحظه بر تو بیشترست اعتماد میر

مستوفیان مخلص و دبیران معتبر　　باشند پیش صنعت تو عاجز و اسیر

در کدخدای امر الاجرم بود　　مستوفی یکین چو تو مستوفی و دبیر

ای ملک را بقای تو چون روح را بدن　　وی خلق را هوای تو چون خلق ناگزیر

چون باغ شد برهنه و چون راغ شد تهی　　از حلهٔ منقش و از کلهٔ حریر

آب زلال گشت ز سختی چو آینه　　باد شمال گشت ز سردی چو زمهریر

بفروز کوسر کن تشویر تف آن　　چون آتش خلیل شود آتش سعیر

چون باطن تو صافی و چون خاطر تو تیز　　چون همت تو عالی و چون رای تو منیر

از انقباض هوا وز آثار و سما　　با عنبرین شعار و پر از ستدین سعیر

چون چرخ گاه گردش و چون بحر گاه جوش　　او چشمه بدخشی و موجش همه زریر

اندوده پشت ماهی و آلوده روی ماه　　از عکس آن ورق وز روی آن تقیر

که ریخته چو دیدهٔ دلدادگان عقیق　　که بیخته چو زلف پریزادگان عبیر

پخنده در تنور چنان کاشنا کند　　شنگرف گون نهنگ در انفاس گون غدیر

باد از شرار او شده پر لالهٔ طری　　خاک از نثار او شده پر لولو نثیر

ای خدمتت ز آفت گردون مرا پناه　　وی صحبتت بدولت میمون مرا بشیر

در حق تو مراست ثناهای جانفروز　　در مدح تو مراست سخنهای دلپذیر

در چار چیز دارم دایم چهار چیز　　تفصیل آن بشرح بگویم تو یاد گیر

شکر تو بر زبان و ثنای تو در دهان　　مهر تو در روان و هوای تو در ضمیر

تا تیغ را بکف دلیران بود صلیل　　تا کلک را بدست دبیران بود صریر

پیوسته باد امر تو چون کلک تو روان　　همواره باد عزم تو چون تیغ تو خطیر

از چار چیز دور مبادت چهار چیز　　تا چرخ را مدار بود و شمس را مسیر

بزمت ز اصل حکمت و دستت ز جام می　　چشمت ز روی دلبر و گوشت ز لحن زیر

از ساحت بقای تو پای فنا بعید　　وز دامن وفای تو دست هوا قصیر

گردون ترا مسخر و گیتی ترا مطیع　　دولت ترا متابع و یزدان ترا نصیر

جمال و جاه و جوانمردی و جلالت و جود　　سخاوت و سخن و سود و دوستان سعود

خدای عز و جل در ازل چو قسمت کرد　　نثار کرد همه بر ضیاء دین مسعود

مویدی که فزونست قدر او ز طول　　مظفری که برونست جاه او ز حدود

چو آفتاب منیرست طلعتش زیبا　　چو آفتاب باثیرست همتش بصعود

ایا محل تو در ملک پادشا معمور　　ایا مقام تو در دین مصطفی محمود

چهار گوهر و نه چرخ و هفت سیاره — عقیم گشت ز آوردن چو تو مولود
فرشتگان همه بر سیرت تو گفته ثنا — ستارگان همه در حضرت تو کرده سجود
ز بزم تو بفلک بر همی رود شب و روز — نوای چنگ و خروش رباب و ناله عود
اگر چه ماه فروزان و آهن و فولاد — شود بخاصیت انگشتر است خصم حسود
کفایت تو شود چون اشارت احمد — سیاست تو شود چون صناعت داود
ز خلق تو بزمین بر همی وزد بشمال — نسیم غالیه و بوی مشک و نکهت عود
ایا ثنای تو ورد دم بخلوت و بملا — ویا هوای تو حرز دم بغیبت و بشهود
شدست شعر من از استماع تو مقبول — شدست بخت من از اصطناع تو مسعود
در آفرین تو گر چه نکرده بودم بذل — کنون چنانکه بهر وقت غایت مجهود
ز بخشش تو بنوعی لطیفه دیدم — که از برانکه نباید نظیر آن بوجود
لطیفه که بس بر فریضه کردم تقدیم — ستایش تو بلسان پرستش معبود
ز جود تو نه عجب گر شود کم از عجبت — گر از صفت و از ایشان مدیح تو معهود
از آن قبل که ترا پیش از آنکه گویم مدح — همی بجود تو حاصل شود مرا مقصود
بجز از تو کس نشناسم که بی وسیلت شعر — بما دهان رسد از وی عطای نامعدود
زهی مکارم طبع و زهی محاسن قدر — زهی لطایف بر و زهی دقایق جود
همیشه تا بنعیم اند مومنان مخصوص — همیشه تا بجحیم اند کافران موعود
بدوستان تو از کردگار باد نعیم — بدشمنان تو از روزگار باد جحود
بنای جاه ترا چون بنای کوه ثبات — بقای عمر ترا چون بقای خضر خلود

ای بزرگی که ذو الجلال الجود — از عدم ناورد چو تو بوجود
صدر کافی موید الاسلام — بو المعالی ضیاء دین مودود
پایه دولت از تو شد عالی — سایه ملت از تو شد ممدود
کرم طبع تست نامعدود — شرف قدر تست نامحدود
نه زمین را چو حلم تست سکون — نه فلک را چو قدر تست صعود
دولت از دشمن تو بیزار است — جاه و اجل کلیم حق نه بود
ملک العرش گاه خلقت تو — بر بقای تو وقف کرد خلود
پیش قدرت زحل شود هر دم — چون نود و تا زهبه سجود
بر سر بخت تو کند ز فلک — مشتری هر زمان نثار سعود
تا بکین تو کرده اند آهنگ — دشمن دین و حسود و حقود
این ز لعنت ممتحن چو یزید — وان ز طعنت مهتهج چو ثمود
ای بقای جمیل تو که بار — وی عطای جزیل تو که جود
این چو فرمای فر خنده — وان چو فضل خدای نامعدود
شد بنای هنر بتو معمور — شد سرای خرد بتو معقود
فلک المستقیم بذل کند — در رضای تو هر زمان مجهود
راه آفات دشمنان و ملک — شد ز رای رشید تو مسدود
دهر بگذاشت عادت مذموم — تا ز تو دید سیرت محمود
زانکه هستی تو مقبل و مقبول — دشمن تست مدبر و مردود
وز تلبیس نیستی منسوب — همچو ابلیس نیستی مطرود

رای تو شد بروشنی موصوف
عزم تو شد زفرخی موجود

همچو دست نتیجهٔ عمران
چون نگین سلالهٔ داود

ای رفیقت موافق تو مراد
وی طریق مخالف تو مردود

ای بهر روزی ازل مخصوص
وان جبد روزی ابد موعود

زاشتیاق رفیع مجلس تو
دردم آتشم چو ذات وقود

که بسوزم همی چو عود زغم
که بنالم همی چو خار زعود

گفته و کرده ام زجان و دل
بقیاس و کران برغم حسود

مدحت تو بخلوت و بملا
خدمت تو بغیبت و بشهود

گرچه در خدمت تو تقصیرم
شد کنون بیش ازانکه بد معهود

زود دم آید پیش خدمت تو
بخت میمون و دولت مسعود

تا نه چینی زخار رنج گل
تا نه چینی زبید خوشی عود

خاضعت باد دولت عالی
حافظت باد ایزد معبود

نیست جز حضرتت مرا مقصود
زان ترا مخلصم چو چار حدود

خدای عزوجل را در آشکار و نهان
لطایفیست کزو غافلند پیر و جوان

چه حالتست که در وی نه فضل اوست مبین
چه واقعست که در وی نه لطف اوست عیان

بهیچکس نرسد محنتی که در ضمنش
نه نعمتش بود از آفریدگار عیان

اگرچه حادثهای قضاست بی اندازه
وگرچه واقعهای سماست بی پایان

محققا زابر صدق آنچه من گفتم
ببیست صورت حال ضیا دین بیان

بدانکهی که زتاثیر جنبش دو سپاه
فتاد زلزله اندر سپاه ترکستان

زگرد تیره هوا شد چو پردهٔ انفاس
زخون تازه زمین شد چو تختهٔ مرجان

چنانکه یار نشش آهن سوی مقناطیس
همی بسوی جگر بود تارنشش پیکان

شد از غبار چو کیوان قمر سپید لیکن
شد از فزع متحرک تراز قمر کیوان

تو گفتی از سپر و تیغ پر زکوکب و خور
که بر زدند و بر آمیختند در میدان

ستاره و سحری ابلقیه خورشید
بنفشه طبری با لاله نعمان

چو قصد تشنه بآب و چو میل سنگال
بدیده قصد خدنگ و بسینه میل سنان

سوی فراز گرایند روح چون آتش
سوی نشیب شتابنده جسم چون باران

زنعل باره پشت سمک رسیده شرار
زگرد حمله بروی فلک رسیده دخان

چو روز شب زالب او داع کرده نفس
چو شوی زن تن را طلاق داده روان

زاوج چرخ برین تا بموج بحر محیط
زخون کشته و رنگ علم چو لاله ستان

دو لشکر متناقض بکینه بسته میان
زبهر تقویت کفر و نصرت ایمان

مبارزانی آلوده پال و ما بخون
زتیر ایشان تیر فلک چو تیرو مان

هنرنمای نبرد آزمای آتش خای
ظفر فزای و ولایت کشای و قلعه ستان

برمح زهره ربایند از ضرغام
بتیغ مهره شکافنده از سر ثعبان

بزیر ضربت شمشیر و گرزشان گفتی
که آبگینه و موم است خاره و سندان

چو پیل مست نهنگ دمان و گرگ دلیر
چو ببر و شیر و پلنگ حرون و شیر ژیان

ازان بلای بزرگ و وزان گروه سترگ
ازان مصاف عظیم و وزان سپاه گران

اجل اوحد عالم موید الاسلام
نجات یافت بفضل مقدر منان

اگرچه زحمت آن قوم را نبود قیاس | وگرچه آفت آن جمع را نبود کران
بجست از این همه زحمت برحمت ایزد | برست از این همه آفت برافت یزدان
ابوالمعالی مودود احمد عصمی | که بدر اهل زمین است و صدر اهل زمان
کمال اوست طراز مفاخر ایام | وجود اوست کمال نتایج ارکان
کفایت و هنرش ملک را و دولت را | چو جامه را علم و همچو نامه را عنوان
بریده گشته در ایام او بحمدالله | شکایت فضلا از شکایت حدثان
یکی چو طالب جنس تو سال و مه عاجز | یکی چو حاجب خاص تو روز و شب حیران
ایا چو رای شریف تو چشمهٔ خورشید | و یا چو طبع لطیف تو چشمهٔ حیوان
نه بی ثنای تو روح الامین کند تسبیح | نه بی رضای تو چرخ برین کند دوران
خمیده قامت و زه در گلو و رخ زرد است | ز انتقام تو دور از تو دشمنت چو کمان
ستاره قدر بزرگ ترا نهد گردن | زمانه رای بلند ترا برد فرمان
بسان خامهٔ تو شد عزیز در دو جهت | سر آنکه بست چو خامه بخدمت تو میان
اگر موافق تو بگذرد ز زندانی | برو چو بستان گردد ز رفعت آن زندان
وگر مخالف تو در شود به بستانی | برو چو زندان گردد ز زحمت آن بستان
ایا بکون تو مضبوط ملت احمد | و یا بعون تو مضبوط دولت سلطان
ترا ز غایلهٔ آن عزیمت باطل | ترا ز عارضهٔ آن جماعت فتان
ملک بواسطهٔ همت تو داشت نگاه | فلک بسدرقهٔ سیرت تو داد امان
ازان کریه مقام و ازان سفینه نفیر | ازان عظیم بلا دور وزان مهیب مکان
خلاص یافتی و یافتند با تو بهم | باهتمام جمیلت بسی کس از اعیان

خدای با تو در آن صعب حادثه آن کرد | که کرده بودی هر بنده کانش احسان
ز خاص و عام و وضیع و شریف و خرد و بزرگ | ز حر و بنده و نزدیک و دور و پیر و جوان
بر ثنای کسی در جهان که بی علت | ز تو بوی رسیدست نعمت الوان
مرا که باشد ویرا طریقهای چنین | مرا نه بهره از منتهای چنان
من آنکهم که چو نفس عزیز تو باقیست | فنای خواسته نزدیک تو بود آسان
ازان قبل که نیرزد بچشم تو یکدر | همه خزاین بحر و همه ذخایر کان
چو جان تست بجای و همیشه باد چنان | فریضه باشد بر ما برده دادن جان
مرا که باز رسید از مصاف همت تو | وزان چه خیر کند هر درم که گرد بنان
تراست بازوران بسته روز و شب همت | کز آن بساط همایون کنند آبادان
و خلقت متصوب چنین تواند کرد | ز چار طبع مرکب جوایز سبحان
ایا ز نعمت تو پر تحف مرا خانه | و یا ز مدحت تو پر طرف مرا دیوان
بصد هزار زبان بیشتر همی خوانند | قصایدی که ترا گفته‌ام بدین دو زبان
ز لفظهای تو اوصف کرد شنوایم | اگر نظیر شوم با بلاغت سحبان
همیشه تا که سخن را کند شکفته بهار | همیشه تا که چمن را کند کشته خزان
شکفته باد رخ ناصح تو چو پسته | کشته باد دل دشمن تو چو بیدان
ز جاه و عز تو در شرق و غرب صیت و خبر | ز جود و بذل تو در بر و بحر نام و نشان
گهی ماه به پیروزی تو خورده قسم | گهی ستاره به بهروزی تو کرده ضمان

ای که دعوی چو دریا کاه معنی چون سراب | چند ازین گفتار آبادان و کرد از خراب

عاشقم گوئی بتحقیق و نداری آگهی / ساعتی در رنج طاقت لحظه‌ای با جور تاب
گر مجازی نیست عشق تو بشوی پاک کس / روی چون لاله ز خون و چشم چون نرگس ز خواب
عشقبازی چیست و درست اینکه یابی گلبن / لطف و عنف و خار و درد و خویش و بخل و نوش
زان قبل محبوس شد قمری که دارد طوق شوق / ور نه از رنج قفس بودی مسلم چون غراب
خور و باید چون نشستی در صف مردان عشق / باده محنت ز دست قهر در جام عذاب
تا قیامت وقف باید کرد مستی در دماغ / هر کسی کو قطره خواهد چشیدن زین شراب
هر که باشد عاشق جانان بپرواز دو بال / هر که باشد طالب گوهر نیندیشد ز آب
ور دل غافل نیابی سوز عشق از بهر آنک / کس نیابد چشمه آب حیات اندر سراب
صبر باید کرد و ثبت در آتش عشق خلیل / گر همی خواهی که خوانندت خلیل اندر خطاب
ور چه آتش نشینی هم نباشی مرد عشق / گر بجوشی یا بگریی یا بپیچی چون کباب
چیست عشق آخر که هر ساعت کند تا آفتاب / صد هزاران چهره را افزون بخون دل خضاب
این سؤال مشکلست و کس نخواهد داد آنش / در جهان جز آفتاب دوده همعنان جواب
کان حرز و کنج نصرت احمد منصور کوست / وی ز بار اجلال اسلام باقی را شهاب
آن بنای حلم و علم و کیمیای فضل و فخر / مقتدای شرق و غرب و ملتجای شیخ و شاب
گر ز معجون ایزد باری جوا ورا آفرید / فضل او را با صلاح و قول او را با صواب
منبی اندر منبر او رفعت ذات البروج / یابی اندر مجلس او لذت حسن المآب
خصم او گاه نظر در پیش او باشد چنانک / گور در دست هزبر و کبک در پای عقاب
روز آدینه بیا کو مجلس او را ببین / هر که خواهد تا ببیند موقف یوم الحساب
ای بقوت حجت تو چون قضای آسمان / وی بهمت رفعت تو چون دعای مستجاب

در معانی اقتدای تو بآثار و سنن / وز معانی اعتمادی تو باخبار و کتاب
چار حضرت چار معنی چار گوهر را ببند / گر جهان را باشد از نقصان ارکان اضطراب
نار را عزمت ذکا و آب را طبعت صفا / خاک را حلمت ثبات و باد را جودت شتاب
تا همی گرید سحاب و تا همی خندد بهار / اندر آن وقتی که بفروزد حمل در آفتاب
نیکخواه تو بشادی‌ها و خندان چون بهار / بدسگال تو بزاری‌ها و گریان چون سحاب

ایا اساس شریعت بعون تو محکم / و یا لباس وزارت بکون تو معلم
عزیز جمع ملوک اختیار شاه جهان / معین دین عرب نایب وزیر عجم
ابو المعالی عبد الصمد که مفخره کند / همی بذات شریف تو در بهشت آدم
جو تو نخاست ولی و نه بعد ازین خیزد / ز اختلاف عناصر باتفاق امم
در آسمان و زمین اند خیره و تیره / ز نور رای تو شمس و ز جود دست تو یم
کند سخاوت تو چون دهان گل پر زر / کنار آنکه گشاید چو گل بمدح تو فم
ز شرم همت تو سر زمانه اوج فلک / چو خار پشت سر اندر کشد زحل بشکم
اگر چه دشمن تو هست کم ز روبه لنگ / ز بیم تست ملقب چو شیر اجم
چو در بنان تو پیوسته قلم زگر دون تیر / دهد بچنگ کمان پشت را به پیش تو خم
همیشه زند بجان تو روز و شب سوگند / چه پادشه چه رعیت چه خواجگان حشم
ز بیم تیر غلامان تست شیر فلک / ز اضطراب چو هنگام باد شیر علم
ایا شرف شده بهمت رفیع تو وقف / و یا لطف شده بسیرت بدیع تو ضیم
سعادت ابدی در وفاق تو مضمر / شقاوت ازلی در خلاف تو مدغم

نشان تو چو عصای منتجه عمران / بیان تو چو دعای سپلاله مریم
جه نعمت که بر ذات تو نکرده نثار / بکار خلقت تو ایزد از فنون نعم
هم از کمال کفایت هم از وفور ادب / هم از دوام مروت هم از شمول کرم
حسود تو همچو تو هیچ تو بجاه و محل / اگر چه از تو زیادت بود بزور درم
که طراوت چون یاسمین نباشد خار / که حلاوت چون انگبین نباشد سم
ستیزه دل و مژه دوست دشمنت گر بود / علی العموم ز پیکار و کرم و رنج و الم
رفیق گوهر آدم حسیب تو نار خلیل / غریق تا سر موی شفیق مرکب جم
ازانکهی که دوات و قلم نهاد بحق / ز بهر طغرا پیش تو خسرو اعظم
مخالف از حسد و غیرت تو دور از تو / سیاه رخ چو دوات است و بندر و چو قلم
مسلمست کنون و همیشه باد چنین / ترا نیابت سلطان و خواجه هر دو بهم
اگر چه قدر تو بر فرق فرقدان بنهاد / کنون بواسطه این و شغل خود قدم
فکل مرشه ثلثها و ان محمث / فان قدرک منها و شلها انجم
سرانچه یافته تو تهمت و بسخا / عداوت خواست که باید بحیله و ستم
سرانکهی که بود کاه عذر چون و با / کمال ببر که بود کاه قدر چون صنعتم
ایا ز خدمت و مدحت محل و خاطر من / چو آسمان بی جو بوستان ارم
ازانکهی که ز صدر تو غایبم چستم / ز غم چنانکه سلیمان ز غیبت خاتم
ز اشتیاق جمال و فراق مجلس رست / و ظلم رایی عذاب و شتم قرین چستم
ز غیبت تو چو تقویم کهنه ام بی قدر / بخون دین چو تقویم کرده روی رقم
مشتاقش شوانم بسوی حضرت تو / همی چو طایفه حاجبان کما تعلم

لان نفسی معتله کما تدری / وان جانی محتله کما تعلم
اگر قبول کنی عذر من عجب نبود / ازان کمال معانی و زان جلال نعم
ایا چو ابر درفشان مبشر رحمت / و یا چو مهر درخشان منور عالم
کسی ندانم از اعیان مشرق و مغرب / که بهتر از تو رعایت کند حق قدم
همی ندانم تا من چه جرم کردستم / که قسم من ز تو حرمان ملامت وقت قسم
چراست لفظ تو با من که توقع لا / چو هست با همه عالم علی العموم نعم
ازان قبل ز قبول تو مانده ام محروم / که در خلا و ملا بوده ام ترا محرم
چهار چیز مرا ز دولت چهار چیز شدست / ازان شود دل من هر زمان ندیم ندم
مدیح من چو مذمت صواب من چو خطا / وصال من چو قطیعت وجود من چو عدم
به پیش کهتر و مهتر نبرد دشمن و دوست / بگاه عزل و ولایت بوقت شادی و غم
همیشه از دل و جان بوده ام ترا مخلص / خدای عز و جل داند و تو دانی هم
کسی که جز بهوای تو بر ندارد گام / کسی که جز ثنای تو بر نیارد دم
رضا مده که چو گرد و جلال و جاه تو پیش / شود نبرد تو تمکین و حرمت او کم
اگر مواجب من جمله اجتناب کنند / بنعمت تو کز آن هم مرا نباشد غم
ازانکه یزدان گر دست یا دو در ان / بزرق هر کس کورا نباشد فرید قسم
اگر چه نفس منست از تهاون تو خراب / و گر چه طبع منست از تغافل تو دژم
ز چرخ باد شب و روز نفس تو شادان / ز بخت باد مه و سال طبع تو خرم

ای بزرگی که تن خصم و دل دشمن تو / بسته دام غم و خسته تیر حزن شدست

خاک میمون قدمت سرمه چشم قمرست
نعل گلگون فرست حلقه گوش زهرست

دشمن از بیم تو خالیست چو مرده ز جوان
لیک هر ساله ز جاه تو او در کفنست

چون کمانست میان بسته با هر تو فلک
بنده چون تیر بمدح تو کشاده دهنست

دایم از بهر ثنا صبح و حلق عدویت
بر فلک ساخته و باقیه تاج و رسنست

زر و لولو و گهر از نهیب کف تو
خاک کان را و صدف معدن و خارا و کفنست

زان قبل تا که بود آلت بزم تو یکی
صورت چشم خورشید چو زرین لگنست

دشمنت سال و مه از دو سر قرین تیغت
حاسدت روز و شب از دو سر پایان محنست

گاه چون برگ فرو ریخته از شاخ زرست
گاه چون مرغ درآویخته از بابزنست

ای کمر بسته بفرمان تو گردون چو جبل
بهوای تو روان جبلی تهمتنست

گرچه طبعش ز مدیح تو چو کان گهرست
ور چه لفظش ز ثنای تو چو در عدنست

بسر تو که نه مدح تو شناسد قاصر
هرچه در تازی و در پارسی او را سخنست

تا همه مایه علم هدی در شورست
تا همه قاعده شرع نبی در سننست

ذو المنن دست بزرگی تو خالی مکناد
که سخا دست ترا در همه عالم رسنست

باد در مجلس تو انجمن از نام و را
تا ز انجم بفلک در همه وقت انجمنست

بر ماه روشن از شب تاری علم کشید
وز مشک سوده بر گل سوری رقم کشید

زنجیره ز قیر و طره از بن غالیه
بر عارض چو ماه و رخ چون صنم کشید

آشوب خلق را خط مشکین خدای عرش
بر روی چون شکفته گل آن صنم کشید

در مهر او روانم و در هجر او دلم
بسیار قهر دید و فراوان ستم کشید

تا نامه جمالش توقیع زد فلک
بر نام نیکوان زمانه قلم کشید

در عشق تن فریدم و در خوبی او نظیر
عز الذی وجل که ما را بهم کشید

تا که ز من ببرد بصد حیله و فسون
آن دل که در هواش بسی رنج و غم کشید

چون دید کافرین ملوکست بر دلم
آنرا بتحفه پیش وزیر عجم کشید

شد محترم بنزد بزرگان هر یکی
کورا امل بخدمت آن محتشم کشید

از پشت ماهی و ز نشیب ثری بعلم
بر روی ماه و اوج ثریا علم کشید

زانرو که سرکشد کشف اندر میان سنگ
از جود او نیاز بسر اندر عدم کشید

ای صاحبی که رایت اقبال و جاه تو
دولت بر آسمان جلال و حشم کشید

تا کرد ذوالجلال فزون آبروی تو
حاسد بسی ز رشک تو باد ندم کشید

در موجگاه بحر شریعت نهنگ وار
شمشیر تو سفینه بدعت بدم کشید

هر کز هوای خط تو بیرون نهاد گام
دست اجل روان ز تن او بهم کشید

شاخ درخت دولت او سایه دار گشت
تا بیخ او ز ابر سخای تو نم کشید

از هیبت مبارک خارا شکاف تو
دشمن چو خار پشت سر اندر شکم کشید

بخت تو در کنار سیاره وطن گرفت
رای تو بر کنار مجره خیم کشید

چون کوره ماه عدل تو بشناخت بچه را
از ایمنی بخانه شیر اجم کشید

شد راه سایلت چو ره کهکشان ز بس
کو از عطای تو سوی خانه درم کشید

شد در پناه جاه تو آسوده هر کسی
کز گردش زمانه خوفی قدم کشید

تا در نوا و رقص آید که ابر و باد
از کفر لشکری سوی بیت الحرم کشید

بادی چنانکه غاشیه تو کشد فلک
دایم چنانکه باد همی تخت جم کشید

باد و در حفظ کردگار مقیم	نایب پادشاه هفت اقلیم
بوالمعالی محمد بن سعید	دولت و ملک را نهاد کلیم
نامداری که طبع او بکرم	کرد احیای العظام و هی رمیم
کرد باطل بیان او بقلم	همه انواع سحرهای عظیم
بخت میمون به پیش اوست بپای	دور گردون ز مثل اوست عقیم
کرم اوست چون دعای مسیح	قلم اوست چون عصای کلیم
قدر او را فلک نهد گردن	رای او را قضا شود تسلیم
دشمن از قهر او چنان ترسد	کز شهاب منیر دیو رجیم
همچو انگشت مصطفی مه را	تیغش کوه را فکند بدو نیم
ای گرفته کیمیای جود از تو	گشته چون کیمیا نیاز عدیم
رای تو از ممالک سلطان	کرده منسوخ پیشهای قدیم
نیست دیر ابجز تو در عالم	مونس و ناصح و بشیر و ندیم
گاه وحشت تراست خشم عنیف	گاه الفت تراست طبع کریم
این کشد کشکند رواج سموم	وان شکفته کند جهان چو نسیم
همت سرکش تو نپسندد	فلک المستقیم را ز بهیم
ماه گردد دوتا و سر بنهد	تا نهد بر زمین به پیش تو دیم
گوی از رای و طبع و قدر بلند	یافته از تو گوهر التعلیم

کاتش و

کاتش و آب و باد و خاک شده	عالی و صافی و لطیف و حلیم
شد بوصف تو حرف دم تا زد	بخلاف تو دم حسود لئیم
پشت او گوژ شد بگونه دال	دل او تنگ شد چو حلقه میم
زینت ساز ترا	پرور و طبع روزگار مقیم
در حجر پارهای لعل ثمین	در صدف دانهای در یتیم
ناصحت گر باتفاق شود	اندر آب عمیق و نار الیم
دهد او را خدای عز و جل	شرف خضر و فضل ابراهیم
تا شود نفس او ز غرق معاف	تا شود شخص او ز خوف سلیم
از خلاف تو روی تافته اند	دوستانت بسوی دار نعیم
بر همه شرق و غرب داد خدای	از قدومت مر او را تقدیم
خاک او شد چو بیضه عنبر	آب او شد چو چشمه تسنیم
جبلی خدمت ترا بود دست	مترصد ز روزگار قدیم
پیش آورد خدمتی منظوم	صافی از عیب چون ضمیر حکیم
همه ابیات او چو زر عیار	همه الفاظ او چو در یتیم
تا بود زر سرخ و سیم سپید	در زمین کثیف و کوه و سهیم
باد کار موافق تو چو زر	باد اشک مخالف تو چو سیم
تا بود شکل جیم و صورت چین	منعطف باد از نشاط و ز بیم
نیکخواه تو لب گشاده چو عین	بدسگال تو سر فکنده چو جیم

ای بتو شاد دل چو خلق بعید   از تو عین الکمال باد بعید
روزگار تراست مردان را   همه فصل بهار و موسم عید
ناصح و خصم را بخلد و جحیم   مهر تو وعده کینه تو وعید
مهتران زمین ترا چو خدم   اختران فلک ترا چو عبید
فعل تو بر معالی تو دلیل   قول تو بر معانی تو شهید
چون تو یزدان نیافرید کریم   چو تو ارکان نپرورید مرید
نه چو طبع تو زاد بحر محیط   نه چو لفظ تو خوب عقد فرید
ناصحان ترا بقای ابد   مادحان ترا ذکای لبید
ای اباپیرا گنبد گردون   رای میمون تو رقیب و عتید
حاسدان تو غصها دارند   از زمانه چو شیعیان ز یزید
وین عجبتر که جز خشان هر دم   به بلای دگر کند تهدید
تیره و خیره اند مهر و سپهر   زان و آن جمیل و رای شدید
گر شود دشمن تو آب حیات   شود اندر دهان او چو صدید
رسد از سعد مشتری هر دم   ز آسمان سوی حضرت تو برید
روز کین پیش نوک ناوک تو   متساوی بود حدید قدید
دشمن از رای تو چنان سوزد   کز شهاب منیر دیو مرید
همچو خورشید در میان نجوم   در میان اکابری تو وحید
روزگار زمان تراست مطیع   شهریار جهان تراست بدید
حصه تست زین همه اقبال   بهره تست زان همه تایید

بهشت و سقر معد کردست   دور ازل آفریدگار مجید
دوستان ترا ثواب جزیل   دشمنان ترا عذاب شدید
ای فلک را ز فعلهای ذمیم   توبه داده به رسمهای حمید
حضرت تو مراست چون کعبه   مدحت تو مراست چون توحید
مدتی بوده‌ام از ره اخلاص   بتو نزدیکتر ز حبل ورید
وز هر لحظه دیده‌ام آن شفقت   که خبر در ابدان نبود بدید
گرچه در خدمت تو تقصیرم   شد زیادت ز غایت تعقید
من بر آن واثقم که عهد مرا   زود باشد بخدمت تجدید
ذلتی نیست جز هوای قدیم   علتی نیست جز ثنای جدید
پیش ازینم قدید خواندندی   خاصه و عامه از ره تقلید
شد کنون این لقب بمن لایق   که نماندم ز خدمت تو بعید
تا که پر معطله نبود   بلکه خرمی چو قصر مشید
پایه قدرت تو باد رفیع   سایه دولت تو باد مدید

ای سوی بالا چو آتش سوی پستی چون سراب   خاک وصفی در درنگ و باد شکلی در شتاب
میخ نعلت کرده بر الماس ها موی ز اشکم   گرد پایت بسته از نقاش گردون‌ها نقاب
چون کنی پویه نباشد ابر با تو همعنان   چون کنی حمله نباشد برق با تو هم رکاب
چون بجنبی در قضا و چون بخسپی در زمان   چون نهنگی در بحار و چون پلنگی در عقاب
که کند روی فلک را ضربت کامت کبود   که کند پشت سمک را آتش نعلت کباب

از حیل پنهان شوی در پایهٔ پرّ پشه | وز هنر جولان کنی در گوشهٔ چشم ذباب
گر بود قصد از هوا سوی نشیب بی دلیل | گر بود راه از زمین سوی فرازت بی حجاب
نسبتی داری همانا با قضای آسمان | قربتی داری همانا با دعای مستجاب
سرنگون کردند زیر کام تو صحرا و کوه | چون دل و جانم ز هجر یار بی آرام و تاب
کبک تازی بلبل آوازی که تا رفت از برم | شد شبم روزم چو عمر کرکس و پرّ غراب
بی لبان چون مل آن مغز من شد پر خمار | بی رخان چون گل آن چشم من شد پر گلاب
هشت چیزم هشت چیز اندر غمش بگذاشته | تا مرا بگذاشت آن نوشین لب شیرین عتاب
تن قرار و جان نشاط و دل مراد و لب سخن | طبع کام و دست جام و روی رنگ و چشم آب
نرگسی دارد پر از رنگ و فسون خواب سحر | سنبلی دارد پر از چین و شکنج و بند و تاب
ناکشیده غم بود پیوسته این با پشت کوز | ناچشیده می بود همواره آن مست و خراب
خصم آن روی پروین جبهت خور عذار | شد چو تیر از خوی گل از پرویز کتان از ماهتاب
برمثال دین مورت شک و رای آن | همچو عیش خصم دستور است تلخ او را جواب
صاحبی کز زیکاه طبع و خلق و لفظ او | سال و مه باشند بی فر و محل و قدر و آب
روضهٔ خلد برین و چشمهٔ ماء معین | نافهٔ مشک تتار و دانهٔ دُرّ خوشاب
صد سوار ساخته در حضرت تو یکسوار | صد حسام آخته در مجلس تو یک خطاب
دوستان و ناصحان از در وفاق مهر او | دولت دار النعیم و لذت حسن المآب
دشمنان و حاسدان از در خلاف و کین او | صولت نار الجحیم و شدت سوء العقاب
بلکه پیش اخضر امواج باشد چون شمر | با جنبش اختر و تاج باشد چون حباب
عدل را با دولت مسعود او تیزی چنانک | ظلم را از سیرت محمود او کندست تاب

سوی کبک و پشه و روبه بپوشش آورند | از برای طعمه زد بچگان بسته رقاب
گرزه مار از زوادی چرغ و باز از دشت | ژنده پیلان از ناموس شرزه شیر از غاب
بدسگالانش چو بستانند در محشر کتاب | نیکخواهانش چو برخوانند در موقف کتاب
از شقاوت باشد این را خاتمت بئس المصیر | وز سعادت باشد آن را فاتحت نعم الثواب
از برای نقش رانید دایم هشت چیز | نحل و آهو خار و نی بحر و جبل کان و تراب
شهد خالص مشک اذفر دُرّ احمر قند تر | دُرّ بیضا لعل روشن سیم صافی زرّ ناب
ای جوانبختی که هست اقوال و افعال ترا | با معالی اتصال و با معانی انتساب
جز ضمیرت نیست آیات هنر را ترجمان | جز برایت نیست ظفر را انتصاب
حاسدانت را بحلق اندر شود رویین زبان | دشمنانت را بکام اندر شود شکّین رضاب
خاتم جاه ترا جرم قمر باشد نگین | خیمهٔ بخت ترا قوس قزح باشد طناب
نیست مالت را رقیب و نیست گنجت را امین | اینت آیین بدیع و آنت قانون عجاب
پس تو از ابر سخی تر کو نبارد قطره‌ای | بی امینی از خلایق بی رقیبی از حجاب
از نوایب حاسدت پیوسته باشد در عنا | وز حوادث دشمنت همواره باشد در عذاب
که بکوبد فرق این پای حوادث چون کلف | که بمالد گوش آن دست نوایب چون رباب
بر ستاک نخل از اقبالت خسک نار و رطب | وز دهان آز انصافت جرب کرد لعاب
زر ز جودت شد نهان حتی تمشی بالحجاب | خور ز تابت شد خجل حتی توارت بالحجاب
ناصح از خلق تو باشد سال و مه در ابتهاج | حاسد از خشم تو باشد روز و شب در اضطراب
این یکی از عاشقان از لذت لیل الوصال | وان یکی از عاصیان از هیبت یوم الحساب
ای ز بهر خدمت تو کوژ پشت آسمان | وی ز رشک طلعت تو زرد روی آفتاب

زنده از رسم مروت چون نبوت از سحاب — تازه از رایت شریعت چون طبیعت از شباب
شمس را با رای زرافشان تو باشد چون شهاب — بحر با دست درافشان تو باشد چون سراب
دشمن تو دارد از اسباب شادی چند چیز — گرچه باشد روز و شب محجور چون مرد قصاب
پشت چون چنگ خمیده روی چون زرین قدح — جسم چون نالنده زیر و اشک چون نی رباب
گر بود در پایه تخت تو آسوده مقام — ور بود در پایه قصر تو تیهو را مآب
چون حجر سر گردد زمین از هیبتش پر به — چون قفس گردد هوا از صولت آن پر عقاب
ای موافقت دوستان را چون ریاحین را سحاب — وی خلاف دشمنان را چون شیاطین را شهاب
وصف تو دیوان طبع و خاطر من پر شد است — تا ز عالم کرده ام مداحی تو انتخاب
از ثناهای بلیغ و وز صفتهای بدیع — از غزلهای لطیف و وز سخنهای خوشاب
خدمت و مدح تو کرد و گفت خواهم تا کنند — شعر قرم را طلا و عاج پا چم را حطاب
تا همی خیزد ز معدن لعل و زر و سیم و زر — با دخسمان تو از اندوه و درد و رنج و تاب
روی چون زر عیار و موی چون سیم سفید — اشک چون در یتیم و چشم چون لعل مذاب
دیده حساد تو تیر نوایب را الکا — سینه اعدای تو تیغ حوادث را قراب
گنج پاش و رنج کاه و شاد باش و داد ده — بزم ساز و جرم بخش و نام جوی و کام یاب

تنی که از دل من تنگتر دهن دارد — ز زندگانی من تلختر سخن دارد
رخی فروخته چون ماه بر فلک دارد — قدی فراخته چون سرو در چمن دارد
چه چیست بر زنخ او ز سیم و آنچ ازو — رسن ز زلف سیه رنگ پرشکن دارد
چو دلو دیده به آنم چو چرخ سرگردان — که او ز سیم چه و ز شبه رسن دارد

لبان بگونه و چهره بچین و قد بصفت — چو نار دانه و گلنار و نارون دارد
شود چو قبله زردشتیان دل الحق — که طمع قبله از آن قبله چمن دارد
مرا همیشه مر آن عارض چو برگ سمن — ز رنج با دل پرسوز داغ چون سمن دارد
کلاله کش او و زنخ منقش او — خدای داند تا روز و شب چه فن دارد
بجز دعا نکنم تا چو چشم دارم — بجز جفا نکند تا چو من شمن دارد
چه بر غبیست که من در وفای او دارم — چه حیلت است که او در جفای من دارد
بروی و تن چو گل و آب تازه و پاکست — ز اشک و دیده من چون گلابدان دارد
گر او حدیث بکردی ز اشک پسته زبان — مرا درست نگشتی که او دهن دارد
بغمزه سحر نماید که نظر کو هی — که قدرت قلم مهتر زمن دارد
اجل موافق دین آنکه ذات او روح است — که از جبلت روح الامین بدن دارد
ابوالحسن علی آن خوب کنیت خوش نام — که با محل علی سیرت حسن دارد
ستوده که سر دانش و تن هنر است — ز دولت افسر و ز اقبال پیرهن دارد
ز بیم صاعقه او همه بر و سپال — فلک ز آتش افروخته مجن دارد
از آن بطانه اسرار پادشاه است — که قول معتمد و رای مؤتمن دارد
هزار مرد هنرمند را نپندارم — که او بگاه کفایت به نیم زن دارد
زحل بپایه قدر بلند او نرسید — اگر چه بر فلک هفتمین وطن دارد
اگر چه نسبت عالیش غیبت از لبنان — و گرچه مولد میمون نه از یمن دارد
که سخاوت و حشمت مروت و همت — چو معن زایده و سیف ذو الیزن دارد
ایا کریم خصالی که سال و مه دولت — بدر که تو ز اقبال انجمن دارد

زبس سخا و کرم بر زبان نگیرد آنی / هر آن سخن که تعلق بلا و لن دارد

زمانه پشت و دل دشمن ترا شب و روز / شکسته الم و خسته حزن دارد

بصد هزار قران آفتاب شود نرم / که خویش را بشرف با تو در قران دارد

مخالف تو ز اقبال بخت بد پیوست / چو بخت فرخ تو چشم لی و پس دارد

بدل هوای تو جوید سر آنکه دین طلبد / بجان ثنای تو گوید هر آنکه تن دارد

اگر حذر کند از عزم چون شهاب تو خصم / عجب مدار که نسبت با هرمن دارد

ایا بلند محلی که شمع دولت تو / چو آفتاب ز ذات الحبک لگن دارد

اگر بخدمت تو کم همیر سپند جبلی / ز تکیه که برا اخلاص خویشتن دارد

ثنای تو که خراسان معطرست بدان / همی قرینهٔ تسبیح ذو المنن دارد

لزوم حضرت تو والتجا بخدمت تو / که از فرایض کز اپیش دارد

لطیفها که مراعات تو زبانش را / با آفرین تو پیوسته مرتهن دارد

ز بهر مدحت تو طبع و لفظ خرم و خوب / چو لاله طری و لؤلؤ عدن دارد

همیشه تا خط ترکان و عارض خوبان / خوشی و خرمی مشک و نسترن دارد

ز فضل فی و المنت با دبهره و فخر / که بر همه فضلا دست توسن دارد

ای لطف با شمایل تو عدیل / وی شرف با فضایل تو زمیل

بر معاغیست سیرت تو گواه / بر معالیست همت تو دلیل

نیست چون رای تو شهاب منیر / نیست چون طبع تو سحاب مسیل

از فلک در جلالتی تو فرون / وز ملک در لطافتی تو بدیل

دهر حکم ترا نهد گردن / چرخ رای ترا کند تبجیل

نپسندد چراغ همت تو / فلک المستقیم را قندیل

ای بفضل و فضیلت و افضال / بر بزرگان عالمت تفضیل

کرم تو شناخت هر کرم / چون مسلمان شریعت از تنزیل

بخشش از تو گرفت هر معطی / چون مسیحا طریقت انجیل

گردن بخت و فرق رای ترا / ماه تو طوق و مشتری اکلیل

بد سگال تو گر کند تو قصد / چون بیت الحرام صاحب فیل

بسر او فلک نثار کند / از ستاره حجاره سجیل

کف و کلک تو گر تو یاد آرند / از نکین جم و یقین خلیل

گشت سرد از کف تو آتش فقر / شد ز کلک تو دیو شر کفیل

چند آن نگاور تو که هست / ابر تک برق نعل و رعد صهیل

پشت ماهی ز نعل اوست فکار / دیده مه ز گرد اوست کحیل

کوه ساکن بود بوقت مقام / باد سیار بود بگاه رحیل

ای ملک سیرت فلک قدری / که بطبع کریم و رای اصیل

روزگارت نپرورید نظیر / کردگارت نیافرید عدیل

حضرت تو مراست چون کعبه / مدحت تو مراست چون تهلیل

چون مرا شاه پیش تو فرمود / خدمت فاخر و عطای جزیل

این طمع دارم از عنایت تو / که در اطلاق آن کنی تعجیل

گر تو در حق من کنی تقدیم / اهتمام بلیغ و سعی جمیل
هم امید مرا بود تحقیق / هم مراد مرا بود تحصیل
زانکه وقفست بر عنایت تو / همه اعراض از کثیر و قلیل
تا بود باد و خاک و آتش و آب / جاری و صافی و منیر و ثقیل
باد خورشید همت تو مضی / باد شمشیر صولت تو صقیل

طبعی که از کمال مروت مرکبست / طبع سدید و دین پیمبر منغربست
صدر اجل حسین محمد که ذات او / ز احسان مصور و ز محامد مرکبست
در درج روزگار گرانمایه گوهریست / در برج افتخار فروزنده کوکبست
بدخواه روز غایلهٔ خشم او مقیم / چون کافران با آتش دوزخ معذبست
واندر بسی معانی و وارد بسی سوم / لیکن بر آنچه داند و دارد نه معجبست
در ملت محمدی و ملک سنجری / با رایت مظفری و رای مهذبست
در اقتدا بشافعی و التجا بحق / پاکیزه اعتقاد و پسندیده مذهبست
گاه ادب نواختن و حق شناختن / چون فضل برمکی و یزید مهلبست
گاه عتاب خصم عقابیست صولتش / کورا ز زخم صاعقه منقار و مخلبست
آن مهتری که بهر مهمات مملکت / اندیشه بلند تو خورشید مرتبت
تو شیر پیشه‌ای که مردی و همت / چون شیر سال و ماه ز خشم تو در تبست
احرار عالم و فضلای زمانه را / از جود تو معاش و ز جاه تو مکسبست
گاه از نهایت خشم تو چندانکه بنگری / که دستها نهاده بسر بر چو عقربست

فرزند تو گزیده و سواریست در نبرد / کورا ز فضل میدان و نخجیر مرکبست
فرهاد در الصحبت شیرین سرا ینه / چندان شعب نبود که وزیر امکتبست
ای آنکه دین و ملک خدا و خدایگان / از رسم و سیرت تو عزیز و مرتبست
گرچه بخدمت تو همی کم رسم مرا / مهر تو در ضمیر و ثنای تو در لبست
در مدح خویشتن سخن من بفال گیر / کاندر مبارکی سخن من مجربست
روز و شب تو باد شب قدر و روز عید / تا از مدار گردون گه روز و گه شبست

ز دست چنگ نوازت شدم چو نالان عود / ز زلف مشک فشانت شدم چو نالان عود
بجز من از همه دلداد کان نم ارد کس / دلی چو سوخته عود و تنی چو ساخته عود
ز عشق لعبت چو زلف و میان و عارض تو / قدم دو تا و تنم لاغر و شبم ممدود
از آن چو آتش پیچان و زرد و نالانم / که در دلم ز غمت آتشیست ذات وقود
بتو کنند همه نیکوان عالم فخر / چنانکه دوده چغان بفخر دین محمود
بزرگواری کورا ستاره و گردون / مسخرند و مطیع از همه وجوه و حدود
ز ایزدست به پیروزی از ازل مخصوص / ز دولتست به پیروزی از ابد موعود
از آنکه مشتری و آتشست ساعت / کند بروز فلک مشتری نثار سعود
بقای اوست چو فر همای فرخنده / عطای اوست چو فضل خدای نامعدود
حدیث او همه لطف و خطاب او همه فضل / نهاد او همه جد و سرشت او همه جود
بباد صولت و آب حسام کرد هلاک / بسی مخالف ملعون و دشمن مطرود
بر آنسان که کردند دشمنان را قهر / به آب طوفان نوح و بباد صرصر هود

در آفرینش اگر خاک را ز کبر تو شد / بگرد سجده بفرمان ایزد معبود
اگر اجازت یابد کنون همان آتش / غبار موکب وی را کند بعجز سجود
ایا هوای معالیت منقطع ز هوا / و یا مراد معادیت متصل مردود
تراست همت والا و سیرت زیبا / تراست طلعت میمون و طالع مسعود
زمانه خواست ز درخم بلارک تو امان / ستاره یافت ز رای مبارک تو سعود
چهار گوهر و هفت اختر و دوازده برج / نیاوریدی چو هرگز از عدم بوجود
نه مصطفای لیکن کمان خلق اینست / کز آفرینش عالم تو بوده مقصود
که مصاف و نبردت بهیبت و قوت / اگرچه آب و آتش شوند خصم و حسود
هراس و پاس تو در قهر همعنان کرده / چو معجزات براهیم و صنعت داود
ایا بواسطه طبع تو کرم محسوس / و یا برآینه دست تو قلم محسود
تراز جان و دلم دوستدار و خدمتگار / بخلوت و بملا و بغیبت و بشهود
جز این مراد ندارم که باشدم شب و روز / بمجلس تو حضور و بحضرت تو ورود
اگر توقع آنم بود که در خدمت / رسم چو پیش تو آیم بغایت مجهود
نه دولتیست مرا جز صناعت کاسد / نه آلتیست مرا جز بضاعت مردود
همیشه تا که رود در میان اهل قصص / سمر ز ناقه صالح خبر ز فعل ثمود
تن مرا و ترا باد حله ز دوام / سر بقای ترا باد افسر خلود

ای فضل ازل گشته در احوال تو مدغم / وی چرخ فلک خورده باقبال تو سوگند

اندازه جاه تو ز افلاک فزون شد / آوازه جود تو در آفاق پراکند
تا تو ز نیام آخته تیغ کفایت / یک تن نشناسم که نه سر پیش تو افکند
ای بار خدایی که نیاورد و نپرورد / گردون چو تو فرزانه و گیتی چو تو فرزند
از سر سبکی در طلب خدمت مخدوم / پیموده سفرهای گران چند کنم چند
گاه از حد بسطام نهم روی بطوس / گاه از همدان رخت کشم سوی نهاوند
گاهی کنم از مرو و سفر سوی بخارا / گاهی کنم از بلخ گذر سوی سمرقند
وز نهمت آن بار گزیدم ره بستان / از شهر نشابور ره کوه دماوند
آن بود گمان همه کس در خرد من / دایم که باقسام ازل باشم خرسند
در جستن چیزی که فنا ثمره آنست / زینگونه ریاضت نکشد هیچ خردمند
گر پند بزرگان نپذیرفتم از اول / این قصه تمامست همه عمر مرا پند
بالیس همه سر چند که دیرینه شدست آن / تا سعی تو باشد دل از آن برشوال کند
این کار رشود و عاقبت الامر گشاده / گر چند قضا دست ز سر گشته بر آن بند
زیرا که همه تکیه من در طلب آن / بر فضل خدایست و بر افضال خداوند
ای آنکه پسندیده سلطان جهانی / زین پیش مرا در غم این حال مپسند
همواره بجز با طرب و کام میامیز / پیوسته بجز با قدح و جام مپیوند
چون ابر درفشان بکف راد همی بخش / چون برق درخشان بمل شاد همی خند

تا نام آب و آتش و خاک و هوا بود / و از انجار و عکس و غبار و صفا بود
از چه که فخر دین نبی را ازین جهان / پایندگی عمر و ثبات و بقا بود

خورشید خاندان رفیعی که گاه قدر
خورشید پیش همت او چون سها بود

پیرایهٔ محامد محمود کز فلک
پیوسته بر شمایل خوبش ثنا بود

صدری که دیده فلک المستقیم را
همواره خاک درگه او توتیا بود

در کین و مهر او همه نفع و ضرر بود
در جنگ و صلح او همه خوف و رجا بود

گو که شود و تا چو کمان ماه نو سمی
خواهد که زین مرکب او را حنا بود

بر چرخ راز دست رفیعش محل بود
نه بحر را ز جود و جوادوش عطا بود

خواهم که تهنیت کنم او را بشغل تو
زانجا که شرط قاعده و رسم بود

چون باز بنگرم بمحل بلند او
گویم که این ره و خبر دگی روا بود

آنرا که عالمست مهیا بکون او
گر تهنیت کنم بریاست خطا بود

وانرا که دار دارز و سا جا گران بسی
اندیشه قبول ریاست کجا بود

از هر عمل که آن تبرع کند قبول
مقصود وی فراغ دل اولیا بود

زیرا که در جهان شناسم علی العموم
شغلی چنانکه منصب وی را سزا بود

آن مقبلی که حصه بخت تو هر زمان
از آسمان سعادت بی منتها بود

همواره قامت فلک از آرزوی آنک
برخ بر زمین قدر تو ساید و تا بود

رای تو ملک را چو چمن را مطر بود
رسم تو شرع را چو شمس اضیا بود

پیوسته بارگاه رفیعت ز زایران
انبوه تر ز موقف دار الجزا بود

جز عت هم چو صاحب ری پر سخن بود
سعیت هم چو حاتم طی پر سخا بود

تا باشد از نشاط چو گل تازه طبع تو
پیراهن حسود تو چون گل قبا بود

تا روی تو چو لاله بود خرم از طرب
چون لاله دشمن تو سریع الفنا بود

رسید که زنگاه و ثاقت بروز جشن
ماء الحیات باشد و بدر الدجا بود

بی همت تو ملک عجم بی خطر بود
بی سیرت تو دین عرب بی بها بود

انکس که بد سگال تو از انتقام تو
دل در نهیب باشد و جان در عنا بود

بر پاکی عقیدت مرد هوای تو
در ضمن هر قصیده من صد گوا بود

در خدمت تو طبع و زبان مرا مقیم
صنعت مدیح باشد و حرفت دعا بود

دور از تو همچو نار دل من کفیده باد
گر یک نفس ز دوستی تو جدا بود

تا خیر و شر آدمیان از قدر بود
تا نفع و ضر عالمیان از قضا بود

باد اقتدار موافق بخت عریض تو

آن مهتری که ملجاء اجرام عالم است
وان سروری که مفخر اولاد آدم است

در مجمع کفایت اجماع افضل است
در محفل کرام باطلاق اکرم است

مستولی که بر همه اعدا مظفر است
مستوفیی که بر همه اکفا مقدم است

قارون شود ز خدمت او هر که مفلس است
سحبان شود بحضرت او هر که ابکم است

از خاصگان شرق و مغرب علی العموم
ویرا باتفاق کفایت مسلم است

تا مش مخالفان شوانند کرد خوار
انکو عزیز کرده سلطان اعظم است

پیوسته در وثاق موالیش مجلس است
همواره در سرای معادیش ماتم است

ای مقبلی که خصم تو از سیب خشم تو
چون کافری قرین عذاب جهنم است

هم تو چون وان سیادت چو قایبت
رای تو چون نگین و سعادت چو خاتم است

از همت تو مرتبه چرخ قاصر است
وز سیرت تو قاعده ملک محکم است

ایوان تو چو جنت و دستت چو کوثر است / درگاه تو چو کعبه و خلقت چو زمزم است
چون سیرت تو قصر رفیع تو نادر است / چون طلعت تو خلق لطیف تو خرم است
آن نام پی بنای خلیل ابن آذر است / وان وارث دعای مسیح ابن مریم است
چون در حدود طوس نزول اختیار کرد / شاهی که اختیار ملوک معظم است
گردان بجای لشکر او انتخاب جود / کاندر مزاج و طبع تو معجون و مدغم است
ای مصطفی که خسته تیر زمانه را / دایم عطا ز دست جواد تو مرهم است
طبعم ز مدحت تو چو دریای اخضر است / نظمم ز همت تو چو دیبای معلم است
پشت میل من ز هم گشن بخدمتت / گرچه ز من بمجلس تو درد سر کم است
گر مهر تو پرست روانی که در تنست / وز مدح تو پرست زبانی که در فم است
جویم محبت تو و گویم مدیح تو / تا در تنم تحرک و تا در دهان نم است
هرگز گل نشاط ترا خار غم مباد / تا در زمانه گاه نشاط و گه غم است
دور فلک متابع تو باد تا مدام / ماه صفر معاقب ماه محرم است

الا ای گوهر پاکیزه چون جان / ز دیده ذات تو پوشیده چون جان
نسیم خاطرت آرایش باغ / شمیم خاطرت آسایش جان
به صنعت چون دم عیسی مریم / بصفوت چون کف موسی عمران
گهی فرش تو باشد موج دریا / گهی عرش تو باشد اوج کیوان
گهی بی جامه فراشی صحرا / گهی بی خامه نقاشی بستان
گهی خواب آوری در چشم نرگس / گهی تاب آوری در زلف ریحان

نخندد بی بشارات تو گلزار / نگرید بی اشارات تو باران
بسیرت گر نه چون روی دلبر / بنسبت گر نه چون زلف جانان
چرا همواره باشی عالم آرا / چرا پیوسته باشی عنبر افشان
اگر وقتی باطراف عراقت / گذر باشد ز اکناف خراسان
چه باشد گر رسانی خدمت من / بمولانا ظهیر الدین یزدان
اجل عبد العزیز بن حسین آنک / افاضل راست زو اعزاز و احسان
سرافرازی که رای و رایت او / چو مهر روشن و مهر سلیمان
ز بیم آن مسخر خصم طاغی / ز فر آن منور ملک کیهان
ایا هرگز نیاورده نظیرت / مسیر انجم و تأثیر کیوان
از آنگاهی که از درگاه عالی / بدان حضرت شدی بر حکم فرمان
بدیدار تو مشتاقند احباب / باقبال تو محتاجند اعیان
گهی چون سوخته عودند از اندوه / گهی چون ساخته عودند ز افغان
ز ذکر خوب تو خالی نبودست / در این مدت مبارک لفظ سلطان
گر او دارد گرامی‌تر ز جانت / بجانت گر درآید عجب زان
ز بهر آنکه شد در دولت او / بسی مشکل ز تدبیر تو آسان
کفایت کرد او را پس از این عهد / بعهد آنکه اشغال فراوان
ترا این حق بود پس گر نه بر خشد / برون آمد بگفتار تو خاقان
الا تا از فلک دورست اموال / الا تا با ملک ضدست سلطان
دعای تو ملک را باد پیشه / برای تو فلک را باد دوران

تا در جهان منادیت روز و شب بود   گردون مطیع صدر اجل منتجب بود
والا محمد آنکه صدور ملوک عصر   پیوسته از محامد او پر خطب بود
محنت همه نتیجه کینش بود چنانک   آفت همه نتیجه آب غضب بود
صدری که سر بدیهه که زاید ز خاطرش   سرمایه همه فصحای عرب بود
آن مهتری که ماه به هنگام انتقام   از آتش سیاست تو یک لهب بود
سهم تو با مخالف و وهم تو با عدو   چون مهر با عطارد و مه با قصب بود
زهره بطرف ساز تو بر آسمان همی   از ذوق آن همیشه دلش پر طرب بود
ای صاحبی که تیر شب و روز همچو تیر   در آسمان گشاده بمدح تو لب بود
سلطان فاضلان تویی و ما رعیتیم   گر در و سر دهیم ترا زین سبب بود
ور در و سر کشی چه عجب زانکه سروری   آری همیشه خار قرین رطب بود
مفضل تو زان نکوست که با بوی فضل تست   عودی که بوی او نباشد حطب بود
گر شاعران کنند گرانی بمدح تست   خاصه کسی که از جبل او را لقب بود
بهتر فضیلتی و قوی تر وسیلتی   در مجلس رفیع تو شعر و ادب بود
در اصطناع من چو ترا این دو حاصلست   تقصیر کردن تو بغایت عجب بود
مطلوب من چو هست مهیا بدست تو   بر من وا مدار که او را طلب بود
من واثقم بر آنکه تو مقصود من کنی   حاصل چنانکه عادت تا اصل حسب بود
لیکن بکار من نبود چون هر آینه   کوچ تو در اوایل ماه رجب بود
بادت چو روز عید و شب قدر روز و شب   تا روشنی و تیرگی روز و شب بود

یا صاحبی این الحذر زان سرو قد سیمبر   کز عشق او گشتیم تر تشنه لب و خسته جگر
بر کنده جان افکنده سر با کام خشک و چشم تر   گردیده از غم زیر و زبر دنیا و دین جان و تن
آن نیم چشم بی نفس عالم ز عشقش چون قفس   لی و مرا فریاد رس شبها خیال اوست بس
تا چند باشم چون جرس لی و خروشان از هوس   هرگز نبود احوال کس در عشق چون احوال من
تا من و مفتون شدم آگه نه تا چون شدم   با دیده پر خون شدم سرگشته چون مجنون شدم
با قامت چون نون شدم با محنت ذو النون شدم   وز دوست خود بیرون شدم گرد جهان چون گشتن
دارم ز بس خرم تنی داغ جبین ما شنگ تو   آواز دل چون چنگ تو وز ناز و خشم و جنگ تو
تا کی ز زیر چنگ تو زاری کنم از چنگ تو   وز عارض گلرنگ تو چون گل دریده پیرهن
ای کاش بودی آگهی او را از احوال رهی   کز صبر دارم دل تهی وز عشق او را فربهی
وز غم بامید بهی رخ کرده ام رنگ بهی   فریاد از آن سرو سهی پیدا و از آن تا ختن
در وصل و هجرش عیش و غم در جان و چشمم تف و نم   در لعل و جزعش نوش و سم در روی و چشمم حسن و خم
هرگز ندیدی در غم بنیشه خواهی دیدم   چون او بچالاکی صنم چون من بغمناکی شمن
لی یاد او دم نشمرم جز راه مهرش نسپرم   لی او بهر در ننگرم تا عاشق آن دلبرم
از بس که رنج و غم خورم جا کست جا به ذرم   خاکست دایم بر سرم پیش صفی الدین حسن
آن مهتر عالی محل آیین چو شمس از حمل   در حلم چون آصف مثل در جود حاتم را بدل
در مهر او پیدا امل در کین او پنهان اجل   گردون بجاهش متصل دریا بجود دستش محن
خورشید رای او بدید خوانده بزرگش معتمد   احسان او افزون ز عد اقبال او بیرون ز حد
خلقش نگار رم رامد طبعش مفاصل را آرد   بحر از نوایش با حسد چرخ از جلالش در حسن

والا نژادا زاده و طرف صافی دل کافی شرف   تاج گهر فخر سلف لطفش گهر طبعش صدف
گنج سخا کان لطف عین کرم اصل شرف   رایش معالی را کنف ذاتش معانی را وطن
با رای چون حبل المتین با وهم چون علم الیقین   با خلق همچون یاسمین با لفظ چون دُرّ ثمین
صدری که کرد او را گزین این سروران قطب دین   در جمع احرار زمین در کل اعیان زمن
از رای او انجم پرورش وز طبع او اشک ریش   فرزانگان فرمانبرش آزادگان چاکرش
گردون بطاعت چاکرش گیتی برغبت کهترش   دایم بخدمت بر درش پیر و جوان و مرد و زن
چون فرش رفعت گسترد تا جان شادی پرورد   بر بام او گر بگذرد زهره چو چرخ چنبر کند
در مجلسی کو می خورد خون در رگ او بفسرد   بس کز حسد غیرت برد بر رود و ساز و چنگ زن
ای خلق مدحت خوان تو شاکر همه ز احسان تو   ایام در فرمان تو اجرام در پیمان تو
شاید فلک ایوان تو باید قمر دربان تو   در دست در افشان تو چون قطره بحر عدن
خورشید نسل آدمی امید خلق عالمی   مختار شاه اعظمی در سعی دولت چون جمی
در جام کرده حاتمی موسی کف عیسی دمی   بدر زمان صدر زمی ایمن از آفت چون مجمی
گر دست سیم و زر نهان از دست جودت آسمان   در کام کوه و ناف کان شد در غیبت بر زمان
دولت کمر همچون کمان دایم بخدمت پیش آن   کو در مدیحت یک زمان چون تیر بگشاده دهن
تاج سر کشوری صدر جهان لشکری   درج کرم را گوهری برج همم را اختری
چرخ سخا را مشتری اهل سخن را مشتری   وقف است بر تو مهتری از کردگار ذو المنن
ای داده تشریف و عطا از خدمت و مدحت گدا   از تو همی باشد سزا تا در جهان پایم بقا
در حق تو گویم دعا در صدر تو خوانم ثنا   در مهر تو جویم وفا در مدح تو خواهم سخن
تا خاک را باشد سکون زیر سپهر آبگون   اقبال بادت رهنمون قدر تو هر ساعت فزون

جاه تو ز اندازه برون تخت حسودت سرنگون   با او نحوست همقرین با تو سعادت همقرین

ای ثابت از جبین درخشان تو شهاب   وی عاجز از یمین درفشان تو سحاب
ملک خدایگان جهان را تویی سفیر   دین خدای عز و جل را تویی شهاب
بوالفتح کان فتح محمد که کان حمد   کاقبال را مداری و آمال را مآب
تا آتش قبول تو بالا گرفت شد   خصم ترا بآتش حسرت جگر کباب
با جود تو چه دهر چه اکسون و چه پرند   با بذل تو چه لولو مکنون و چه قراب
با زایران همه بتواضع کنی نشست   با سایلان همه بتلطف کنی خطاب
دشمن ز سهمت تو ندارد فراغ اگر   یکشب چو بخت خویشتن اندر شود بخواب
هر کس که تازه طبع نخواهد چو گل ترا   رویش کند چو لاله بخون بخت بد خضاب
مه جام و زهره مطرب و خورشید ساقیت   زیبد سر انگهی که بشادی خوری شراب
از لطف تو چو روضه رضوان شود سقر   وز خلق تو چو چشمه حیوان شود سراب
اسرار چرخ نیست ز تو در حجاب و هست   اخلاق تو ز معرفت خلق در حجاب
خصمت شود بقدر و محل چون تو گر شود   روباه چون غضنفر و گنجشک چون عقاب
سلطان شرق و غرب و شهنشاه دادگر   دارای بحر و بر و خداوند شیخ و شاب
چون دید در کفایت اشغال جد تو   از نایبان خویش ترا کرد انتخاب
ای از ستاره تارک قدر ترا کلاه   وی از مجره خیمه بخت ترا طناب
زان حادثه که کرد بسی خلق را تباه   زان واقعه که کرد بسی ملک را خراب
منت خدای را که برون آمدی چنانک   از آب دُرّ روشن و ز خاک زرّ ناب

زان طایفه که از تو بدیشان رسیده بود	خیرات بی قیاس و مراعات بی حساب
یکتن ترا نگفت دعایی باعتقاد	کان زانه کرد کار جهان کرد مستجاب
از بهر آنکه نیست ترا ای باطنی	این پاکی آتش و آن با صفای آب
یزدان ترا بواسطه این دو خصله داشت	معصوم از آن بلا و مسلم از آن عذاب
تا طالب نثار و ثوابست هر کسی	کو راست عقل کامل و اندیشه صواب
از شهریار باد بدنیا ترا نثار	وز کردگار باد بعقبی ترا ثواب

ای طلعت تو داعیه رحمت خدای	دیدار تو خجسته تر از سایهٔ همای
جودت فکنده کار فلک را گره ز دست	جاهت نهاده بر فلک المستقیم پای
گر ساختند طایفه ملحدان ترا	کیدی عظیم کافت آن بود جان گزای
منت خدای عز و جل را که جان تو	امروز هست و باد همیشه چنین بجای
پوشیده نیست بر تو که سوانح حادثات	جستن بفضل و قوت و رستن بحسن رای
ور هیچکس بلا نتوانند رفع کرد	مردان جنگجوی غلامان جانربای
لیکن ترا و چرخ نگه داشت زان بلا	بر تو با خلایق و پس تو با خدای
ایزد همی فزاید هر روز جاه تو	تو نیز در رعایت خلقی همی فزای
بهتر ز نام نیست فضیلت درین جهان	بهتر ز داد نیست وسیلت در آن سرای
تا رهنمای خلق ستاره بود بشب	همواره بخت نیک ترا باد رهنمای
تا بر سماع بربط و نای و مخالفت	رهوار بس چو بربط و سوراخ دل چو نای

ای هم از بخشش نهایت و هم بخشش بی قیاس	ای بزرگ بردبار و ای کریم حق شناس
گر خیال شیر شادروان تو بیند بخواب	شیر بر گردون فسرده زهره گردد از هراس
صد هزاران شاعر و مداح باید پیش تو	از عجم چون رودکی و از عرب چون بو فراس
تو بجای مرا از روی بیکسی بگزیده	ورنه استحقاق آنم نیست از روی قیاس
چون مرا کرده فارغ بحسن اصطناع	از طعام و از شراب و از ستور و از لباس
زانچه از تو کرم سازی مرا ای در سرای	تا شوم دایم ز انعام تو من همچون [illegible]
تا نباشد گل بنزد بخردان همچو خار	تا نباشد همچو دیبای گرانمایه پلاس
باد در همت جانب اسلام و ملت را طراز	باد در رایت خانهٔ اقبال و دولت را اساس

ای هم و پستی مدحت تو مذهب و راهم	در کهتری و خدمت تو حرف و جاهم
از عمر بجز خدمت تو نیست مرادم	وز دهر بجز حضرت تو نیست پناهم
هر چند گنه دارم نزد تو ز تقصیرم	از فضل تو زیبد که نهی عذر گناهم
از بس که تو فرمودی حق من اکرام	با جاه تو از خاک ..
نه هست زبانم که بدان شکر تو گویم	نه هست توانم که بدان عذر تو خواهم

خدایگانا هر روز عزت افزون باد	ز چرخ هر نفسی دولت دگرگون باد
سعادت ازلی با ولیت مقرونست	شقاوت ابدی با عدوت مقرون باد
خمیده قامت و رخ پر سرشک و دل پر نار	ز جور گردون بدخواه تو چو گردون باد
ضمیر تست منور چو چشمه خورشید	دو چشم دشمن تو چون دو چشمه خون باد

چو زر مخالف تو زیر خاک مدفون باد — بدست تست که خود خاک و زر بود یکسان

بکام تخت تو بر فرق بخت میمون باد — ایا بگاه تو نازیده دولت سلجوق

بریده سر چو قلم کوژ پشت چون نون باد — بحکم قایل نون القلم منازع تو

بقای ملک تو از فهم و وهم بیرون باد — عطای دست تو از حد و عد افزونست

حسود و خصم ترا چون جحیم و جیحون باد — همیشه ز آتش و آب و بلا و غم دل و چشم

فرو شده بنشیب زمین چو قارون باد — هر آنکه طبع تو قارون نخواهد از شادی

اسیر حادثه روزگار گردون باد — هر آنکه مست باقبال روزگار تو شاد

عدوت در اسف و قعر عالم دون باد — ولیت باشرف و قدر عالم علویست

لوات را اثر رایت فریدون باد — نگین تست راشرف خاتم سلیمانست

حسود تو ببلا مبتلا چو ذو النون باد — همیشه تا بود جز آب و نان زنده

پر از ستاره رخشان و در مکنون باد — چو برج درج ز مدح تو خاطر جیلی

وی دین و دولت از فر تو یافته ضیا — ای هم لقا و هم دل و هم نام مصطفی

ایام در فتوت و اجرام در سخا — ای یادگار آنکه نظیرت نیافرید

بر نسبت شریف تو کردار تو گوا — بر سیرت لطیف تو گفتار تو دلیل

افراخته ز همت تو قدر پادشا — افروخته ز طلعت تو صدر شهریار

دین عرب فزوده ز تهدید تو بها — ملک عجم گرفته ز ترتیب تو نظام

نفس ترا فرشته کند روز و شب دعا — رای ترا ستاره برد سال و مه نماز

در بحر فضل تو نکند فکرت آشنا — بر اوج قدر تو نرسد سر کز آسمان

نامیه در لطافت و خورشید در ذکا — ای صاحبی که نیست چو خلق و ضمیر تو

نزدیک تو مرا بجز از مدحت و ثنا — هر چند نیست سابقه خدمتی کنون

جز بر رعایت تو مرا نیست متکا — در پیش شهریار پس از فضل کردگار

در چشم آنچه باشد از انعام تو سزا — کردی ز بس عیبهای پسندیده پیش ازین

ور ایزدم چو خضر دهد جاودان بقا — بی شکر تو گذارد ندانم بواجبی

ملک سلطان ز اعدا رو و دین یزدان فلک — ای پناه لشکر ایران و توران خاص بک

وز همه شاهان تو داری دولت نامشترک — از همه میران تو داری حشمت نامستعار

ست نعل مرکب تو حلقه گوش سمک — ست گرد موکب تو سرمه چشم سماک

دشمنانت را بسر روزی نحوست داده حک — دوستانت را به پیروزی سعادت [illegible]

دهر با اعدای تو توسن چو با بچه کنک — عالم از آثار تو روشن چو از انجم سپهر

همچنان کاندر ضیا چشم از خورشید شک — در دوام دولت تو نیست خاص و عام را

بد سگالان ترا جای از اصف تحت الحنک — نیکخواهان ترا بادا ز شرف قول السما

بر سما مدح و ثنای تو همی گوید ملک — در زمین مهر [illegible] نام تو همخواهد بشر

تا نگردد تلخی از حنظل نه شوری از نمک — باد خصم دشمنت را تلخ عیش و شور بخت

فتح تو و تشریف شه و مقدم نوروز — بادت ملکا فرخ و فرخنده و پیروز

از گنبد پیروزه و از دولت پیروز — امروز ترا این سه سعادت بهم آمد

از بخت سر افراز و ز اقبال رخ افروز — شاها چو کنون شد بمراد تو زمانه

که کار موافق بکف را دهمی ساز	که جان مخالف بدل شاد همی سوز
برکن بسیاست ز بدن جان بد اندیش	کم کن بشجاعت ز جهان نام بد آموز
کز سینه این اسپ سم باره همی کوب	که دیده آن آز اسپر نیزه همی دوز
در بزمگه از جور دشان باده همی خوار	در رزمگه از بدکنشان سینه همی توز

ایا پیش تخت تو بخت ایستاده	زمانه ز اقبال تو داد داده
میان در هوای تو احرار بسته	زبان در ثنای تو شاهان گشاده
بحکم تو افلاک دوران سپرده	بامر تو ایام گردن نهاده
قرین تو هرگز زمانه ندیده	نظیر تو هرگز ز مادر نزاده
ز عدل تو پیوسته اندر بیابان	بود شیر نر مونس گور ماده
الا تا بود زیست چون زر پخته	الا تا بجز نیست چون سیم ساده
مبادا تهی گوشت از لحن مطرب	مبادا جدا دستت از جام باده

الحمد لله که باقبال شهنشاه	قدر فلکی برگذشت از فلک و ماه
دریای معالی و معانی علی آن صدر	کاندیشه نیابد بصفات هنرش راه
از همت او مور شود در صفت مار	وز هیبت او کوه شود در صفت کاه
از غیرت اقبال فزاینده او هست	بدخواه بدل کاسته چون ماه سر ماه
ای آنکه بهم نامی تو فخر نماید	بر گوشه کوثر که محشر اسد الله
بس کس که خلاف تو طلب کرد و در افکند	دیر از سر گاه خلافت بن چاه

ای ای تو تابنده چو خورشید بر افلاک	مدح تو پراکنده چو تسبیح در افواه
من بنده ثناگوی توام در همه اوقات	بشنید این حاشیه تو همه آگاه
خوانند همه خلق ثنای تو ولیکن	امروز عزیزیست ثناخوان هواخواه
از تربیت و صدق تو در مجلس و خلوت	فرمود مرا با دو سه بنده دو مرکاه
پروانه تشریف مرا گر بنویسی	زین پس همه شکر تو نویسم گه و بیگاه
تا چرخ دلاور نشود شعبه گنجشک	تا شیر دلاور نشود طعمه روباه
در زیر زمین باد حسودت شده پنهان	بر اوج فلک باد محبت زده خرگاه

بزرگوارا دولت ز خاک درگه تو	موافقان ترا آب زندگانی کرد
ترا ز فر قبول خدایگان زمین	خدایگان ما اقبال آسمانی کرد
تو میزبان جهانی بجود لیکن چرخ	ترا بدولت جاوید میزبانی کرد
اگرچه از جهت خواست ساختن جمیلی	چنانکه از لقب او سرگرانی کرد
تو حق خدمت او را بواجبی بشناس	که او جهان معالیت پر معانی کرد
اگر تو تربیت کار او کنی چه عجب	از آنکه تربیت فاضلان تو دانی کرد
بروزگار تو اسباب پادشاهی یافت	هر آنکه بر سر بام تو پاسبانی کرد
بس از عنایت تو بی نصیب کی ماند	که روزگار بسی با تو مهربانی کرد
بر آنکه مهر تو بگزید مهربانی کن	کسی که پیش تو ده سال پاسبانی کرد
فراغت دل آزاد کان غنیمت دار	کنون که هرچه بخواهی همی توانی کرد
بکامرانی بنشین که کرد کار ترا	بروزگار همه بهره کامرانی کرد

عمر تو ای فلک الدین با ابد مقرون باد	وز فلک مرتبت دولت دیگرگون باد
همچو دیدار همایون تو بر خلق جهان	بر تو تشریف خداوند جهان میمون باد
دشمنت باد فرو رفته چو قارون بزمین	وز طرب روز تو با روز ابد مقرون باد
با دل تفته بدخواه تو همچون کانون	دم او پر دود تر از باد بر کانون باد
باد همواره چو خون روی تو سرخ از شادی	چشم اعدای تو پیوسته بکان خون باد
تا چو خورشید نباشد بجلالت تو	هر زمان حشمت تو چون مه افزون باد
باد پیوسته بفرمان تو گردون گردان	قد بدخواه تو خمیده تر از گردون باد
رای والای ترا دایم ازین گونه که هست	بشرف رای پسندیده تو مقرون باد
تا جهان باشد پیروز و همه روزی را	مدح تو قاعده و خدمت تو قانون باد
حاسد دولت تو تا بود نون چو الف	تن بسته چو الف قامت او چون نون باد
تا بود فضل خدا را ز عدد و حد بیرون	عز و اقبال تو از حد و عدد بیرون باد
شفقتهای خداوند ملوک عالم	در همه وقت بر احوال تو چون اکنون باد

ای از سیاست تو رخ حاسد تو زرد	وی از مهابت تو دم دشمن تو سرد
پشت سمک ز نعل سمند تو پر ز سوک	روی فلک ز سم سپاه تو پر ز گرد
با خلق مصطفایی از آنی بحلم طاق	هم نام مرتضایی از آنی بعلم فرد
روزی که عزم رزم کنی با مخالفان	در پیش تو چه یکتن و چه صد هزار مرد
گرچند خصم تست بفعل و صفت چو دیو	همچون فرشته است بریده ز خواب و خورد

منت

منت خدای عز و جل را که هرچه تو	بودی سزای آن همه در حق تو بکرد
چون تو نبود حاتم طایی که سخا	چون تیغ تو نبود رستم دستان که نبرد
باشند دشمنان تو دور از تو سال و ماه	چون خار از انده و تیمار و کرم و درد
چون لاله دل سیاه و چو سوسن فکنده سر	قد کوژ چون بنفشه و اندک بقا چو ورد
کافور تا بطبع نباشد چو انگبین	شنگرف تا برنگ نباشد چو لاجورد
پیوسته باد بنده بخت تو روزگار	همواره باد مسخره تو چرخ تیزگرد
از دست ساقیان سیه چشم سبز خط	دایم شراب سرخ ستان وز سرای زرد

ایا شهی که خطبه چو عصای کلیم	ز فر نام تو منبر در اهتزاز آید
ز خسروان جهان هر که بی نیاز ترست	بدر که تو همی از ره نیاز آید
بوقت بزم تو خورشید میکسار شود	بگاه جشن تو ناهید را نیاز آید
شگفت نیست گر از دولت تو گنجی	که در نشیب زمین است در فراز آید
هر آنکه شمع جلالت نخواهد افروزد	چو شمع ز آتش ادبار در گداز آید
اگر بعهد تو بهرام گور را به مثل	ز ذو الجلال بباز آمدن نیاز آید
شکار کردن او با شکار کردن تو	بنزد هر که محقق بود مجاز آید
اگر تو باز برانی سوی هوا روزی	که در دل تو هوای شکار باز آید
ز فر دولت تو کرکس طایر از گردون	به پیش باز تو پیشک پذیره باز آید
اگرچه خاطر من بنده را بگاه سخن	هزار نکته آراسته فراز آید
بخدمت تو چنان باد رغبت کردن	که پیش تخت تو هر لحظه در نماز آید

تخت تو بر تارک خورشید باد / تاج تو چون خاتم جمشید باد
تا که بود دولت تو جاودان / دولت میمون تو جاوید باد
بزم همیون ترا روز جشن / ساقی و مطرب مه و ناهید باد
تا بود بید بقیمت چو عود / عود بد اندیش تو چون بید باد
تا بسوی کعبه بود روی خلق / حضرت تو کعبه امید باد
حاشیه تخت تو سیاره باد / غاشیه اسب تو خورشید باد

ایا زمانه برغبت مطیع فرمانت / ویا ستاره بطاعت باین پیمانت
بجز ملک نبود گاه مدح مداحت / بجز فلک نسزد روز رزم میدانت
نیاورید بهمت نظیر ایامت / نیافرید بدولت عدیل یزدانت
زبهر آنکه خلایق همیدهد هر روز / خدای عز و جل دولتی دگرسانت
که محاربه گردون اکنون خواهد / امان ز ضربت شمشیر آتش افشانت
بقد چو حلقه کمان و بتن چو تافته زه / مخالف از فرع تیر و زخم پیکانت
سرالتهی که ز در ایوان نازنشینی / حسد برد فلک المستقیم از ایوانت
همی برند ملایک ملوک را سجده / باستقامت ملک و سلامت جانت
ترا خرد بخند تهنیت بسلطانی / که بنده اند فزون از هزار سلطانت
نکرد کاری لیکن گمان خلق آنست / که آیت لمن الملک هست در شانت
مسخرند همه اختران گردونت / مشابعند همه خسروان کیهانت

فوایل

خدایگانا باشد بامر تو بنده / ثنا سرای و دعاگوی و آفرین خوانت
قبول یافت ز اقبالهای انواعت / عزیز گشت ز تشریفهای الوانت
همیشه تا که بود باد و خاک و آتش و آب / مطیع باد بدین هر چهار ارکانت
بدشمنان تو باد التفات دولت کم / ز التفات زمین هر پری بفرمانت

ای خداوند جهان روزت همه نوروز باد / رایت تو روز و شب چون رای تو پیروز باد
گر چه در سالی بود یک روز نوروز جهان / در جهان این دولت تو هر زمان نوروز باد
بخت تو چون مشتری و آسمان و آفتاب / خوب فال و گردن افراز و جهان افروز باد
دشمنانت را فلک پیوسته بدخواه آمدی / دوستانت را فلک همواره نیک آموز باد
هر که فرمان تو نشنواند همی بدین دوان / بر دو چشم او مژه چون ناوک دلدوز باد
تا بود سوزنده آتش تا بود سازنده آب / همت و رای تو دولت ساز و دشمن سوز باد
همچو گل طبع تو خرم باد و بدخواه ترا / گر معاذالله بقا باشد چو گل یکروز باد

ای کمال آفتاب و همت کیوان ترا / دولت بی منتها و ملک بی پایان ترا
چون هران سلطان که ستاند جهان از دست تست / عار آید گر کنون خوانند کس سلطان ترا
هر غرض کاندیشه شاهان از آن قاصر شدست / چون بیندیشی همه حاصل شود آسان ترا
هر زمان گردون سپارد ملک دیگرگون بتو / هر زمان دولت برآرد فتح دیگرسان ترا
بود ملک تو خراسان و عراق و روم و هند / شد کنون با آن مسلم ملک ترکستان ترا
تو بدین فتحی که دیدی اعتمادی داشتی / روز اول زانکه پیری بود تا توران ترا

تو بدین فتحی که دیدی اعتمادی داشتی
دست تو زین پس نشاید کز قدح خالی شود
بر گنه کاران ببخشیدی چو نصرت یافتی
با چنین سیرت که تو داری نباشد بس عجب
ور چو عمر خضر خواهد بود بیرون از قیاس

روز اول زانکه پیری بود تا تو را کیا
چون مست آمد کنون ملک همه کیهان ترا
کو بهی از حلم آفریدستا یزد سبحان ترا
کرد خواهد ایزد تعالی عمر جاویدان ترا
از سعادت زندگانی باد صد چندان ترا

ای جمال جهان کمال الدین
رایت شاه مشرق و مغرب
عز احباب و ذل اعدا را
پایه تخت و نعل مرکب تو
دشمن و دوست را حیات و ممات
از قدوم مبارک تو سری
وز مدیح تو خاطر جبلی

طبع پاکت سفینه هنرست
بمکانت قرینه ظفرست
مهر تو اصل و کینه تو سرست
بر سر شمس و سینه قمرست
بحسام و بخشش تو درست
بفضیلت مدینه دگرست
روز و شب چون خزانه گهرست

ای مرکز و قانون معالی و محاسن
در کین تو آسیب جحیم است عدو را
با دولت و با بخت تو پیوند و قرابت
شد رسم تو سرمایه پستوده صفی را
تا هست جبل معدن انواع جواهر

فخر است بتو آل حسین ابن علی را
در مهر تو امید نعیم است ولی را
اقبال و قبول ابدی و ازلی را
شد طبع تو پیرایه گزین عملی را
جز خدمت تو پیشه نباشد جبلی را

ای دل آزاده کان از دولت تو پر نشاط
از وجود تو سرای جو بنت چون دار السلام
التماسی کردم از تو زنیاوردی مرا
آمد این نادر ز تو خاصه چو دانی کیمس
کمتر از اکر دشوار جز با کرام اصطناع
از صراط قهر تو با این همه گر بگذرم
تا سوی مغرب کشد سر شب علامت آفتاب

وی کشیده بر بساط آسمان جاهت بساط
بر حسود تو جهان بخت چون سم الخیاط
اندر آن وقتی که بود از باده طبعت را نشاط
در مراعات و حقوق و پیشتاز احتیاط
دو پیشتاز اگر دشوار جز با نعام انبساط
گلدها اندر قیامت پایم آسان از صراط
باد پیش تو کشیده لشکر دولت بساط

آن خداوند که در عالم از احسان علمست
ملک را همت عالیش چو ذات احکمت
مادح اوست هر آن کز شعرای شعرست
حلم و خلق و همش نافذ و خوب و والاست
خار پشتیست معادیش تو گوهی که مدام
همه میراث جهان را نبود صد یک از آن
دامن و جیب و کف سائلش از بخشش او
مقصد ناوک او مهره مار پیسه است
بر سر دشمن او بیخته خاک است
یافته از اثر تربیتش حرمت

تاج دین عرب و شمس ملوک عجمست
خلق او دولت عالیش چو جهت اکرمست
جا کرا وست هر آن کز امرای حشمست
که فلک حکم و ملک خلق و پیشتاش همست
سر کشیده ز سر خنجر او در شکمست
که ز اسباب بزرگی شده او را بهمست
صدف و لؤلؤ و کان و زر و گنج و درمست
هر که ناخن او زهره شیر اجمست
بر رخ حاسد او ریخته آب بدمست
هر که در حضرت سلطان عجم محترمست

ای جوانبختی که از آرزوی آنکه کند — سجده در درگه تو قامت گردون خمیدست
جبلی همچو دگر حاشیه در خدمت تو — چون قلم ساخته از سر همه ساله قدمست
کار او را نشود جز تو مربی زیرا — تربیت کردن کار فضلا از کرمست
گاه چون تیر بمدح تو گشاده دهنست — گاه چون تیر بمدح تو گشاده دهنست
تا که ناهید ز اجرام برامش مثلست — تا که خورشید در افلاک بتابش علمست
باش با دولت و اقبال و بزرگی که ترا — بخت مامور جهان بنده سپهر از خدمست

ای ترا دولت مساعد در مسا و در صباح — وی ترا گردون مسخر در غدا و در رواح
نیست در گیتی بجز تو دین یزدان را پناه — نیست در عالم بجز تو ملک سلطان را سلاح
گشته‌ام در آفرین شاه عادل حقی — خوب چون در یتیم و پاک چون آب قراح
افتراح مدح او زان تا توانی زانکه نیست — جز درین معنی نکردم بر تو سر گز اقتراح

مجلس تو مرکز سر قدر باد — طلعت تو زینت سر صدر باد
تا نشود ماه سپهر ماه بدر — رای تو تابنده‌تر از بدر باد
واقعه دشمن مقهور تو — صعب‌تر از واقعه بدر باد
خصم ترا باد سرش چون غدیر — در فلکش بهره از آن غدر باد
تا شب و روزست سیاه و سپید — روز تو عیدست و شبت قدر باد

ای صاحبی که نیست ترا در زمانه یار — افکنده طبع تو ز کرم چون ز دانه نار

خندان

خندان موافق تو چو باد بهار خوش — نالان مخالف تو چو زیر مغانه زار
طبعت نشانه هنرست و ز رشک آن — بدخواه تست با دل بشنه نشانه وار
هرچند سرگذشت ندارد بدرگهت — گردون ز سر نهادن آن آستانه عار
گر مور بگذرد بدر بارگاه تو — از بیم آن برون نکند سر ز خانه مار
ای آنکه از حکایت جود تو در جهان — اخبار معن زائده شد چون فسانه خوار
پیش محل تو بنود آفتاب را — الا بصد هزار شفیع و بهانه بار
چون آگهی که نیست بس از طاعت خدای — جز خدمت تو روز و شبم در زمانه کار
دارم امید آنکه حوالت کنی مرا — تشریف میر و خلعت خود با خزانه دار
تا اندرین جهان نزید جاودانه کس — بادا ترا خدای جهان جاودانه یار

هر که او در طاعت یزدان دین پرور بود — روز و شب در خدمت سلطان دین گستر بود
وانکه از سلطان و یزدان نیکویی آرد امید — دوستدار و بنده میر اجل جعفر بود
اختیار دین که سال و مه بجز اختیار — آسمان خواهد که بر درگاه او چاکر بود
آن خداوندی که نزدیک هواخواهان او — خاک پایش را ذکای بیضه عنبر بود
آن هنرمندی که نزدیک دعاگویان او — آب و آتش را صفای چشمه کوثر بود
چون کم توقیع در دستش قلم خصمش مدام — اشک بار و زرد رخسار و بریده سر بود
خاکسار و بادپیمایست خصمش زان قبل — سال و مه از چشم اندر آب و در آذر بود
تا همی گوهرفشاند دست او بر خادمان — لفظشان در شکر او چون عقد گوهر بود
بحر جود و کوه حلم و کان عقلست و مقیم — بحر و کوه و کان ولی در و سیم و زر بود

ای مرا فرموده خنداتی چت کرده عنوان / ورچه عمرم چون بقای نوح پیغمبر بود

باد قدر تو بدان غایت رسیده کز فلک / آسمان در پایه او کمتر از یک در بود

ایا نامداری که دین را نظامی / ایا کامکاری که حق را قوامی

سزد گر ترا مایه حمد خوانم / که محمود خلقی و محمود نامی

همی زان نمایند پیش تو نقصی / بزرگان که تو در هنرها تمامی

چو موسی که جود مجبر العیونی / چو عیسی که لطف یحیی العظامی

بوجه المضا چون درخشان تهامی / بکف السخا چون درخشان غمامی

زمانه کند دولتت را مریدی / ستاره کند همتت را غلامی

بگاه لطافت چو باد شمالی / بوقت رزانت چو کوه تهامی

همی شیر چشمه ز عدلت همیشه / فرستد بنزدیک روبه پیامی

بهمت فروزنده ملک و دینی / بسیرت پسندیده خاص و عامی

سر از آسمان برین بگذرانند / بقدر آن زمینی که بروی خرامی

الا تا بود صنعت باد تیزی / الا تا بود پیر بنگال رامی

همه ساله بادی از نیسان گیتی / بنزدیک سلطان عزیز و گرامی

پیامم تو مقبول و عید تو میمون / مراد تو حاصل محل تو سامی

ایا متابع رایت ستاره روشن / و یا مسخر حکمت زمانه توسن

معین دین و عزیز رسول و جمع ملوک / که افتخار زمینی و اختیار زمن

عنایت تو کند خاک تیره را روشن / سعادت تو کند سنگ خاره را گلشن

زمانه صدر بزرگ ترا برد سجده / ستاره قدر بلند ترا نهد گردن

ایا ز خدمت تو قدر من چو چرخ برین / و یا ز مدحت تو لفظ من چو دُر عدن

ثنا و شکر تو گویم همی بهر موضع / وفا و مهر تو جویم همی بهر مسکن

اگرچه یکدم اندر هوای خدمت تو / در آفرین و مدیح تو نیستم یکتن

اگر برای مقصود من بحاجت آن / کرامت خلق جهان را در اصطناع تو ظن

بدولت تو شود زهر عیش من چو شکر / بهمت تو شود خار بخت من سوسن

اگرچه تو بمهمات ملک مشغولی / گرت مراد بود کار من کنی روشن

بهر دو روز پی آنکه گفتمی سخنی / ز خاصه تو همی خلعتی رسید بمن

کنون ز بهر تقاضای خدمت سلطان / همی بگویم هر روز صد هزار سخن

نداشت باید چون خاک خوار آنکس را / که او ندارد جز خاک درگه تو وطن

توانگری که مرا اینقدر قناعت هست / که بر متاع غرور جهان کشم دامن

ولیکن از همه خلق جهان تو به دانی / که سخت ناخوش باشد شماتت دشمن

همیشه تا نبود مشک سوده چون انگشت / همیشه تا نبود سیم ساده چون آهن

موافقت را از دهر بهره باد نشاط / مخالفت را از چرخ برخ باد حزن

ایا بزرگی کاندر جلالت و رفعت / جو رای و همت تو آفتاب و کیوان است

معین دین و عزیز ملوکی و جز تو / سزای دولت و دین خواجه در خراسان نیست

زخواجگان بکفایت عدیل نیست ترا / بر آن صفت که ز شاهان عدیل سلطان نیست

توئی که در عرب و در عجم چو تو یک تن	هنرپرست و سخاگستر و سخندان است
ز جمله فضلا کیست کو ترا چون من	ثناسرای و دعاگوی و آفرین‌خوان است
همیشه قاعدهٔ جود تست بر یک حال	اگرچه قاعدهٔ روزگار یکسان نیست
مسخّر عمل خامهٔ تو آمد آفاق	اگرچه خامهٔ تو خاتم سلیمان نیست
باستمالت تو شاه ازان همی کوشد	که استعانت تو جز بفضل یزدان نیست
ازان همی نکند بر تو کید خصمان کار	که جز خدای تعالی ترا نگهبان نیست
بزرگوارا در آرزوی خدمت تو	چنان شدم که تو گوئی تن مرا جان نیست
خدای عز و جل ز اعتقاد من آگاه است	که بر دلم اثر غیبت تو آسان نیست
فراق صدر تو دردیست بر دلم کانرا	بجز لقای کریم تو هیچ درمان نیست
غم مفارقت خدمت تو جز بشراب	گذاردن شوال و کنون مرا آن نیست
همیشه تا شبه و سنگ و خاک در معنی	چو دُرّ پاک و زر ناب و گوهر کان نیست
مباد تا ابدالدهر عیش آن باقی	که از عقیدت صافی ترا بفرمان نیست

ایا عزیز ملوک و نصیر دین آنکه	همت تو نهاده قدم بر افلاک است
قضا ترا ز سعادت نبشته منشوریست	قدر ترا بارادت گرفته فتراک است
توئی که بغض و ولای تو کفر و ایمانست	چنانکه خشم و رضای تو زهر و تریاک است
مگر حسود تو با لاله نسبتی دارد	که عمر کوته و دل تیره و سلب چاک است
ترا مروت عام و کفایت خاص است	ترا عقیدت خوب و سریرت پاک است
چو در حمایت این چار خلقت نیکی	ترا ز غالبهٔ دشمنان چرا باک است

ز وحشت تو بر دهم مخالف گیتی	ازانکه وحشت آزادگان خطرناک است
بخاک بر زند صحبت کریمان را	هر آنکسی که نداند که صحبتش خاک است

رسول خیر و برید صواب قدر سلاح	سفیر عود و بشیر نجات و پیک فلاح
رسید و داد بشارت همه خلایق را	برحمت ملک العرش خالق ارواح
خجسته باد قدوم مبارک صدر	که هست کافی و کفش فتوح را ارواح
ابوالمعالی عبدالصمد عز ملوک	که دست اوست که جود کیمیای نجاح
ز کون اوست زمین چون فراخته گردون	ز رای اوست جهان چون فروخته مصباح
ز بهر رامش احباب و کشتن اعدااش	بدست زهره و مریخ و بربط است و سلاح
چو آسمان برفعت همتش عالی	چو آفتاب منیر است طلعتش وضاح
شکم شکافته و روی زرد و دل سیه اند	مخالفانش چو نار و گلابی و تفاح
بزرگوارا ماه بزرگوار آمد	رسید مدت روح و گذشت نوبت راح
سزد کنون که توسل کنی بفضل خدای	سزد کنون که تقرب کنی بخیر و صلاح
ایا چو صاحب ری نام تو علم بعلوم	و یا چو حاتم طی ذکر تو سمر بسماح
نه هست در همه گیتی مرا چو تو ممدوح	نه هست در همه عالم ترا چو من مداح
و گر ملازم خدمت نیم بظاهر تن	چو اعتقاد شناسی فما علی جناح
همیشه تا بود اندر فلک طلوع و غروب	همیشه تا بود اندر جهان مسا و صباح
رهین تابع تو باد سبع الافلاک	معین دولت تو باد فالق الاصباح

ایا ز نظم تو عالم پر از غنون طرف
و یا ز نثر تو گیتی پر از فنون تحف

بیاض شعر ملیحت سواد چشم ادب
سواد نظم فصیحت بیاض روی شرف

موشحست جهان از نتایج قلمت
بدرجهای لآلی و درجهای طرف

چو فکرت تو سواری ندیده است هنر
چو سیرت تو سواری نیافته است لطف

که مناظره هر فاضلی که پهلو برزد
ز شرم پیش تو سر در شکم کشد چو کشف

شدست چرخ همم را شمایل تو نجوم
شدست قصر حکم را فضایل تو شرف

مدیح تست چو آب روان شعای روان
اگرچه خاطر تیزت چو آتشیست ز تف

بر آسمان ز برای نوشتن سخنت
بود همیشه عطارد قلم گرفته بکف

ز خرمی متحرک شوند در ارحام
که روایت شعر تو بی حیات نطف

مخالفت ز نفیر و منازعت ز جریر
معاودت ز بلا و معاندت ز اسف

ایا ز نظم تو منسوخ نظمهای قدیم
و یا ز نثر تو مردود نثرهای سلف

تو شمع نظمی و پروانهٔ علوم مرات
بصحبت تو چو پروانه را بشمع شغف

اگر مدار فلک بر مراد من بودی
بجز جوار تو نگزیدمی ز دهر کنف

و گرچه نیست مرا از جمال تو بهره
نه دوستیست مرا با وصال تست سلیف

قصیده که فرستاده بر من است
صحیفهٔ ز علوم و سفینهٔ ز لطف

بقات باد که از خواندن و شنیدن این
دهان خزانهٔ گوهر شدست و گوش صدف

اشعار صابر ابن اسمعیل ملک را
چون چرخ بر ستاره زنا سر کند همی

هستا و بمبر شعرا در بیان خویش
هر دم هنر از معجزه ظاهر کند همی

طبعش بگاه نظم جو یابی بگاه نثر
فعل بدیع و صنعت باهر کند همی

کین تو آنچه دست بنی کرد با قمر
با جان دشمنان مهاجر کند همی

آفاق را چنانکه طبایع جبال را
طبع تو بر قبول جواهر کند همی

ایام چون بنفشه و نرگس عدوت را
با پشت کوژ و دیدهٔ ساهر کند همی

هر که خواهد با سعادت درگهش بالین کند
خدمت درگاه مولانا نصیر الدین کند

آن خداوندی که گر خواهد بساعت کبک را
از طریق تربیت با قوت شاهین کند

وان جوانبختی که گر خواهد بقوت مور را
از کمال تقویت با قوت تنین کند

مشتری مهرست و زهره طبع و مریخ انتقام
چون نشاط بار و عزم رزم و قصد کین کند

هر که سوی او بد خواهی کند روزی نگاه
اختر واژون مژه در چشم او زوبین کند

هر که اندر حق او اندیشه کوبی سخن
گردش گردون زبان در حلق او سنگین کند

وانکه بگشاید چو لاله در مدیح تو زبان
کام او را مدح تو چون لاله مشکین کند

مرزبان او بجای مرا کرد اختیار
مدحتش روح الامین طبع مرا تلقین کند

این سخنهای مرا در تازی و در پارسی
از خداوندی بهر وقتی مرا تحسین کند

آن طمع دارم که تخصیصی تو در قرآن را
چونکه توقیع شریف او مرا تعیین کند

ایزد او را زان قبل سلطان اهل فضل کرد
کو همه کس را بقدر فضل خود تمکین کند

گرچه حق بنا تو خدمت ندارم نزد تو
گر برای آن رعایت را برین آیین کند

کردم این معنی توقف زو باستظهار آن
کو بجای فاضلان افضال خود چندین کند

تا صبا از لاله و نسرین همی در نوبهار
بوستان و باغ را پر زهره و پروین کند

می خور از دست بتی کز روی و عارض هر زمان / مجلس و بزم ترا چون لاله و نسرین کند

ای کریمی کز جهان گوی هنر بربوده / اختیار پادشاهی و افتخار دوده
ورچه هستی شهریار دین و دینار و درم / خویش را در خود آن منصب بکس ننموده
ورچه ملک مشرق و مغرب کنون در دست تست / از تواضع هم بر آن طرزی که اول بوده
زان بفر و دست قدرت را خدای ذوالجلال / کز مراعات و حقوق کهتران نفزوده
پشت دشمن را بپای بخت بشکسته / روی دولت را بدست رای چون بزدوده
نام و ننگ خویش را نالوده هرگز بظلم / زان بخون دیده روی دشمنان آلوده
آفتاب ملک تو تا سر ز مشرق بر زدست / شخص اعدا را بشکل ماه نو فرسوده
از حوادث زان قبل آزادگان آسوده اند / کز رعایتشان تو هرگز یکزمان ناسوده
تخم نیکی کشته بسیار در عهد نخست / لاجرم اکنون بحمد الله جزا ندروده
نام تو گردون و پایان آسمان بستوده اند / گرچه تو نام و نظیر خویشتن بستوده
از کرم سوال را نعمت بسی بخشیده / وز لطافت بر گنه کاران بسی بخشوده
گر بنظم و نثر بستایم همه عمرت سزاست / زانکه پیش پادشاه خود مرا بستوده
ور ترا تا زنده باشم بنده باشم واجبست / زانکه در حقم خداوندی بسی فرموده
تا قیامت دیده بخت تو هرگز مغنوده / زانکه تو در نصرت بیچارگان نغنوده

ای ضیاء دین و مجد ملک و مختار ملوک / ای قدر کرده بخدمت دست پیشش نیز کش

شنیز

هشت چیز نادره داری که از آثار آن / زخم تو بر گیتی دولت افزونست بیش
اصل پاک و نام نیک و طبع راد و قول راست / خط نغز و لفظ عذب و روی خوب و خوی خویش
هشت صنعت گرچه داد ایزد ترا این هشت چیز / تا نهد بر خط مهرت سر سپهر کینه کیش
سرفراز و رخ فروز و بزم ساز و خصم سوز / نام جوی و کامران و بدره بخش و باده چش
تا شود از باد آبان باغ پر دیبای زرد / تا شود از ابر نیسان راغ پر دیبای خوش
بخت برنای تو باد از خرمی ناهید وصف / رای والای تو باد از روشنی خورشیدوش
چار چیزت یکزمان خالی مباد از چار چیز / تا نیاید از بخارا کرخ و از بغداد وخش
گوشت از الحان چنگ و دستت از ایوان چین / صدرت از اعیان دهر و قصرت از خوبان خویش

ای کریمی کآسمان بخت ترا منصور کرد / بر مراد تو عدو از خویشتن را مقهور کرد
ای ضیای دین و مجد ملک و مختار ملوک / کایزدت بر بدسگالان تا ابد منصور کرد
نسبت تو چون دم عیسی حیات خلق گشت / طلعت تو چون کف موسی جهان پر نور کرد
هر که چون زنبور خدمت را میان بربست سخت / تیر چرخ او را جگر چون خانهٔ زنبور کرد
آب کلکت را ستاره کیمیای رزق ساخت / خاک پایت را زمانه توتیای حور کرد
عمرش از کافور و مشک روز و شب خالی نشد / هر که او در خدمت تو مشک را کافور کرد
ماند تا محشر بخواب اندر چو اصحاب الرقیم / هر کسی کو را شراب کین تو مخمور کرد
از صهیل و از صریر اسب و کلکت روزگار / دشمنان و دوستان را جفت سوگ و سور کرد
دوستان را از صریر آن لوای جنگ ساخت / دشمنان را از صهیل آن نغمهٔ صور کرد
مدارا گرچه عذری مستوری / همچو مهجوران مرا از خدمت تو دور کرد

چونکه مهجورم ز اقبالت مرا الحق فرست   زانچه آدم راز فردوس برین مهجور کرد
از هوای تو دلم را بخت منشور بهشت   سوره اخلاص را توقیع آن منشور کرد
مدح او چون کوه و دریا خاطر و طبع مرا   پر ز یاقوت ثمین و لؤلؤ منثور کرد
تا نگوید کس که پروین تبت خورشید یافت   تا نگوید کس که شاهین علت عصفور کرد
روز و شب خوش باش و خرم زی که بر اعدای تو   روز روشن را زمانه چون شب دیجور کرد

ای واسطه عقد مروت کرم تو   وی عاقله اصل کفایت قلم تو
چون نام تو کرد دست اثر در دل احرار   آوازه و اندازه فضل و کرم تو
باشند ز جودت همه ساله بشکایت   چون دشمن بدخواه تو زر و درم تو
چون کعبه شرف یافت سرای از حرم کیتی   از قدم تو و فخر کرم تو
تا خدمت مخلوق بود اصل بد ابت   باوند بزرگان زمانه خدم تو

ایا نهال لطافت ایا جهان خرد   سر بخصلت نیک و بری ز عادت بد
دلم چو کاغذ آماج کاه مجروحست   ز رنج آنکه مرا نیست یک طبق کاغذ
چو در مدیح تو زین پس قصیده گویم   مگر سواد کنم بر بیاض دیده خود

ای در دل ملوک و سلاطین چو نام خویش   همچون شعاع چشمه خورشید نام خویش
گسترده بمشرق و مغرب در از کرم   وی روزگار داده بدستت زمام خویش
آزاده پیرتی و بانعام کرده   آزادگان روی زمین را غلام خویش

کوید

گوید همیشه مدح تو چون حمد ذوالجلال   پیوسته هر فرشته در مقام خویش
تا کام عاشقان نبود جز وصال دوست   دایم همی گذار جهان را بکام خویش

ایا ز دولت تو یافته خلایق داد   خدا ترا ز بزرگی هر آنچه باید داد
دعا کنند همه دولت ترا شب و روز   بزرگ و خرد و زن و مرد و بنده و آزاد
تو آن بلند محلی که افتخار کنند   بخدمت تو سران کز نژاد آدم زاد
اگرچه باشد شاهی که پس چو تو بود   بلند رای و جوان دولت و بزرگ نژاد
روا بود که تفاخر کند بفرزندی   که باشد از اثر عدل او جهان آباد
همیشه تا که جهان را دهد خدای نظام   همی بواسطه آب و خاک و آتش و باد
چنانکه سیرت توست عون مظلومان   خدای عز و جل روز و شب معین تو باد

ای قبه ایوان همایون تو خورشید   وی طرف کمرهای غلامان تو ناهید
اقبال تو دار اثر دولت عیسی   توقیع تو دارد شرف خاتم جمشید
در کام بداندیش تو چون زهر شود شهد   در باغ نکوخواه تو چون عود شود بید
بنده بجیلی را که همه مدح تو گوید   تحسین تو داده است باحسان تو امید
گر دست تشریف شریفت رسد اورا   از دولت تو پای نهد بر سر خورشید
تا هست فلک شد و زمین رام تو باد   با نعمت پاینده و با دولت جاوید
همواره ترا ایزد جبار معین باد   پیوسته ترا دولت بیدار قرین باد

بر تارک اقبال تو خورشید کلاه است … در خاتم تایید تو ناهید نگین باد
تدبیر لطیف تو فروزنده دنیاست … توقیع شریف تو فرازنده دین باد
بر ناصح تو عالم احرار رحمت است … با حاسد تو عالم غدار بکین باد
آنکس که زند جز برضای تو دمی دم … سر دم که برآرد نفس بازپسین باد
زیر علم دولت تو بخت روانست … زیر قدم همت تو چرخ برین باد
تابنده ستاره بوقار تو کفیل است … گردنده زمانه برضای تو رهین باد
در ملک ترا دولت مسعود رفیق است … تا حشر ترا یاور معبود قرین باد
از طلعت و قصر تو چون خلد برین است … از همت و قدر تو چون چرخ برین باد
المنة لله که شهنشاه معظم … شادست درین موضع و تا با چنین باد

ای ندیده جهان چو تو شاهی … نیست جز داد و دولتت راهی
ملک معظم گرفته سر روزی … حصن محکم گشاده هر ماهی
بر فلک برد تخت بخت سر آنک … پیش تختت رسید بگرامی
نیست از درگه تو عالیتر … در همه شرق و غرب درگاهی
نه چو طبع تو در زمین بحریست … نه چو رای تو در فلک ماهی
گر بود دشمن تو چون کوهی … شود از هیبت تو چون کاهی
ای به پیش بلند همت تو … آسمان بر زمین چو خرگاهی
وه نه زندان سرای زند است … نه سرای چو تو شهنشاهی
آنجهان ده بسی تواند ساخت … گر انعمتت یا کاهی

توده خاک را دریغ مدار … از چو من بنده هواخواهی
باد در ملک تو چو من بنده … فلک آرد بدیده کاهی
تا بنا شد چو کعبه و زمزم … در جهان هیچ خانه و چاهی
بر سر ناصحت بود شاهی … در لب حاسدت بود آهی

ای بزرگی که پیش تو الخیری … ای کریمی که صادق الوعدی
بیراعت چو عمرو بن عاصی … به شجاعت چو عمرو بن معدی
با نکوخواه راد چون بری … با بداندیش شد چون رعدی
رند پیچی و کاغذ نیست مرا … مرد و نیکو کجا الکم بعدی
لیکن آزاد و آفتت که نیست … نامشان بوسحاقی و سعدی

ایا مسخر رای رفیع تو افلاک … ایا متابع رسم بدیع تو املاک
ظهیر دین عرب رازدار شاه عجم … که ناورد بکفایت نظیر او افلاک
بزرگ حضرت تو ماه جاه را گردون … بلند همت تو زهره و سر اثریاک
نوشته نامه عز ترا ازل عنوان … گرفته مرکب بخت ترا ابد فتراک
چو لاله طبع تو تازه است و دشمن تو چو … بدل سیاه و بعمر اندک و بدامن چاک
جهان گراید دولت بسوی که تو … که آتش از سوی بالا و آب سوی مغاک
تجمل است حسود ترا دلیل فنا … چنانکه مورچه را پر بود دلیل هلاک
ایا فلک قدم همت ترا گرده … ز جرم نور و ز جرم هلال نعل مراک

اگر بچشم عنایت نظر کنی سوی من | مرا نباشد باک از زمانه ناپاک
بسا کسا که رسید از عنایت نظرت | هم از ثری بثریا هم از سمک بسماک
به پیش شاه مرا تربیت کن و بنگر | بدانکه خاکش و آهسته ام چو سنگ و چو خاک
تو آفتابی و تاثیر آفتاب کند | ز خاک زر عیار و ز سنگ گوهر پاک
همیشه تا نه چو ماء معین بود صلصال | همیشه تا نه چو در ثمین بود خاشاک
موافقان تو بادند روز و شب شادان | مخالفان تو بادند پایمال و غمناک
سماع کرده به پیش تو مطرب دلکش | شراب داده بدست تو ساقی چالاک

ز احسان دست بر عالم گشادی | با رکان پای بر گردون نهادی
سپهر دولت و خورشید دینی | بکان دانش و قانون رادی
بهمت با ستاره همنشینی | بسیرت با فرشته هم نژادی
چو قیس ساعده با لفظ خوبی | چو معن زایده با دست رادی
هم اندر دین یزدان پادشاهی | هم اندر ملک سلطان با نفاذی
حقایق را که حجت کانی | خلایق را که محنت ملاذی
ایا صدری که اندر ملک و دولت | ستوده سیرت و نیکو نهادی
چو من مشتی میان بستم بخدمت | در گنج کرم بر من گشادی
بهر صدری مرا تعریف کردی | ز هر نوعی مرا تشریف دادی
گر اخلاص مرا از دل تحقیقت | خلاصم ده ز دست میر شادی
همیشه تا نباشد از طبایع | چو ناری آبی و خاکی چو بادی

چنان کز جاه تو احرار شادند | همه ساله ز دولت شاد بادی

ای کرده بنشاط خرم آباد | طبع تو قرین خرمی باد
وقتیست خوش و جهان خرم | بستان ز خوشی و خرمی داد
مرغان چو مخالفان جاهت | در باغ همی کنند فریاد
از لاله زمین چو روی شیرین | وز ژاله هوا چو چشم فرهاد
ای طبع و وقار و خشم و حلمت | چون آب و چو خاک و آتش و باد
در ذات تو چار طبع جمعست | زانست جهان بکونت آباد
آنکس که بشادیت نه شادست | از عمر مبادش یک نفس شاد
آنی که خصایص بزرگی | ایزد همه در ازل ترا داد
لؤلؤ نبود چو لفظ تو خوب | دریا نبود چو طبع تو راد
هر چند که اتفاق خدمت | در مجلس تو مرا کم افتاد
یک لحظه نبوده ام و نباشم | من بنده ز بندگیت آزاد
شد بر دل من همه فراموش | غمهای جهان چو کردیم یاد
تا باغ ز نوبهار گردد | چون چهره نیکوان تو شاد

دو پهلوان که گه جنگ چون دو شیر زنند | صبوح کرده بدیدار روی یکدگرند
ستوده میر امیران گزین شمس الدین | که پادشاه جهان را بجای دو پسرند
بهمت و بشرف چون سپهر و چون مهرند | بقوت و بتوان چون قضا و چون قدرند

بحر بها همه با کام و نام تازانند	از آنکه قاعده فتح و عمده ظفرند
شود ز هیبت ایشان ضعیف کوه چو کاه	اگر بوقت سیاست بکوه درنگرند
ز فرخی و سعادت همه نشاط کنند	بخرمی و لطافت همه شراب خورند
چو آسمان شد از ایشان سرای سیف الدین	که آفتاب محلند و مشتری ظفرند
امیر حاجب خاص آنکه در حضر پیشش	پیاده اند کسانی که مایه هنرند
همی کنند بجان خدمتش بزرگانی	که نزد خسرو عالم ز جان عزیزترند
اگر چه عادت او هست خویشتن داری	همی ملوک جهانش ز خویشتن شمرند
همیشه تا بزمین در ذخیره ها جویند	همیشه تا بفلک بر ستارگان گذرند
رسیده باد بدان جایگاه مرتبه شان	که فرق فرقد زیر قدم همی سپرند

ایا شده فلک المستقیم چاکر تو	عنایت ملک العرش گشته رهبر تو
تو قطب دینی اقبال روز و شب باشد	چو قطب معتکف آستانه در تو
بهر کجا که روی در ممالک سلطان	همی رود ظفر از آسمان ابر تو
فلک بچشم ملک درکشد که بیجا	چو توتیا بتقرب غبار لشکر تو
درخت عز بی در بوستان دولت هست	بجلال بیخ و سخا برگ و مکرمت بر تو
شود گداخته چون موم گوهر فولاد	بگاه کین ز تف تیغ پرز کو سر تو
نماند چیزی ز مردی و جوانمردی	که آن نداد ترا ذو الجلال در خور تو
شود فسرده که جنگ آتش گردون	ز بیم صاعقه آبدار خنجر تو
تو آنکسی که کنون حاتم ار شود زنده	بود بگاه مروت کمینه چاکر تو

ایا بلند محلی که نصرت ازلی	شدست بدرقه رایت مظفر تو
شدست روی زمین چون بهار تازه کنون	چو حاضرست در و شمس دین برادر تو
امیر عالم عادل اغلبک آن حری	که هست بی غرضی دوستدار و یاور تو
قران سعد بر آفاق اجتماع شدی	که اکنون بسعادت بیامدی بر تو
از آن قبل پسر تو همی خورد سوگند	که نزد دستت گرامی چو دیده بر سر تو
همیشه تا که بود باد را مسخر خاک	زمانه باد چون کهتران مسخر تو

ز هر آلت که در دولت خداوند جهان دارد	بدان افتخار او که چون تو پهلوان دارد
تو هرگز زو نداری جان دریغ اندر همه کاری	ترا او زان همیدانم گرامیتر ز جان دارد
ندارد پای با جود و سخای و بذل دست تو	هر آن در و زر و گوهر که بحر و کوه و کان دارد
ز بیم اژدها پیکر سنان تو همه ساله	کشف وار اژدها را تن بسنگ اندر نهان دارد
اگر چه آفرید ایزد زمین را پشت در صورت	ز اقبال همایست محل آسمان دارد
تو هستی مهربان زیر دستان را همه وقتی	از آن ایزد همی بر تو فلک را مهربان دارد
تو داری اعتقاد خوب و دست راد و خوی خوش	ترا ایزد بکام دل همی پیوسته زان دارد
ز تاثیر سر شمشیر نیلوفر مثال او	همه خاک عراق اکنون نهاد ارغوان دارد
اگر پار از سنان تو نشانها داشت ترکستان	ز شمشیر عراق امسال صد چندان نشان دارد
اگر من شرح آن مردی که تو کردی بنظم آرم	بترسم کت ز چشم بد معاذ الله زیان دارد
الا تا ماه تابنده بگردون بر وطن دارد	الا تا کوه پاینده بهامون بر مکان دارد
زیادت باد هر ساعت برغم دشمنان تو	عنایتها که در حقت خداوند جهان دارد

باز آشوب خلق عالم را — سر بریدی دو زلف پرخم را
باز در فصل خویش کردی جای — معجزات مسیح مریم را
آن پری چهره که با لب تو — نیست قدری روایت جم را
دل چون سنگ و چشم تنگ تو کرد — دل و چشم کان تنگ و یم را
گردی افزون چو خواست آمد — طبع تو باده دمادم را
هم حلاوت لبان شیرین را — هم طراوت رخان خرم را
هر زمان از جمال تو طربیست — قطب دین پهلوان عالم را
میر میران که هست از رایش — دولت پادشاه اعظم را
هست بر جمله خلایق فخر — بکمالش نژاد آدم را
همه ساله متابعند او را — امرا چون صغر محرم را
بزم و رزمش و هند لطف و نهیب — عاریت جنت و جهنم را
با کفش ذکر نیست حاتم را — با دلش نام نیست رستم را
تا بود راه و دین سلامت خلق — بدل او مباد ره غم را

ای خداوندی که قدرت آسمانی دیگرست — وی هنرمندی که برت بوستانی دیگرست
آفتاب دیگری تو در کمال مرتبت — حضرت تو از جلالت آسمانی دیگرست
تو جهان را پهلوانی لیکن اندر بزم خویش — بندگان داری که هر یک بندگانی دیگرست
تا بمردی گشته چون رستم دستان مثل — در جهان از بهر حاجت آستانی دیگرست

زان قبل گشتست مهرت روح بخش انس و جان — کز لطافت ذات تو گویی که جانی دیگرست
در فلک ور دولت صاحبقران با طلعت — هر زمانی سعد اکبر را قرانی دیگرست
تا کمال جاه تو دیدست حشمت از حسد — هر مژه در چشم او گویی سنانی دیگرست
باد کان خرمی پیوسته طبع شاد تو — زانکه بخشش در کف راد تو کانی دیگرست

امل صنعت آن دست درفشان تو باد — اجل طبیعت آن تیغ جانستان تو باد
سر و دل عدوت را گرانی و سبکی — ز حمله سبک و نیزه گران تو باد
چنانکه خنجر نصرت بدست تست مقیم — مدار مرکب دولت بزیر ران تو باد
بگاه بزم ترا باد زهره خنیاگر — بوقت بار عطارد مدیح خوان تو باد
چنانکه هست خطاب تو پهلوان جهان — همیشه دولت منصور پهلوان تو باد
هر آنکه با تو ندارد چو تیر با دل راست — ز رنج قامت او گوژ چون کمان تو باد
اگر مکان دگر باشد اندرین عالم — ز آسمان و زمین برتر از مکان تو باد
بهر کجا که رکاب ترا بود حرکت — عنایت ملک العرش همعنان تو باد
زمانه از خدم دولت خجسته تست — ستاره از چشم بخت کامران تو باد
چو باد و خاک حسود تو باد بی آرام — ز آب تیغ تو آتش همی سنان تو باد
ز سعی هفت ستاره ز طبع چار گهر — هر آن لطیفه که حاصل شود از آن تو باد
چو از بقای تو جان خلایق آسوده است — هزار جان گرامی فدای جان تو باد

ای قطب دین سپهر برین در پناه تست — دولت متابع تو فلک نیکخواه تست

ذات الحبک ز طایفه بند کلاه تست / شمس الضحی ز حاشیه پایگاه تست
گر کسوت ملوک کلاه و قبا بود / دولت قبای تو و سعادت کلاه تست
هر جا که در عراق و خراسان ممیزیست / مشتاق خدمت تو و محتاج جاه تست
خصمت کشفته رای و محبت شکفته روی / از رای چون ستاره و روی چو ماه تست
زایزد همه بقای تو خواهند ملک و دین / کین در حمایت تو و آن در پناه تست
نوشیدن شراب و نیوشیدن سماع / پیوسته عادت تو و همواره راه تست
زیبد که جز شراب نخواهی که وقت تست / شاید که هیچ باک نباشی که گاه تست
گردون غلام و بخت بکام و عدو مدام / داری کنون اگر نخوری می گناه تست
هر روز حرمت تو فزون باد پیش آنک / تو پهلوان وی و او پادشاه تست

ای چراغ تبار خواجه شهاب / صدر احباب و معجز نواب
پیش ازین داده مرا بسیار / از می لعل خویش شکر ناب
قدری تلخ مضاف کن با آن / تا کنم سرد و را بهم جلاب

ایا ز جود شما یافته سخن تعلیم / فلک برای شما کرده روشنی تعلیم
گذشته قدر بلند شما ز نه گردون / رسیده نام بزرگ شما بهفت اقلیم
بنزد رای شما خیره چشمه خورشید / به پیش لفظ شما تیره چشمه تسنیم
خطر ندارد با طبع و خلق و لفظ شما / گل شکفته و مشک تتار و در یتیم
ایا بمهر و بکین اشتقاق خلق شما / عنیف تر ز نسیم و لطیف تر ز سموم

مرا ز جور و ز دور زمانه ساخر گردون / حکایتیست عجیب و شکایتیست عظیم
مرا ز دست برفتست جمله زر و سیم / ازان شدست مرا موی و روی چون سیم
باضطرار جدا مانده ام ز مسکن خویش / چنانکه ماند جد آدم از بهشت نعیم
غریب اگرچه بدار السلام گیرد جای / بود نتیجه غربت همه عذاب الیم
اگر مرا نه غرض خدمت شما بودی / نگشتمی بحقیقت درین مقام مقیم
ز خاندان قدیم من و شما دانید / که واجبست مراعات خاندان قدیم
بروزگار عزیز شما طمع دارم / که داد من بستاند ز روزگار لئیم
ازان قبل شما کردم التجا بجهان / که مهتران بزرگید و خواجگان قدیم

ز بس که خورده ام تیمار و هر پندارم / که آفریده خدای از برای تیمارم
ز شکدستی پیوسته من خروشانم / ز شور بختی همواره من دل افکارم
چه آفتست که من زان نه غصه دارم / چه محنتست که من زان نه بهره دارم
گهی ز دور و غریبی بلب رسد جانم / گهی ز دست اسیری بجان رسد کارم
شکایتیست ز دست زمانه پیوستم / حکایتیست ز جور زمانه همواره
عزیز کرده و پرورده کار خدمت تست / چرا بچشم شما همچو خاک ره خوارم
بکرد باید با من تقصد جباری / که نه ز نسل رسول خدای جبارم
رسول در دو جهان زان کسی نیازارد / که او سر این کرد و بکرد آزارم
اگر کنند همیدون بجای من شفقت / حقوق او بدعاهای خیر بگزارم

اگر کرایزد عالم رسید بفریادم … که در بلا فراوان و رنج بسیارم

ایا بکان تو دین خدا را برهان … ایا بقاع تو شرع رسول را بنیان
توآن بزرگ ماني که از مدار فلک … چو تو نخیزد دیگر بصد هزار اقران
تراست صدق عتیق و صلابت فاروق … تراست علم علی و سخاوت عثمان
ز علم تو همه تاریکیها شود روشن … ز لفظ تو همه دشوارها شود آسان
وفاق تست ولی را وساطه نصرت … خلاف تست عدو را نتیجه خذلان
جهان ز فر تو آراستست پس عجب … اگر کند بوجود تو افتخار جهان
نپرورید بفضل و ادب چو تو ایام … نیاورید بعلم و ورع چو تو ارکان
ایا بلند محلی که سال و ماه ترا … همی دعای تو گوییم باشکار و نهان
نواخت کردی با من بسی و روزی کرد … خدای عزوجل هم مرا بقوت آن
اگر بواسطه همت خجسته تو … دهد مرا ملک العرش صد هزار زبان
بصد هزار زبان شکر آن نیارم گفت … که پار سال بکردی بجا لم از احسان
همیشه تا که بود ملک را ثبات بعدل … همیشه تا که بود جسم را حیات بجان
مطیع و خاضع تو باد سال و مه گردون … معین و حافظ تو باد روز و شب یزدان

بقای دولتش بهار و دین باد … محلش برتر از چرخ برین باد

وجود کون و تار و ز محشر … جمال و زینت دنیا و دین باد
همیشه بر موالی و معاویش … جهان و آسمان با مهر و کین باد
ز رفعت خاتم اقبال او را … مه نو حلقه و زهره نگین باد
بپوشست و دریا غدیرست … بزیر پای او گردون زمین باد
سعادت با محبش همعنان است … شقاوت با حسودش همنشین باد
مرید خدمتش ذات البروجست … بریدِ حضرتش روح الامین باد
ولی را و عدو را خلق و چنش … چو عین کوثر و عین الیقین باد
صدف وار از عبارتهای خوبش … همه عالم پر از دُر ثمین باد
بران شخص عزیزش هر زمانی … ز یزدان صد هزاران آفرین باد
کف و کلک مرا اعجاز و اعجاب … ید بیضا و ثعبان مبین باد
بنزد خاص و عام او را قبول است … همیشه تا جهان باشد چنین باد
الا تا بر زمین پا کس بود کوه … خدای آسمان او را معین باد

ایا پستو و خصالی که گرد کار قدیم … نیافرید ترا در فنون فضل نظیر
سر علا سعادت علی بن اسعد … جمال دین که جهان از جمال تست منیر
تراست طلعت راتق چو بوستان ارم … تراست همت فایق چو آسمان اثیر
نسیم کرده در باغ حاسدت چو سموم … حدید کرده ز شخص ناصحت چو حریر
ورا زمان که تو انگشت بر نهی بقلم … پرستش تو به بندد میان چو جوز اتیر

خدای عز و جل تا بپا فرید جهان   بزرگوارتر از تو نیافرید دبیر
ایا بتقویت تو قوام دین رسول   ایا بتربیت تو نظام ملک امیر
در آنچه برمی از انواع خدمت و حرمت   اگر بقوت حلم تو کرده ام تقصیر
جو اعتقاد تو پوشیده نیست عذر مرا   چنانکه از کرم طبع تو چیز و تدبیر
همیشه تا که نیابد آسمان زمدار   همیشه تا که نفر ساید آسمان مسیر
شریف رای ترا باد روزگار مطیع   عزیز نفس ترا باد کردگار نصیر

مظفری که معین است کردگار اورا   مویدی که مطیعست روزگار اورا
سراج دین محمد مجید ابن حکی   که در محامد اوصاف نیست یار اورا
جو ذات فرخ او آمد از عدم بوجود   چو دایه بخت تو پرورد در کنار اورا
از آن گزیده شاهان عالمست که هست   نهاد خوب و نژاد بزرگوار اورا
بلند همت و کاه سرکشی بار نیست   که نیست جز دل آزادگان شکار اورا
جماعتی که مصر ند بر عداوت او   از آن قبل که قبولست بی شمار اورا
اگر لطافت او در مجالست بیند   سراینه همه کردند دوست دار اورا
چگونه شکر توان گفتن آنکه داد خلاص   از آن مصاف عظیم آفریدگار اورا
از آن سبب که زجان داده سلامت یافت   گر بود واقعه ازدی شکار اورا
اگر نبودی حلم گران و طبع سبک   چو باد صافی و چون خاک بردبار اورا
نداشتی چو بجنبید باد فتنه نگاه   خدای از آفت آن قوم خاکسار اورا

شد از عنایت یزدان بدین مصاف عظیم   بسی لطیفه پوشیده آشکار اورا
همیشه تا که نگردد عزیز هر دو جهان   هر آنکسی که کند ذوالجلال خوار اورا
عزیز باد هر آنکس که روز و شب خواهم   گشاده طبع و تن آسان و شادخوار اورا

ای فاضلان رسیده ز انعام تو بکام   احوالشان گرفته در ایام تو نظام
فرزانگان تمام شده ز احسان تو بری   آزادگان تمام شده ز انعام تو غلام
پیوسته در نعم و همواره در نعیم   ز افضال تو فضایل و ز اکرام تو کرام
گریان مخالف تو چو در دست تو قلم   خندان موافق تو چو در جام تو مدام
ای شمس دین اصیل خراسان توی که گشت   کان نفاق خلق راست در اقلام تو مقام
گردد چو شیر شرزه ز اقبال تو شغال   گردد چو باز چره ز الهام تو حمام
حاصل شود ز خدمت درگاه تو مراد   زایل شود ز طلعت نشاس تو ظلام
ای در دل سپهر ز اخلاق تو حسد   وی بر سر زمانه ز احکام تو زمام
نزدم فرست آنچه بمار جدای کرد   در نوبت بنوبت هم نام تو حرام
تا کام دل همی نتوان یافتن بجهد   از بخت نقد باد همه کام تو مدام

تا دور زمانه بود ای صدر یگانه   با دولت تو چون لقبت باد زمانه
ای دیده نکاهت ز نشان تو مخالف   وی کرده شکایت ز نهان تو خزانه
بر دشمن تو آخته بهرام بلارک   در مجلس تو ساخته ناهید چغانه
همنام رسولی تو ازانست که هستی   در حلم و حیا و کرم و جود یگانه

طبع ولیت باغ طرب راست شکوفه | جان عدویت تیر بلا راست نشانه
ایوان رفیع تو ز انبوهی زوار | باشد همه ساله چو گنج در خانه
بایکدگر احوال جوادت بمباهی | یکسر تو مساویست جود انه که شانه
امداد عطاهای ترانیست پرستش | دریای هنرهای ترانیست کرانه
خورشید بسوزد ز تف آتش چو عطارد | هر گه که زند آتش عزم تو زبانه
با سیرت خوب تو نماید عقلا را | اخبار بزرگان گذشته چو فسانه
دایم بود از بخشش اعیان گله بر | درگاه ترا بر صفت صخره نشانه
در خلق تو لطفیست چو سلم ز تکلف | وز طبع تو جودیست منزه ز بهانه
چون نار سر افراز و رخ افروز عدو سوز | تا نار کفیده شود از آفت دانه

زهی ز جود تو آزادگان بآزادی | شدند دین عمر آزادی
سحاب جود تو بنشاند گرد ویرانی | حسام خلق تو ببرید حلق بیدادی
سرای جاه بلند تو چون ارم بوبرانی | بنای ناصح تو چون ارم بآبادی
بآسمان شرف بر چو قرص خورشیدی | ببوستان لطف بر چو سرو آزادی
ز تست دولت نازان و تو بدو شادان | از آنکه او چو عروست و تو چو دامادی
بخدمت تو فصیحان همه شدند | از آنکهی که زبان را بنطق جنبادی
هزار دشمن بد را ز پای بفکندی | بفضل ایزد و هرگز ز پا نیفتادی
اگر مدار لطافت بغدادست | ز خلق خویش اندر میان بغدادی
اگرچه دادی حاتم بخلق گاه سوال | هر آنچه بودی دیر از غایت رادی

تو روبهی بسجاز آنکه خواسته بسیار | بمستحقان ناخواسته فرستادی
چنان بخیری اغنیا که برزمین هرگز | قدم بجز برضای خدای ننهادی
ایا کریم خصالی که گوهی از مادر | ز بهر تربیت اهل فضل را زادی
همی و هم سوی درگاه شاه تا کردو | شهرنک و خار و غمم شکر و گل و شادی
کنم گر از تو بسیار سفر مدیحه | ز تو بهیش وضیع و شریف آزادی
همیشه تا نه خفیفست مرکز خاکی | همیشه تا نه کثیفست گوهر بادی
ز فر دولت و تایید بخت و سعی فلک | مدام مفضل و مقبول و محترم بادی

جمال آل اتابک که فخر ایام است | کمال دین رسول و معین اسلام است
مظفری که نه چون طبع او هوا پاک است | مویدی که نه چون حلم او زمین رام است
اگر شدست چو یوسف عزیز نیست عجب | از آنکه یوسف دیدار و دانش نام است
ستاره همت سامیش را ز اتباع است | زمانه حضرت عالیش را ز خدام است
بجاه از همه فرزانگانش افضا نسبت | بجود از همه آزادگانش انعام است
ایا خجسته بقایی که راد مردا را | ز اهتمام تو پیوسته عیش پدرام است
بخدمت تو شب و روز آرزومندم | درین حدیث خدایم گواه علام است
ولیکن از شرف خدمت تو حرمانم | هم از نتایج ظلم صریح ایام است
اگر بچشم عنایت بسوی من نگری | شود میسر هر چه از فلک سرانجام است
همیشه تا که و بیگاه ماه و ماهی را | در آسمان و زمین جایگاه و آرام است
طپیده باد چو ماهی مخالفت بر خاک | ز رشک آنکه بدست نزیری دام است

عالم علم رشید الدین در باغ خرد / آن درختیست که همواره هنر بار دهد
زینت کوثر آدم بود و آنکس کورا / ملک العرش چنین لفظ گهربار دهد
عاجزست از ظرف خامهٔ فرخندهٔ او / هر عطایی که همی گنبد دوار دهد
قاصرست از تحف خاطر رخشندهٔ او / هر ضیایی که همی کوکب سیار دهد
واد تقدیر ز مقدار فزون او قدر / گر چه تقدیر همه چیز بمقدار دهد
بخت فرخنده بمیراث بدو داد ایزد / لاجرم بخت سزارا بسزاوار دهد
گر چه در کفش اشعار چنان منفرد است / که همه کس ببزرگی وی اقرار دهد
آن تحیر که در انواع علومست او را / خاطر خویش نزیبد که باشعار دهد
گر چه کس نیست ز احرار سلاطین و ملوک / که مرورا نه همی خلعت بسیار دهد
ای بزرگی که شود عاقل عقل چو تو / هر که را ایزد باری دل هشیار دهد
بعتاب اندر گفتی که مرا دهی بارم / بس این ظن نبری آخر نه ترا بار دهد
تا همی دولت پیدا ز خلق آنکس را / که بود درخور آن ایزد جبار دهد
سال و مه ایزد جبار ز تو راضی باد / تا شب و روز ترا دولت بیدار دهد

ای شده رایت تو آیت پیروزی / وی شده صورت تو سورت بهروزی
کار ناصح بکف راد همی سازی / جان دشمن ملک شاد همی سوزی
خدمت و طاعت تو است خلایق را / مایهٔ دولت و پیرایهٔ پیروزی
از ثری تا بثریا همه خون گردد / چون بدخواهان در معرکه کین توزی

گر ترا آید وقتی که کمان گیری / اختران را همه بر روی فلک دوزی
حاتم و رستم اگر زنده شوند اکنون / بخشش و کوشش بر هر دو تو آموزی
آن چه چیزیست ز مردی و جوانمردی / کافرینده نکرد است ترا آن روزی
باد طبع تو همیشه ز طرب تازه / تا شود تازه جهان از نوروزی

ای مقبلی که قدر تو گردون صفات شد / وی مفضلی که دست تو چیحون صلات شد
وین سوال تا تو مرا ز اشد بی محیم / چون دولت خجستهٔ تو با صفات شد
رای تو آسمان شرف را ستاره گشت / طبع تو بوستان لطف را نبات شد
دار السلام خرم و ذات العماد خوب / با بزم و مجلست چو جحیم و خلاب شد
عالم چو از خصایص ممنام تو همه / ز آثار خاطر تو به از معجزات شد
از بند فقر و دام بلا خاص و عام را / جود تو خلاص کرده و جود نجات شد
هر کو میان ببست بامر تو چون فلک / عالم به وزن تنگدلی چون مات شد
طبع و دل و کف تو بجود و سخا و بذل / سو آل را چو دجله و نیل و فرات شد
آن مهتری که مدح تو حرز کرام گشت / وی سروری که شکر تو ورد صفات شد
هر کت نخواست پیش نهاده دوات و کلک / رخ زرد و دل سیاه چو کلک و دوات شد
هر کو نگرد از اثر نور بهار باغ / خرم چنانکه از قدم تو هرات شد
زین شربت خجسته که خورد و بخت یار / عمر تو همچو شعر تو پاینده ذات شد
زیرا که چون بدست گرفتی تو جام آن / در دست تو قرینهٔ عین الحیات شد
تا هر که مرد بستهٔ بند حیات گشت / تا هر که زاد خستهٔ تیر ممات شد

یکدم ز هیبت تو فلک منقطع مباد کز جنبش تو روی زمین پر سیاست شد

مبارزی که بهنگام کین چو شیر نر است امیر عالم عادل شجاع دین عمر است
محل و طلعت او چون سپهر و چون قمر است سنان و خنجر او چون قضا و چون قدر است
چو رای بزم کند طبع او همه کرم است چو قصد رزم کند نفس او همه خطر است
سعادت ازلی با ولیش هم قرین است شقاوت ابدی با عدوش هم سفر است
غلط فتادم اگر از این دو چیز شرفست هنر و سیر دو گرامیتر و عزیزتر است
خدایگان جهان و امیر میر ازا چو روح در بدنست و چو نور در بصر است
ایا ستوده امیری که تیغ برانت بر آسمان شجاعت ستاره ظفر است
ز مردی و ز جوانمردی تو در عالم بهر دیار و ولایت حکایت دگر است
ز زخم تیغ تو دیو سفید با جزع است ز نوک تیر تو شیر سپیاه بر حذر است
اگر کند ز روی چه بجاه تو قصد هر آنچه زیر سپهر بلند جانور است
ز قصد شان رسد آفتی بجاه تو نیک خدای عز و جل را بکار تو نظر است
ایا گزیده خصالی که پیش همت تو جلالت فلک المستقیم مختصر است
عزیز کردی هم نام خویش را امروز عزیز بادی تا بر فلک فروغ خور است
ایا بزرگ محلی که خاطر حبلی ز مدح تو چو حبل پر بدایع گهر است
بنزد او ز نشاط حضور تو اکنون نثار کردن جان عزیز بی خطر است
بخدمت تو اگر کم همی رسد ز حیا زبان او به ثنای تو پال و ماهر است
ز اعتقادی کو در هوای تو دارد بشرق و غرب همه خاص و عام را خبر است

همیشه تا که ز هفت اختر و چهار گهر در آسمان و زمین سعد و نحس و خیر و شر است
شراب نوش و طرب جوی و کام ران که ترا فلک مطیع و جهان رام و بخت راهبر است

ایا فزوده بهار از تو نام و هم نامت تویی که کرد قبول تو حلقه در گوشم
مدام باید و بر ستت ای دو چشم مقیم غاشیه مهر تست بر دوشم
اساس مدحت تو روز و شب همی سازم لباس خدمت تو سال و مه همی پوشم
ز خاک پای تو هر ذره که آن گیرم بصد طویله در یتیم نفروشم
همی بیاد تو نوشم شراب دوشینه اگرچه بر دل تو همچو غم فراموشم
ولیکن از کرمت مانده‌ام خجل که چرا همی بیاد تو من جز شراب می نوشم
همیشه تا که زبان آلت سخن باشد زبان ز شکر تو هرگز مباد خاموشم

ایا زمین و زمان از تو روشن و خرم جو آسمان برین و چو بوستان ارم
محمد ابن سعید اصل حمد و مایه جود که پیشوای کرامی و کیمیای کرم
بصدر رتبت تو لای جمله احرار نگون رتبت مباهات خسرو اعظم
چهار طبع کمر بسته‌اند در خدمت ز بهر خدمت تو بر میان همی چو قلم
قدم ز حد تواضع نبرده بیرون اگرچه تارک گردون سپرده بقدم
اگر بواسطه لطف خویش بازدهد خدای عز و جل جان بحاتم و رستم
یکی بود که رادی ترا ز جنس عبید یکی بود که مردی ترا ز نوع خدم
همیشه تا نشود خاک با سماک قرین همیشه تا بود اندر سپهر مهر علم

ز چرخ باد همه برخ دوستان تو باز / ز دهر باد همه بهر دشمنان تو غم
خجسته باد خرامیدن تو زین خطبه / ببارگاه همایون پادشاه عجم

ای عمدهٔ دین علای اسلام / وی بدر زمین و صدر ایام
پاینده بطاعت تو افلاک / تا زنده بخدمت تو اجرام
نه باد چو طبع تو بود پاک / نه خاک چو حلم تو بود رام
حاصل کند از مهابت تو / کام تو همی زمانه ناکام
عاجز شود از کمال عقلت / دور از تو چو دشمن تو اوهام
دارد چو مدینه شهر تو فضل / از کون تو بر بلاد اسلام
هر که پی وعظ مومنان را / بر منبر مصطفی نهی گام
با استماع تو نماند / از خوشی مجلس تو آرام
تا قرة عیون آن بزرگی / کو را که فضل و وقت انعام
هم صاحب رای سر و زاتباع / هم حاتم طی بود ز خدام
فرزانه بها و دین که دارد / از نصرت حق و کنیت نام
هستا و ز ملوک حاشیه [illegible] / کو را شمر و کسی ز حکام
ای آنکه سپهر و [illegible] گردون / مانند تو هیچ [illegible] بکام
چون شب بدعا بقات خواهم / در نیم شب از خدای علام
خواهم که شود زبان گویا / هر موی که باشدم در اندام
تا کوه و زمین تهی نباشند / از زر عیار و نقرهٔ خام

دایم بمکان تو چو بخت / عیش بدر تو باد خوش و رام
بر فرق محبش از شرف تاج / در دست مرادش از طرب جام

بفرخی و بسر سبزی و به پیروزی / نشست بار خدای جهان بنوروزی
جمال دین محمد محمد یحیی / که هست مایهٔ اقبال و اصل فیروزی
ایا بلند محلی که بر علامت تو / خدای عز و جل وقف کرد بهروزی
گهی که بزم کنی کار دوستان سازی / گهی که رزم کنی جان دشمنان سوزی
همیشه پرتو از آنست مهر سلطانی / که بر مخالف و سال و ماه کین توزی
که از جلال چو خورشید گردن افرازی / که از کمال چو خورشید عالم افروزی

پیوسته باد گردن گردون بکام تو / همواره باد دولت میمون غلام تو
زین وصلت خجسته که کردی بفرخی / محمود باد عاقبت آنچو نام تو
ای در جهان چو واسطه در عقد گشته هم / امال سر بواسطهٔ اهتمام تو
شد نام معن زاین و قیس ساعده / منسوخ و مندرس ز عطا و کلام تو
زر با شکایت و جهان پر حکایت / از بخشش مقیم و سخای مدام تو
مهر است زرد روی و سپهر است گوژپشت / از رشک همت حسد احتشام تو
بسیار شد مناقب سیاره در جهان / ز افضال بی‌نهایت و فضل تمام تو
گردون شود چو روز قیامت شکافته / گر یکزمان کند حرکت جز بکام تو
گردون سران ز بیم که تو در دهی کلاه / با قدر آسمان برین زیر گام تو

بار نپسند راحسد آید ز صعوه‌ای / گر بگذرد بگاه پریدن ز بام تو
خصم ترا است دین و دل چون غلام و رق / از فکرت چو برق و کف چون غمام تو
تا آسمان مقام بود آفتاب را / بر تخت بخت باد همیشه مقام تو
فرخنده بر تو عید و بر اعدای تو وعید / ایزد قبول کرده صلوة و قیام تو

بدان رای درخشان چون شهابی / بدان دست درفشان چون سحابی
زمین مکرمت را چون بهاری / سپهر مجدمت را آفتابی
بسیرت مقتدای خاص و عامی / بهمت ملتجای شیخ و شابی
که افضال با طبع کریمی / که تدبیر با رای صوابی
بوقت لطف و حلم و هیبت و جود / بسان باد و خاک و نار و آبی
ایا زین بهار دین و دولت / خرد را کان و دانش را بابی
اگر چه این معما تم درین شهر / زبیکاریست بس یاربی خرابی
به بیکاری و ملم حرب بند کشتی / اگر با آن نبودی بی شرابی
شود بیکار کی کار من از دست /
الا تا بر فلک باشد کواکب / الا تا بر زمین باشد حبابی
حسودت باد مقهور از وجودت / که او اهرمنست و تو شهابی

ای جایگاه خوب و بنای بزرگوار / وی موضع خجسته و بنیاد نامدار
عالی‌تر از سپهر و گشاده‌تر از هوا / خرم‌تر از بهشت و نو آیین‌تر از بهار

گویی که آسمان برین با علو خویش / از غیرت بلندی آن هست سوگوار
ور نیست سوگوار چرا دارد ای عجب / جامه کبود و پشت بخم دل پر از شرار
از حرمت و ز رتبت آن سال و مه بود / بیت الحرام خیره و دار السلام خوار
گویی ارم ز خوبی آن یافت آگهی / کز شرم آن گرفت همی در زمین قرار
زین دارد ابر پیشه همیشه گریستن / کز سقف آن شود تن او سر زمان فگار
چون کار زیرکان جهان دین نادرست / چون عهد دوستان پسندیده استوار
مشهورتر ز چشمه خورشید در بلاد / مذکورتر ز قبه جمشید در دیار
افراخته چو رایت میمون پادشاه / افروخته چو رای همایون شهریار
شاهی که نیست جز برضای مراد او / اجرام را مسیر و نه افلاک را مدار
فرمان ده جهان که مطیع و مسخرند / ویرا همه ملوک و سلاطین روزگار
روح الامین ز مرکز ذات الحبک کند / هنگام جنگ بر علم او ظفر نثار
هر چند کین بنای تبرک زیاد تست / از روضه جنان بخوشی صد هزار بار
خوشتر شود سراینه چون جمال شاه / عشرت کند درو و فلک دین کردگار
پیرایه علا علی آنکه همه جهان / ویرا خدایگان جهان کرد اختیار
شهزادگان ز دولت او دیده احتشام / آزادگان بخدمت او کرده افتخار
از چار چیز دور مبادش چهار چیز / همواره تا طبایع گیتی بود چهار
دستش ز جام باده و طبعش ز عیش خوش / گوشش ز صوت مطرب و چشمش ز روی یار
هر روز کرده نقش بنای دگر چنین / در خدمتش محمد نقاش نغز کار

تبارک الله ازین صفهٔ سلیمانی … که کس نکرد چنان در همه مسلمانی
ز خرمیست چو دار السلام همتایی … ز فرخیست چو بیت الحرام بی ثانی
قمر بداغ کلف گشت مبتلا پس ازین … که پیش او بزمین بر نهاد پیشانی
ز پای دست ز ذات العماد در معنی … از آن قبل که نخواهد شدن جهان فانی
شگفت نیست اگر هست نادره کامی … بنا مراینه در خور همت بانی
همیشه باد نشسته در آن همایون قصر … بشادکامی و صدر سپهری و تن آسانی
امیر مخلص دین نصر حاتمی که هست … بلاغ دار و از اسباب حرمت ارزانی

پیوسته این سرای مدار فتوح باد … هموار این وثاق مکان صبوح باد
اطرافش از نکویی و اکنافش از خوشی … چون خوی و خلق صدر اجل بوالفتوح باد
در چشم نامداری و در جسم مهتری … از سیرت و کفایت او نور و روح باد
از عمر نوح باد زیادت بقای او … خصمش ز دیده غرقهٔ طوفان نوح باد

زهی سرای کزو اسپرای کیوانست … زهی بنای کزو ابنای بستانست
ز حسن و بهجت او را شمار و اندازه … نه زیب و زینت او را قیاس و پایانست
نگاه منقبه چون خانهٔ براهیمست … بوقت مظله چون قبهٔ سلیمانست
هوای او ز لطافت چو عین تسنیمست … زمین او ز لطافت چو خلد رضوانست
مقام متقیانست و مقصد احرار … مخیم فضلا و مکان اعیانست
ز خاک ساحت او زندگانی افزاید … تو گویی آن را تأثیر آب حیوانست

در اصطناع تو همه امروز جلوه کرد … آری چنین کنند سلاطین حق گزار
مستشد لاجرم بدعا و ثنای تو … خلقی زبان گشاده و زیادت ز صد هزار
چون یافت این خبر جبلی شد جوان چنان … کازاد و در نور تجلی شد آشکار
گر داشتی اجازت غیبت ز پادشا … دریافتی اجازت رحلت ز شهریار
پیش تو آمدی و نکردی بجان تو … بر شعر مرتبت که فرستاد اختصار
لیکن چگونه پای نهد بر صف مراد … تا دامنش گرفته بود دست اضطرار
بپذیر عذر او که نگر دست جمع کس … هرگز میان خدمت سلطان اختیار
تا حق دین فرو ننهد مرد پارسا … تا دین حق رها نکند مرد بختیار
شمشیر حق ز حرمت تو باد آخته … پناه دین ز دولت تو باد استوار
تو در جوار بخت همایون و آن شهید … در رحمت خدای جهان ساخته جوار
بر مشهدش و زنده زباد لطف نسیم … بر مصحفش کشیده ز ابر کرم قصار

ابا زمانهٔ فانی ز بوده از کامت … ایا ستاره جانی فکنده در چاهت
چو باز بوده و کرده اجل چو گنجشکت … چو شیر بوده و کرده قضا چو روباهت
بزیر خاک فرو برده قد چون سروت … میان سنگ رها کرده روی چون ماهت
لطیف و خرم و خندان و خوب و خوش بودی … بسیرت گل از آن بود عمر کوتاهت
ز دل ندیده بجنبه دان دعاگویت … ز جان ندیده نه زیرکان هواخواهت
چو روی بودی و ایام کرد چون مویت … چو کوه بودی و اجرام کرد چون کاهت
چگونه بودی خواهی بزیر خاره و خاک … چو تن بخت همی از حرم و دستگاهت

ز بعد آنکه همی دیدم ایستاده بپای / به پیش خویش سپیده دم و شبانگاهت
بدان قناعت کردم ترا که در همه عمر / بخواب بینم با خود نشسته یکراهت
کباب شد دل من زین فراق ناکامت / خراب شد تن من زین وفات ناگاهت
مرا چنین نپسندی تو در مصیبت خویش / اگر ز زاری حالم کنند آگاهت
چو خرگهت دل من شد همه ز غم سوراخ / از آنکه که تهی ماند از تو خرگاهت
فراق داد زمانه ز تو به تکلیفم / جدا فکند زمانه ز من باکراهت
ایا مدار سعادات سعد بن زنگی / تو هیچ نیست بهمت فلک باشباهت
بگاه دانش و دولت تو پیر و برنایی / ازان مرید و مطیعند پیر و برناهت
سعادتیست ولی را بنان دربارت / شقاوتیست عدو را بسان جانکاهت
اگرچه هست سزا اگر کنون سد سرم / بفرقدین و سماکین ناله و آهت
جزع مکن که جزع نیست در خور عقلت / صبور باش که صبر است بهترین راهت
برفته از تو بباید بدن راضی / چو در پرستش ایزد دلیست یکتاهت
همیشه تا که بود در افزودن / فزوده باد جمال جلالت و جاهت

ایا کامی ندیده از جوانی / بر آی از خاک تیره گر توانی
که تو در سوک خود ما را ببینی / رخ از خونابه کرده ارغوانی
دریغا ای نجیب الدین کزین زاد / جدا گشتی ز چندین کامرانی
بدستت دوستکانی داده ناگاه / جهان از باده نامهربانی
دریغا مردن تو در غریبی / دریغا رفتن تو در جوانی

ز لطفت زنده گشتی کالبد را / چو ز آب زندگانی شخص فانی
ندانم تا خود آنکس چون بمیرد / که لطفش باشد آب زندگانی
در آن ساعت که تو ز آزار مردی / بجان کردی اجل را میزبانی
سیه شد اختر برج معالی / تبه شد گوهر درج معانی
نبودت در همه آفاق همتا / نبودت از همه احرار ثانی
به نیکو عهدی و آزاد طبعی / بخرم رویی و شیرین زبانی
ندانی تا عزیزان تو چونند / ز تیمار وفات ناگهانی
همی گریند چون ابر بهاری / همی نالند چون باد خزانی
مکانت صدر ایوان بود و زین پس / کنون باشد ترا سنگین مکانی
میان خاک تیره خیره باشی / بزیر سنگ خاره چند مانی
مگر آگه نه‌ای زاندوه خویشش / که تو در خورد جانی و جهانی
دو نور اندر سپهر افزون نماند / همی هر ماه ماه آسمانی
اگر بودی تو ماه آسمان چون / بدیدی در سپهر آن جاودانی
بهر چیزی گمانی برده بودم / ز انواع بلای این جهانی
بجز مرگ تو کان نگذشت ما را / درین ایام هرگز بر گمانی
دهاد ایزد جزایت را بجنات / که تو شایسته دار الجنانی
شده پیش تو امروز آشکارا / همان چیزی که کردی در نهانی
پس این تعزیت هرگز مبیناد / شهاب الدین جز اسباب تهانی
ز نفعش باد زاهل دردمندی / ملک کرده به پیشش مدح خوانی

فلک جنبه ز قدرش سرفرازی   ز طبعش باد مایل شادمانی

صدری که زمانه نیابد کریم تر   حری که زو ستاره نه چند حلیم تر
تا که شهید گشت چو هم نام خویشتن   هرگز مصیبتی نبود زین عظیم تر
دنیا یتیم بود ز احرار پیش ازین   اکنون شد از مفارقت او یتیم تر
با آن کریم صدر جفا کرد روزگار   آری ز روزگار نباشد لئیم تر
با رحمت خدای قرین باد زانکه بود   بر خلق هر زمان ز دیانت رحیم تر
دل در جهان مبند که پیر و سر انگزاد   وز هر چه بد ز نوح پیمبر قدیم تر
گرچه کنون مرا بر فراقت مشتری   کز عین کیمیاست عدیلش عدیم تر
منت خدای را که ازو ماند یادگار   شخصی که در جهان نبود زو کریم تر
ای صاحبی که طایفهٔ دشمنانت را   از هیبت تو نیست عذابی الیم تر
در شرق و غرب نیست سخن تر ز تو چنانک   اندر جهان نبود ز لقمان حکیم تر
بودم ز شوق خدمت تو مدتی مقیم   گشتم چو آن خبر بشنیدم سقیم تر
چونانکه استقامت کار دم زجاه ثبت   هر روز باد دولت تو مستقیم تر

شد شریعت بی نظام و شد سیادت بی محل   شد ریاست با هوان و شد امامت با خلل
تا مقام این جهان خویشتن خالی گذاشت   فخر اسلام و جلال سادة شمس الدول
در جهان آمد پدید از رفتن او اضطراب   بر مثال آنکه هنگام تجلی در جبل
مردمان از ناله کردن بر وفات او کنون   داغ او کوهی کشاد از دیده هر یک سبل

از کریمی

از کریمی و لطیفی بود تا روز پسین   طبع او دور از ملال و نفس او پاک از زلل
چون در اندام بزرگان خلق نتوانند کرد   با رضای او خلاف و با قضای او جدل
گرچه بودم از جهالت در ضلالت روز و شب   که خریدار غرور و گه گرفتار علل
عاقبت چون دیگران خواهیم گشتن یک بیک   بسته بند بلا و خسته تیغ اجل
حادثات گنبد دوار نتوان کرد دفع   مشکلات عالم غدار نتوان کرد حل
شک نباشد با قضا پیوسته میدان حکم   کند باشد با قدر همواره شمشیر اجل
پیش ازین در نظم کردن طبع من بودی سوار   بر غزلهای لطیف و مدحهای مستحل
از وفات او چنان گشتم که در پیتی کنون   هر زمان عاجز فرو مانم چو اشتر در وحل
گرچه بیچاره ز تاثیر وفات او برفت   از تن و جان و دل ما هوش و آرام و وجل
شکر یزدان را که زو ماندست فرزندی که هست   فرخ آثار و خجسته طلعت و نیکو عمل
صدر عالم بو المعالی بدر عالم میر شاه   آسمان جاه و بحر علم و خورشید امل
آن خداوندی که بر گردون سجود آرد همی   رای او را آفتاب و همت او را زحل
وان خردمندی که اندر هیچ وقتی نگذرد   بر ضمیر او خطا و بر زبان او زلل
در هنر دارد فزونی بر همه اقران خویش   چون محمد بر خلایق چون شریعت بر ملل
از خلافش نعل کرده دشمنان را چون شبه   وز وفاقش زهر کرده دوستان را چون عسل
از جلال او فلک پیوسته باشد با حسد   وز جمال او ملک همواره باشد با خجل
تا نشد از جور ستاره دشمن او ممتحن   تا نشد از دور زمانه حاسد او مبتهل
این بود همواره چون سیماب لرزان از فروغ   وان بود پیوسته چون سیمرغ پنهان در جبل
فخر دارد بر همه سادات گیتی از شرف   فضل دارد بر همه اشراف عالم در محل

همچو آتش بر دخان و همچو کوه بر شغال همچو گردون بر زمین و همچو دریا بر سبل
ای شده نام تو در عالم بهروزی سمر وی شده رای تو در گیتی به پیروزی مثل
گر نصیر الدین ز دنیا رفت بیرون ناگهان تو جزع مفزای و راضی باش در حکم ازل
از عقبی رفت تو بنشین بجای او کنون در مقام مهتری چون آفتاب اندر حمل
زنده باشد نام او کز وی چو تو ماند خلف تازه باشد جان او کز وی چو تو ماند بدل
تا نگردد مور مار و نال مرد و کوه کاه تا نگردد سیم سنگ و عود بید و شهد خل
باد طبعت شاد و کارت خوب و جانت مستقیم باد بختت رام و خصمت خوار و فرمانت مثل

اگر ببارم خونابه و برآرم آه برین مصیبت ناکام و واقعت ناگاه
وگر کنم ز دل و دیدگان در آتش و آب خلیل وار مقام و کلیم وار شناه
عجب مدار که نتوان گذارد جز چنین ز فوت تعزیت سعد ملک شاهنشاه
دریغ ماند تن او بزیر خاره و خاک ز جور صرف زمان و بقا و حکم اله
چو اختر اندر میغ و چو گوهر اندر کان چو شعله اندر دود و چو دانه اندر کاه
بماند برج سیادت بری ز گوهر فضل بماند برج سعادت تهی ز اختر ماه
زمانه بی سپه و بی مصاف کرد کمین بر آنکه بود هنر بر مصاف و شیر سپاه
مدیحهاش پراکنده بود در آفاق کنون مراثی او اوفتاد در افواه
ز درد بارخ زردم ز اشک دیده سفید ز سوگ جامه کبود و ز رنج جامه سیاه
گهی فرو برم از داغ این مصیبت سر گهی بر آورم از درد این قطیعت آه
بدم شکفته چنین کز دم نسیم درخت شدم کشته چنان کز تف سموم گیاه

چو لعل بود رخم شد ز رنج او چون زر چو کوه بود تنم شد ز درد او چون کاه
ز دهر آخته چنگ و جهان ساخته جنگ شدم خروشان چون چنگ دوازده ماه
از آنگهی که دیار سرای خالی گشت از آن فروخته شمع و از آن چهارده ماه
گهی چو شمع شوم سوخته به آخر شب گهی چو ماه شوم کاسته به اول ماه
ز قدر بود چو خورشید سال و مه پر نور ز جاه بود چو جمشید روز و شب بگاه
چو اندر آمد حکم خدای عز و جل ز قصر شد سوی قبر و ز گاه شد سوی چاه
ز دام بند قضا و قدر نخواهد جست نه پادشاه و رعیت نه پیر و نه برنا
اگر شوی چو پلنگ ثریا کر نکشش وگر شوی چو نهنگ دمان دشمن کاه
قضا در افکندت آخر از فراز جبال قدر بر آوردت آخر از نشیب مناه
وگر شوی بذکا حیله گر تر از دراج وگر شوی بذکا حیله دان تر از روباه
قضا بحیله نگردد مبا چو آمد وقت قدر بجاه نگردد دهر چو آمد گاه
بسا که ریخته شد زیر خاک و خواهد شد چو مشک سوده و مانند چو ساده سیم
اگر ز عقد کرم گوهری بشد دارد خدای واسطه عقد را همیشه نگاه
باصل آفت عین الکمال مدبر پای اگر شد از نکبات زمانه فرع تباه
اگر ز دنیا تحویل کرد نجم الدین اثیر دین را داور همیشه باد پناه
ایا کفایت تو بر بقای ملک دلیل ایا سخاوت تو بر فنای مال گواه
اگر بدار بقا رفت نور دیده تو جگر ز درد متاب و روان ز رنج مکاه
تو سال و ماه ز اقبال تازه باش چو ورد اگرچه عهد بمس بود عمر او کوتاه
ولیت را ز امل ملک باد و بار آورش عدوت را ز اجل ملک باد باد افراه

فلک بطاعت تو سر نهاده بی تکلف   ملک بمدحت تو لب گشاده بی اکراه
سعادت ازلی با موافقت همزاد   شقاوت ابدی با مخالفت همراه
غریق رحمت جبار باد سعد الملک   بروز حشر باد و بس همی شفاعتخواه
شده جریده احوال او بری ز خطا   شده صحیفه آمال او بری ز گناه

گر از زمانه شکایت کنم روا باشد   ور از ستاره تظلم کنم سزا باشد
ولیک این دو چه دانند کردن از بد و نیک   چو کار ما همه در قبضه قضا باشد
از آن قبل که سپهر و مدار این دو مقیم   طلایه غم و پیرایه بلا باشد
مران قضا که خدای جهان کند تقدیر   دران صبور نبودن ز ما خطا باشد
ز قدرت ملک العرش یک نشان آنست   که کارها بخلاف مراد ما باشد

ای بر تیغ قضا هلاک شده   جامه دولت تو چاک شده
بضرورت گذاشته مسکن   ساکن جای سهمناک شده
زده در دیده جهانی خاک   وانکهی زود زیر خاک شده
از سمک در غم محبت تو   تا که خلق بر سماک شده
پاک بوده ز عیبها و کنون   بهشت خدای پاک شده

ایا ساقی المدام مرا باده ده تمام   سمن بوی لاله فام که تا من درین مقام
ز غم نخفتم بکام گر کس ز خاص و عام   درین منزل ای علام امید قرار نیست

جو خواهی همی گشت تو با عاشقان مست   زمین دار باش پست مکن خلق را بخست
ز دنیای دون پرست بیکره بشوی دست   بخاصه در آنچه هست در و پایدار نیست
شراب مغانه نوش سراب حزین مپوش   بفرمای می فروش چه عمر آمد ار کوش
خطای کسی که هوش ندارد همی بپوش   ور ار از آن بکوش که او هوشیار نیست
طرب کن فزون قدیم نه ز خود برون   مسلم بزی کنون ز بند چرا و چون
مکن دل پر از خون گزین چرخ نیلگون   کسی را ز صرد دون بجان زینهار نیست
مکن از گذشته یاد همی جو ز طبع شاد   می ارغوان نژاد شبانگاه و بامداد
شتان از زمانه داد که چندان زمانه داد   جو تو و جو من بیاد که آن را شمار نیست
از ایام زینهار بیک طمع مدار   همی کش کریم وار از آزاد و بنده بار
بشادی همی گذار شب و روز روزگار   همی غم همی کسار گرت غمگسار نیست

ای همه عالم پر از آوازه آواز تو   وی جهان را پستان از دست دستان باز تو
ای فلک در مالش آن زاد و کان شاکرد تو   وی جهان در کشتن دلدادگان انباز تو
چون کمانم خسته قد و چون شانه سفته دل   از برای غمزه آن چشم تیرانداز تو
گرچه از ناز و عتابت کار من آید بجان   صد هزاران جان فدای آن عتاب و ناز تو
تا بش رخسار و بوی زلف و رنگ زیورت   هر سه باشد آن شبی کاهی بر هم غماز تو
با سه غماز چنین باشند با تو روز و شب   ظن مبر کز دشمنان پوشیده باشد راز تو

با جز بت قلاش نصیحت نگزینم   جز در صف اوباش بصحبت ننشینیم

آنزا که چو جان پاک نباشد نپسندیم / وانزا که چو تن خاک نباشد نگزینیم
از راه مقالات و مقامات نفوریم / با اهل خرافات و خرابات قرینیم
بی راحت روحست و صبوح اصل فتوحست / گه بنده امینیم و گهی بنده آئینیم
وز بهر مراد دل یک ساعته دوست / بگذاشته دنیا و کم انگاشته دینیم
در صحبت او پاک تر از آب سمائیم / در طاعت او رام تر از آب زمینیم
بی صحبت او دولت جمشید نخواهیم / با صورت او قبه خورشید نبینیم

ای لبا دلها که دام زلف تو آویخت / وی لبا جانها که تیر چشم تو انگیخت
گشته مستغنی چو خضر از چشمه آب حیات / هر که بر خاک سر کوی تو یکساعت نشست
در همه عالم چو تو یک دلبر چالاک نیست / بر سر کویت چو من صد مفلس غمناک هست
ای ز سودای تو کرده خرقه پوشان را کم / وی ز دیدار تو گشته روزه داران ...
جزع دلبند تو تا کی پرده ما خواهد درید / لعل پرقند تو تا کی تو بها خواهد شکست
نرگس آن چشم شوخ و لاله لبهای لعل / سوسن رخسار خوب و سنبل زلفین پرست
ای نهاده در پس گوش آن سر زلف سیاه / وی فکنده بر سر دوش آن خم جعد چو شست
باد کویت توشه دلدادگان زخال پای / خاک کویت قبله آزادگان راه دست
سوسن تو آب دار و سنبل تو مشک سای / لاله تو نوش بار و نرگس تو نیم مست

گر بهمه عمر خویش با تو زنم یک نفس / تا نزنیم آن نفس جان مرا بوسه بس
تا بشد آن بت که بد گلرخ و بلبل سماع / زار تر از بلبلم وقت گل اندر قفس

بانگ جرس چون بگوش آمدم از جلو / گاه وداع شدم ناله کنان چون جرس
هست ز دلدادگان کوی تو از چپ و راست / هست ز اقبال دادگان راه تو از پیش و پس
شد چو عتابت مرا گرم ز عشقت جگر / شد چو جوابت مرا سرد ز هجرت نفس
گاه ز عشقت کنم ناله چو رود و رباب / گاه ز هجرت کنم دیده چو رود ارس
نرگس جماش تست عاقله جان جاب / لعل شکرپاش تست مایه انس و انس

هرگز بود این یارب کاید بر من یکشب / وان دلبر سیمین بر وان لعبت شیرین لب
در محنت اگر ناید نزدم چه عجب باشد / آنزا که چنان باشد دیدار بود معجب
سرویست بقد سروی کو راست چمن مرقد / ماهیست برخ ماهی کو راست فلک مرکب
آن زلف پریشانش رخساره رخشانش / رخساره همچون روز چراره همچون شب
گر نور مس اندر شب افروخت داورا شد / تابنده همه ساله همچون قمر از عقرب
آمد بکران عمرم در رنج فراق او / از رنج فراق او ما را برهان یارب

المستغاث ای یار با جو کار من آمد بجان / تعجیل کم کن یکزمان کز رفتن آن دلستان
نور دل و شمع روان ماه کش و سرو چمان / از من جدا شد ناگهان من جان شد چون جرس
ای چون فلک با من بکین پی بر در چشم مردمی کین / آزار من کرده گزین آخر مکن با من چنین
عالم بعشق اندر ببین تا مر ترا کرد دقیق / کاندر همه روی زمین غمگین تر از من نیست کس
آرام جان من بر عیشم مکن پیروز بر / در زاری کارم نگر چون زاری از جانم خبر
رحمی بکن از شیرتر کاید جهان من بسر / بگذار تا در رهگذر او را به بینم یکنفس

وارم ز هجر آن صنم چون چشم او بختی دژم   چون خنگ او پشتی بخم اندوه بیش آرام کم
دل پر تف و رخ پر زغم تا بود صبر افزود غم   وز دست این چندین ستم یا رب مرا فریاد رس
چون بست محمل بر هیون زان شهر تا که بردرون   پیش من او از حد فزون خونابه راندم از درون
گفتم که آن دلبر کنون چون بسته چندر رخ بجوب   ترسیش آید در درون باشد که گرد و بار بس
تا زان نگار پر وفا گشتم بناکامی جدا   کشته جان و دل مرا این خسته تیر قضا
آن بسته دام بلا ماندم اسیر و مبتلا   که با رخ زرد از عنا که با دم سرد از هوس
مستانه غم آن ماه من معشوقه دلخواه من   خورشید و مثال و ماه من بر تو رسیده آه من
پر خون رخ چون کاه من شد [illegible]   وز دیده و از کاه من [illegible] رود ارس

الا ای لعبت ساقی ز می پر کن مرا جامی   که پیدا نیست عالم را درین عالم سرانجامی
کنون چون توبه بشکستم بخلوت با تو بنشستم   همی باید که در دستم نهی سرشار عشق جامی
نباید خورد چندین غم نباید زیستن خرم   که تا ما اندرین عالم نخواهد ماند جز نامی
همی خور باده صافی ز عمر آن که کم لافی   که هر کز عالم جافی نگیرد با کس آرامی
منه بر خط گردون سر ز عمر خویشتن بر خور   که عشرت را ازین خوشتر نخواهی یافت هنگامی
چرا باشی ز غمناکی مدار از مفلسی باکی   که تا کاهش شود خاکی نبینی زین جهان کامی
مترس از کار نابوده مجو تیمار بیهوده   ولی از غم دل آسوده بجام می دل خوش کامی
ترا در سر بدخواهی نشسته [illegible]   ز غذا بدی بهر مایی کمتر [illegible]

فصل بهار خرم و وصل نگار کش   جام شراب بیش و صوت رباب خوش

زیبا بود بخاصه کسی را که روز و شب   غمگین بود ز محنت گردون کینه کش
چون شد جهان شکفته ز بوی بهار نو   بجز بر کنار سبزه نه چنبد کهن مجش
بلبل کنون بنالد بر شاخ گل همی
چشم هوا ز دیده من شد سرشک بار   روی زمین چو چهره او شد بهشت وش
خوانند نیکوان که ببوسند پای او   روزی که پیش شاه کند دست زرکش

بسیار بیگناه شنیدم عتاب تو   هرگز ز شرم بر ندادم جواب تو
عمرم بشد ز بس که کشیدم جفای تو   صبرم بشد ز بس که شنیدم عتاب تو
اکنون که دل بمهر تو تسلیم کرده ام   تا کی کند به بردن جانم شتاب تو
لیکن بکن هر آنچه توانی ز نیک و بد   چون نزد من یکیست خطا و صواب تو
در تاب شد روانم و چون حلقه شد تنم   زان چند پر ز حلقه و زلف بتاب تو
گشتست چون ستاره ز عشق تو اشک من   تا عاشقم بر آن رخ چون آفتاب تو

از عتاب شبانه رنجورم   وز شراب مغانه مخمورم
خون دل و جان من بین چو صونت   گر نباشم بطبع معذورم
بسته عشق و خسته دیرم   از دل شکسته و جان رنجورم
[illegible] از الست شادی از من   تا بیار خویشتن دورم
چون شوم سوخته بآتش عشق   نیست سوخته جز آب انگورم
با ادب در زمانه معروفم   بمنسب چون ستاره مشهورم

لیکن این دو مرا نداد دو دوست / زانکه در دست عشق مقهورم

ای صورت بهشتی ای لعبت تماشای / ناهید با قفائی خورشید با کلاهی

پیرایه جمالی سرمایه نشاطی / آسایش روانی آرایش تباهی

چون چشم تست بختم پیوسته از تباهی / چون زلف تست پشتم همواره از دوتاهی

در وصل دلگشایی در هجر جان‌ربایی / در بزم می‌گساری در رزم صف‌پناهی

گر سرو سبز پوشد تو سرو ماه‌قبایی / ور ماه باده نوشد تو ماه باده‌خواهی

چون سنبلست زلفت چون نرگسست چشمت / در سنبلت درازی در نرگست سیاهی

گر دست جلوه ایزد در صف نیکوانت / چون خسرو جهان را در صدر پادشاهی

دست صبا گشاده ز چهره نقاب گل / چشم هوا دریده بگریه حجاب گل

با لاله رفت گل بعتاب اندرون و گشت / در جان لاله سوخته خون از عتاب گل

باشد کنون بتوبه شکستن شتاب خلق / باشد کنون بجامه دریدن شتاب گل

شد سرفکنده نرگس مسکین ز شرم آنک / سوی چمن رسید بغرمش خطاب گل

چون آفتاب تیره شد آن که تا کنون / بر کف نهیم باده روشن چو آب گل

گوهی که نوبهار بنزدیک عندلیب / آمد و پیک‌وار ببرده کتاب گل

واکنون چنار دست بعمدا دراز کرد / تا از زبان او بنویسد جواب گل

مشک را سایبان ماه مکن / جان و دین و دلم تباه مکن

عارض تست چون روشن / پرده او شب سیاه مکن

آن رخی را که چون دو هفته مهیست / بصفت چون نهفته ماه مکن

آن لب تو بگو نه یاقوت / چهره من زرنگ کاه مکن

بر دل من ز غمزه تیر مزن / پشت من چون کمان دوتاه مکن

گر بخوبی چو یوسفی دل من / کس نگوید مرا که آه مکن

برگشتم از آن بت که چو جان داشتم او را / زیرا که نه آن بود که پنداشتم او را

چون کرد مرا خوار و بشناخت حق من / ببریدم از او صحبت و بگذاشتم او را

آنکه که مرا دوست همی داشت شب و روز / چون جان و دل و دین همه انگاشتم او را

امروز جو شد در دل او دوستیم کم / بر غم دل خویش کم انگاشتم او را

چون عاقبت کار جفا دادم از پس / بیهوده چرا تخم وفا کاشتم او را

ای روی تو چراغ و جبین تو آفتاب / جعد تو پرز حلقه و زلف تو پرز تاب

در عشق تو بسوختم از عشق تو چنانک / پروانه از چراغ و عطارد در آفتاب

چون این دهنت و دهان تو از قیاس / چون چهره و دهنت میان تو از حساب

زلفت در دهان تو تابنده در پاک / زلفت بر میان تو رخشنده زرناب

زلف دوتاه و چشم سیاهت بود مقیم / این بیقرار و طاقت و آن پرخمار و خواب

... شد چو دل من همی پستم / گوهی که این چشید چو لب من همی شراب

زنجیر و قفل داری از عنبر و شکر / بر لاله و شکفته و بر لؤلؤ خوشاب

من در هوای عنبر و سودای شکرت   چون عنبرم در آتش و چون شکرم در آب

ای گشته چو گیسوی تو روزم بسیاهی   همواره بخون جگر عشاق نخواهی
در چاه زنخدان تو ماندست چو یوسف   وی مانده چو ابروی تو پشتم بدوتاهی
گر طرفه تری از صنم چین عجبی نیست   پیوسته بخون فتنهٔ آفاق نخواهی
گر صورت روی تو ببیند صنم چین   مسکین دلم ای خوبتر از یوسف چاهی
در بزم تو زیرک‌تر خوبان بسرای   چون صنعت آزر نبود صنع الهی
    ناچار دهد زود و جبین تو گواهی
    در رزم تو چابک‌تر ترکان سپاهی

گر هست آفتاب برخ پایمال تو   وز عاجزند خلق جهان از جمال تو
غره مشو بخوبی دیدار خویشتن   از بهر آنکه شاید اگر اندر زوال تو
گرچند نیست دیده من روز و شب کنون   در آرزوی آنکه ببیند جمال تو
روزی چنان شوی که کنم چشمها فراز   گر یکشبی بنزد من آید خیال تو
امروز گرچه نیستی آگه ز حال من   هر شب همی چگونه بوم بی وصال تو
آگه شوی ز حال من آخر تو آنگهی   گر خط تو شود همه شوریده حال تو
فردا چو خد خال تو در زیر خط شود   کمتر شود سراینه ناز و دلال تو

گر بر رخ تو لاله سیراب نبودی   در دین من لولوی خوشاب نبودی
در روشنی ماه نبودی درخت را   رخسار مرا آرزوی مهتاب نبودی

بخواب نبودی ز هوای تو مرا چشم   گر نرگس مخمور تو پر خواب نبودی
ور تاب نبودی ز هوای تو مرا چشم   گر سنبل مشکین تو پر تاب نبودی
بر روی تو راکع نبدی زلف تو پیوست   گر ابروی تو خفته چو محراب نبودی
باریک نبودی تنم از عشق تو چون نی   گر دو دو لب تو شکرناب نبودی
بودی تن من خوار بنزدیک تو همواره   گر چون قلم سپید کتاب نبودی

نه زمانه بهر باره مرا بار دهد   نه جوانرا بگذارم دل من بار دهد
از هر آنگونه که باشد بکشم محنت او   تا مگر شاخ درخت طربم بار دهد
ور مرا کلبن وصلش بر آید روزی   بر یقینم که از آن بهره من خار دهد
هر شبی بر سر کویش بنشینم تا روز   از پی آنکه مرا وعده دیدار دهد
گر جوان بختم بازد دهد یکباری   در همه عمر یقینم که بآزار دهد
بحقیقت که سزاوار ملامت باشد   هر که بیهوده چو من دل بچنین یار دهد

ما توبه دیرینه شکستیم دگربار   از بند بد و نیک بجستیم دگربار
در میکده رفتیم و دل و خرقه و سجاده   دادیم و بنهادیم و شکستیم دگربار
اندر صف عشاق برآسوده زنگار   با دلبر قلاش نشستیم دگربار
هر چند که تیر مژه تو دل و جان را   در معرکه عشق بخستیم دگربار
ای بسته سر زلف زره وار بعمدا   دل در هوس عشق تو بستیم دگربار
الله که ز پیمانهٔ عشقت   از خواجگی خویش برستیم دگربار

هر چند که از عشق تو بادیست بدستم / خوش باد مرا با تو ز هر گونه که هستم

تا کی این ناموس و مهیات ای پسر / بامدادان جام می ملات ای پسر
ساغری پر کن ز خون رز مرا / کین دلم خون شد ز غمهات ای پسر
خوش بزن با دوستان یکدم رباب / دل بپرداز از مهمات ای پسر
بر نشاط خرمی در میکده / وقف کن ساعات و اوقات ای پسر
هر کجا آزاده دل داده / بینی اورا کن مراعات ای پسر
چند بر طاعت مرا رغبت کنی / نیست ما را برگ طاعات ای پسر
هر زمان خوانی خراباتی مرا / چند باشد زین محالات ای پسر
عاشقان مست را وقت صبوح / سود کی دارد مقالات ای پسر
کاشکی یکدم گذارندی مرا / در صف اهل خرابات ای پسر

ای بعمدا سر بریده زلف شورانگیز را / وی بشوخی مایه داده چشم رنگ آمیز را
چهره خوب تو ماند نوبهار تازه را / غمزه شوخ تو ماند ذوالفقار تیز را
گر نمایی خال مشکین و لب شیرین خویش / زاهد صدساله را یا عابد شبخیز را
مرد و در ساعت کنند از مهر عشقت ... / با فساد و معصیت مرتهن و پرهیز را
هر شبی کاز اگذارم بی جمال روی تو / از درازی ماند آن شب روز رستاخیز را
دلبری شد پیشه آن با قوت روح افزای را / ساحری شد مایه آن هاروت شورانگیز را

بس بغمخواری و بیداری وصیت کرده ام / این دل آذرپرست و چشم گوهرریز را
از تکبر پیش چشم ماندارد قیمتی / دولت افراسیاب و ملکت پرویز را
این کجا هرگز بود در راه عشق تو محل / چهره مهتاب رنگ و دیده خونریز را

ای چو چشم تو فزون عشق تو هر روز مرا / قصه کردی سخنهای دل افروز مرا
چون غم محنت عشق تو در آورد ز پای / مده از دست بگفتار بدآموز مرا
گه کنی بسته بدان طره دلبند مرا / گه کنی خسته بدان غمزه دلدوز مرا
کرد ماننده تر از فاخته گاه نوروز / عشق آن روی چو آراسته نوروز مرا
نیست اندر هوس عشق تو خالی نفسی / دیده از خون و لب از آه و دل از سوز مرا
گر رساند ببرم گنبد فیروز ترا / در رماند ز غمت دولت پیروز مرا
کرده از شادی وصل تو بجان و سر تو / خار خرما و شبه گوهر و شب روز مرا

ای حلقه گشته زلف سیاهت بگوش بر / وی تکیه کرده جعد دوتاهت بدوش بر
خوبان نهند غاشیه بر دوش پیش تو / چون زلف تو زنار نهند سر بدوش بر
نوشین لبی و مشکین خالی و سال و ماه / داری ز مشک مهر نهاده بنوش بر
زان چهره چو آتش و زلف چو مشک تو / دارم دلی چو مشک ز آتش بجوش بر
گر دست دهد جان و دل و دیده مرا / هجران تو بگریه و رنج و خروش بر
چون شکرم گذاز از روز و شب / تا عاشقم بدان لب شکرفروش بر

می بباده که می‌پرستانیم / وز شراب شبانه مستانیم
دوست داریم می‌پرستان را / دشمن خویشتن پرستانیم
نه گرفتار رنج و ناموسیم / نه خریدار زرق و دستانیم
در بهار محبت معشوق / با نوای هزار دستانیم
گرچه در دست عشق پای فراق / همچو چارگان پستانیم
نه گریزیم از آب و آتش از آنک / خاک پایان و باد دستانیم

زلف تو زد تکیه بر دوش ای پسر / جعد تو شد حلقه بر گوش ای پسر
هجر تو برد از دلم صبر ای نگار / عشق تو برد از سرم هوش ای پسر
عالمی را حلقهٔ زلف تو کرد / حلقهٔ عشق تو در گوش ای پسر
داری از شمشاد و نسرین و سمن / زلف و رخسار و بناگوش ای پسر
سال و ماه از بیم تیر چشم تو / عارضت باشد زره‌پوش ای پسر
کوه با هجرت شود کاهی صنم / زهر با وصلت شود نوش ای پسر
دوش دادی وعده کایم نزد تو / کردی آن وعده فراموش ای پسر
آه اگر با من کنی امشب چنان / کردی از نامردمی دوش ای پسر

یار من آن شمع تابان پگاه / رفت دگر باره بسوی سپاه
شد سیاه و غم هجران او / بر دلم آورد ز محنت سپاه
زنگ زدی گرد صناعت مرا / در غم آن چهرهٔ تابان چو ماه

گاه کنم جامه ز جورش کبود / گاه کنم خامه ز یادش سیاه
ای شده در هجر تو کارم ز دست / وی شده بی روی تو عیشم تباه
بر طمع آنکه ترا ناگهان / باز رساند بسر من چو آه
روز و شبم گوش نهاده بدر / سال و مهم چشم نهاده براه
قانعم اکنون ز پس آنکه بود / با تو بهم صحبت من سال و ماه
کز تو سلامی رسدم وقت وقت / وز تو پیامی رسدم گاه گاه
پیشه و کارم صفت و یاد تست / ای بت جانسوز و به صبر کاه
گاه کنم وصف تو در وصف مهر / گاه خورم یاد تو در بزم شاه

ای بت شیرین من ناز تو آیین من / در کار تو شد جان و دل و دین من
گرچه ترا جور خوست جور تو بر دل نکوست / در دل من مهر تست در سر تو کین من
دلبریست و جفا پیشه و آیین تو / عاشقیست و وفا سیرت و آیین من
دست فراق تو داد خرمن صبرم بباد / ایزد رحمت کناد بر دل مسکین من
ای بت چالاک من ماه طربناک من / دلبر بی‌باک من لعبت شیرین من
هجر تو تا رانده تیغ بر دل من ای دریغ / هست چو بارنده میغ چشم جهان‌بین من
در غم هجرت کنون نیش پر ز خون / شد ز رخت لاله‌گون چهرهٔ پرچین من

گر نگارم نه ظریف و کش و چالاکستی / کی دلم شیفته و خسته و غمناکستی
ور ببدعهدی منسوب نبودی چو گل / دامنم کی چو گل از حسرت او چاکستی

عارض روشن او پاکتر از خورشید است — ای دریغا که دل او ز جفا با کستی
چون خرامان به خیمهٔ من برگذرد — گویم ای کاج که دو تا بی من جا کستی

جز آفت ما نیست روی تو — جز خدمت شاه نیست رای تو
از بهر رضای تو فروبستم دل — هر لحظه پذیرم جفای تو
ای ای تو خوب و روی تو خرم — من کشته بدین مبتلای تو

هر زمان اسب بجز زین نکنند — دل آزادگان جز این نکنند
چون کسی المهر بگزینند — هر کسی را بد و گزین نکنند
هر که با دلبران قرین گردد — دل وی با عنا قرین نکنند
نیکوان با ستم رسیده خویش — مهر ورزیده قصد کین نکنند
زان ستم کرده بجای من انگ — خیل کافر با ملحدین نکنند
آنکسانی که قدر دل دانند — با چو من بیدلی چنین نکنند

نگارینا بدان کرمی که تو در کار من بودی — چه بد کردم که ببریدی ز من صحبت مرا بردی
چو دانستی که غمناکم چو گل با دامن خالکم — اسیر چون تو هستم چرا بر من نبخشودی
ایا تخم جفا کشته بقهر از من جدا گشته — شدم در عشق تو کشته منور از من بخشودی
امید من سیاکردی مرا بر ره رها کردی — ز غم پشتم دوتا کردی بخون رویم بیالودی
مرا گر چند بیهوده فراقت کرد فرسوده — دلم زانت فرسوده که از بخت برآسودی

چو بگزیدم هوای تو بجستم خیر رضای تو — با امید وفای تو بکردم هر چه فرمودی
ایا برگشته از مهرم از آن باغ چون مهرم — که بی آن روی چون مهرم چو ماه نو بفرسودی

گر چند مرا یاد نکردی به سلامی — ور چند مرا یاد نکردی به پیامی
چون دایره کم باد سپهرم که بهر عمر — بیرون نهم از دایرهٔ مهر تو گامی
من با تو نکردم بدل و دین بخیلی — با من تو مکن هم به پیامی و سلامی
در عشق توام سوخته نا ساخته کاری — در هجر توام یافته نا یافته کامی
تا در دلم اندیشهٔ عشق تو مقیمست — جز با سر کوی تو مرا نیست مقامی
کردم بضرورت تن آزاد غلامت — گرچه بر تو نیست مرا قدر غلامی

بتی کز شرم او خورشید تابان نور بگذارد — اگر رضوان رخش بیند جمال حور بگذارد
خمار آلوده چشم او چنیندارم که در عالم — کسی را از شراب عشق نامخمور بگذارد
شگفتی نیست گر پرده دریده گشتم از عشقت — چنان روی که او دارد گر استور بگذارد
بعشرت با حریفان هر شبی تا روز بنشیند — تن آسان و مرا در گوشه مهجور بگذارد
چو حال من همی داند چگونه دل دهد او را — که در کنجی مرا هر شب چنین مقهور بگذارد
ز بسیاری که زو خواری همی بینم بدان عزمم — که بگذارم مرا و زکر دلم رنجور بگذارد
کند بر من مرا خواری که بتواند اگر او را — علا دین چنین صالح منصور بگذارد

گر چند مرا تو به شکستن نه صلاحست — در عشق تو هشیار نشستن نه صلاحست

بار روی تو نوشیدن باده نه حلالست
برخیز و بمن ده قدحی چند فزونی
این عشرت ما از طرب کرم معیشت
از چنگ فلک باک نداریم بحقیقت

در کوی تو پوشیدن خرقه چه حلالست
کاسایش روح من از افزایش راحتست
برخیز که چون نشید آییم مراحتست
زانکه بدست از قدح باده سلامتست

ای جهانی از جمال روی تو افروخته
حسن تو در هر مقامی رایتی افراخته
زلف پرتابت ز سر دلداده جانی ساخته
مشتری را روی تو همچون مشتری بگداخته
زان رخ چون ماه وان دیدار پروین بیختی
گاه در دست تو چون چنگم بزاری ساخته

وی بلای عشق تو بر من جهانی سوخته
عشق تو در سر روانی آتشی افروخته
چشم پرخوابت ز سر آزاده گیتی دوخته
ساحری را چشم تو از سامری آموخته
تا بروزم چشم پروین بار در ره دوخته
گاه در پیش تو چون شمعم بزاری سوخته

نگارا چون خبر داری که من در عشق تو چونم
تو چون خورشید گردونی بقدر و عارض من چون تو
از آن چون ماه نو پستم من از عشق تو فرسوده
بغمخواری چو یعقوبم به پیدا ازین چرا بونم
نشستم در یکی گوشه ترا در ساختم توشه
مرا گر چه بود پیشه همیشه تنگ دل بودن

مکن بیچاره مهجورم مشو بیهوده در خونم
بدل ثقته چو خورشید و بقد خفته چو گردونم
که عشق تست هر ساعت چو ماه نو در افزونم
بشیدایی چو وامق در شهامی چو مجنونم
بجز داننده چون بد اند کس که من چونم
نبود پستم ز دلتنگی چنین هرگز که اکنونم

تا من رخ زیبای ترا باز نبینم
خالی نشود دیده گریان من از خون
هرگز تو چو من عاشق دلسوز نیابی
چون چهره زرد و دم سرد و دل پر درد
بی روی دل افروز تو درمان دل خویش
در عشق تو زین روی همی ای بت مه روی

بر دل در شادی نفسی باز نبینم
تا چهره خندان ترا باز نبینم
من نیز چو تو دلبر دمساز نبینم
خود را بر خصمان تو غماز نبینم
جز خدمت دستور سرافراز نبینم
من روی نگه داشتن راز نبینم

کاشکی هنگام رفتن با تو من بنشستمی
کاشکی نگرفتمی هرگز شکسته زلف تو
گر چه دلتنگ و غریب و مفلس و سرگشته ام
هست آگاه و گواه ایزد که گر ممکن شدی
موی مو ریزم   سیم و زر
هر زمان از جوی دیده خون دل بگشادمی
لیکن از عشقت چنینم در نیاوردی بلی

یا نخستین روز یاری با تو من در پیوستمی
تا ز عشقت توبه دیرینه را نشکستمی
نیستم باکی گر با تو بجایی هستمی
با تو اندر گوشه بی توشه بنشستمی
گر نه در عشقت ز زر و سیم خالی دستمی
گر معاذ الله دل اندر جز تو یازیستمی
من ز دست خویشتن هیچ چگونه رستمی

الا ای عاشق مسکین اگر خواهی که خوش باشی
ز رنگ سیرت خالی ز حیرت زان خالی
چو شمع ار سر برافرازی بسوزی و دو دلگشی
شراب عاشقی نوشی پس آنگاهی همی گوشی

ترا گر ز فراشی تولا کن بفراشی
گهی در صدر ابدالی گهی در صف اوباشی
ور از تار قدم سازی گرایی چون قلم باشی
که از غم زار بخروشی ز اندوه روی بخراشی

چرا نه با رخ زردی اگر در عاشقی فردی — چرا نه با دم سردی اگر در بیدلی فاشی
چه دل دادی بجانانی که در دست او رهانی — چه منت باشد از جانی که تو در پای او باشی
چرا گردد مرا راهی همیشه نفس خودخواهی — مگر کت نیست آگاهی که تو نقشی ز نقاشی

گر چو من بلبل ز درد عاشقی مدهوش نیست — بس چرا از ناله کردن یکزمان خاموش نیست
نیست جز آواز بلبل غمگسار ما کنون — جز مرا آواز چنگ آن صنم در گوش نیست
در فراق آن بت دیبا رخ زیبا سخن — مونسم در باغ زیبا رنگ دیبا پوش نیست
گر زنم در دامن گل چنگ روز و شب رود — چون مرا آن ماه گل رخسار در آغوش نیست
تا جهان گشتست پر جوش از خروش عندلیب — نیست یکشب کز فراق او دلم پر جوش نیست
من همی نوشم کنون بر یاد او پیمانه می — گرچه بی دیدار روی او مرا چون نوش نیست
لیکن اکنون هر که او هشیار باشد گر زمان — نزد هشیاران حقیقت دان که او مدهوش نیست

زمانه گر مرا یکشب بخلوت با تو بنشاند — بسا گوهر که در پایت ز شادی جان من افشاند
نه جز عشقت هوس دارم نه بی یادت نفس دارم — نه مونس جز تو کس دارم خدا از حسن چون داند
ز جان سیر آمدم از بس که خواری بینم از هجر — نه پندارم که زینسان کس برنج عشق در ماند
حدیث عقل مینوشد دلم خواهد که بگریزد — ولیکن هر کسی کو شد یقین دانم که بشتابد
کسی کز دیده خون باشد در اندوه روی بخراشد — نه در زاری چو من باشد نه در خواری بس ماند
ز خصمت گرچه هر باری که بد گوید کشم باری — بدان شادم که او باری مرا پیش سخن راند
کنون از نزد تو دورم نه نزدت هم عیبی دورم — چو من خود بیتو رنجورم مرا خصمت چه رنجاند

ای زده چون شبه بر پا بر — خال مشکین روی زیبا بر
کردی آشوب خلق عالم را — رقم از غالیه بدیبا بر
داری آمیخته ز عارض و زلف — گل سوری بمشک سارا بر
عشق من بر جمال تست چنانک — مهر وامق بچهر عذرا بر
هر زمان داغ نو نهد عشقت — بدل عاشقان شیدا بر
وعده کردی که لب نهم فردا — بلب آن غریب شها بر
چون مرا نیست تکیه بر امروز — دل چگونه نهم بفردا بر

زلف پرتابش همی بازار عنبر بشکند — چشم پر خوابش همی ناموس عبهر بشکند
گر جمال روی او یکره ببیند بت پرست — همچو ابراهیم صورتهای آزر بشکند
بی سر و سامان شوند از عشق او خلقی چو من — چون ز چالاکی بعمد از زلف را سر بشکند
زان ستمهایی که از عشق تو آید بر دلم — گر نهی یکذره بر کوه سکندر بشکند
که بچشم آوازهٔ هاروت بابل کم کند — که بلب اندازهٔ یاقوت احمر بشکند
زلف او هر ساعتی پرهیز من باطل کند — خال او هر لحظه سوگند دیگر بشکند
هر زمان بار غم هجران تو پشت مرا — چون دل اعدای سلطان مظفر بشکند

اگر پوشیده یکباری بکوی تو گذر کردم — وگر دزدیده ناگاهی بروی تو نظر کردم
برین ناکردنی بر من غرامت چون ز بر مانم — که در پیش تو جان و دل همه زیر و زبر کردم

گر از دل گویمت دلبر که از جان خوانمت جانان
برغبت دل آن از ادم بحیلت جان خطر کردم

بنام عشق تا باشد بلوح اندر قلم راند
ز حرمت چون قلم پشت همه حرفت بسر

اگر تقدیر ایزد را حذر کردن بگردانند
من از سودای تو چندانکه نتوانم حذر کردم

اگر در صومعه وقتی بفراشی مثل بودم
کنون در میکده خود را بقلاشی سمر کردم

کهی در صدر فراشان کهی در صف قلاشان
میان این و آن عمر گرامی را هدر کردم

بگاه باده نوشیدن ز پیمانت برون رفتم
نه وقت خرقه پوشیدن ز فرمانت گذر کردم

گر نخواهد بود روزی وصل او تا شب مرا
ور نخواهد داد توشه بوسه زان لب مرا

چون همی دانی که بی او کار من آید بجان
در غم هجران او فریادرس یارب مرا

گر شبی تا روز باشم در کنار او بود
چون شب قدر و چو روز عید روز و شب

گر بعقرب زلف او رسیدی دست کس
نیستی بهر دو دست از عشق چون عقرب

از فراق او مرا پشت چون گردون نجم
و ز سرشک دیده کار و لیت پر کوکب

نیست اندر صحبت او نیست اندر عشق من
جز جفا اندیشه او را جز وفا مذهب مرا

تا نه بینم باز روی او نباشد هیچ کس
دیدگان بی اشک و دل بی درد و دل بی تب

یاری ز تو زیباتر از خلق ندارد کس
سروی ز تو چابکتر در باغ نیارد کس

از طره آن پرچین بر گل نشسته با حبس
هرگز چو تو اندر چین صورت نگارد کس

ناخواسته هر ساعت چون خاسته از طاغیت
جز من دل و جان هرگز پیش تو نیارد کس

بی آن رخ چون لاله چون ابر کند حالم
مانند من ژاله از دیده نبارد کس

در شهر ز مه رویان در مهر دل جویان
هستند بسی لیکن لطف تو ندارد کس

گر زند توانش و جان آرند بخدمت جان
حقا که اگر زیشان مهر تو گذارد کس

گویند حریفانم بگذار ز دست او را
معشوق مساعد را از دست گذارد کس

ای مسلمانان دلم تا کی شد بیداد ازو
چند خواهم بود آخر روز و شب ناشاد ازو

آنکه داد او بداد دست از طراوت در ازل
بی گمان دانم که نپسندد کسی بیداد ازو

گر بعشقش مبتلا گشتم مرا معذور دار
ای بسا زاهد که تن در بت پرستی داد ازو

ور بروش نو بشکستم عجب نبود ازانک
بس کسا کاندر بلای عاشقی افتاد ازو

گر قضای آسمانی نیست عشق او چرا
نیست شد آزاد و فارغ بنده و آزاد ازو

سر زمان چون چنگ اندر چنگ او مظلوم وار
پیش تخت خسرو عادل کنم فریاد ازو

ای راحت روح چنگ بردار
هنگام صبوح چنگ بگذار

اکنون که دوتا شدم چو چنگت
بنواز مرا چو چنگ یکبار

ایدر دل من ز ده ز عشقت
دور از تو همیشه چنگ تیمار

در راه تو خویشتن پرستان
گشتند ز نام و ننگ بیزار

یاقوت تراست لطف چند
هاروت تراست رنگ بسیار

گرچه بر تست سیم سیما
بر روی دل تست سنگ کردار

در عشق تو من ز خون دیده
دارم چو پلنگ رخسار

شکر لب و نگاه پاسخ
داری تبر از شریک گفتار

زر غم چو دهان خود دلم را / پیهوده مدار تنگ چون نار

کاشکی اکنون که از تو نیست آگاهی مرا / از تو آوردی خبر باد سحرگاهی مرا
ای نکویی گشته چون پیغمبر جاهی مثل / در بلا پسند چون پیغمبر چاهی مرا
تا سوی تو مایلم چون کاه سوی کهربا / همچو کاه اندر غم هجران همی کاهی مرا
گرچه من با تو بهر نیک و بدی خو کرده‌ام / زین نکوتر هم توانی داشت گر خواهی مرا
هر زمان گویی که بر من دیگری بگزیده‌ای / حاش لله گر بود زین گونه گمراهی مرا
دل تو جوی و آدمی آسان از جفا (?) / از جفای تو چنین روز آگاهی مرا
از حسرت بیزارم از ارز دنجا ک (?) پای تو / از ثریا تا ثری از ماه تا ماهی مرا
نیستم نومید از ایزد که آورد آخر فرج / از بلای تو باقبال شهنشاهی مرا

صنما هجر تو عمرم بکران آورده است / انتظار تو دلم را بفغان آورده است
نیست چون باد مراد طلب تو آرام / تا مرا باد ز بوی تو نشان آورده است
ای چو جان وقت صفا و چو جهان گاه جفا / یک جهان از غم عشق تو بجان آورده است
بسر تو که در آفاق سر و کاری نیست / که نه آزار سر زلفت بزبان آورده است
آنکه هست از عدم آورده هر اجزا بوجود / از پی رنج و غم پیر و جوان آورده است
کس نداند که مرا در نخستین لطفت / در صف سوختگان تو چه سان آورده است
بس کسا کو بتظلم چو من از دست غمت / رخ بدرگاه خداوند جهان آورده است

گر مرا آن شمع خوبان یکزمان بنواختی / همچو شمع از آتش حسرت تنم بگداختی
نیستی در چنگ او چون چنگ پا (?) نالان دلم / گر دلم یکره چو چنگ خویشتن بنواختی
چون شناسد اعتقاد من همی در دوستی / واجبی کردی که حق صحبتم بشناختی
چون شدم از عشق او پرداخته باری کنون / کاشکی یکدم ز ناجنسان بمن پرداختی
گر چو من بودی تمام اندر طریق عاشقی / دین و دنیا را بغیبت همچو من در باختی
بیقرار و خوار گشتی همچو خاک و باد / گر ز چشم و دل آب و آتشم بنداختی

ای چهره زیبای تو مانند ماهی / روزی بمن آخر نکنی یاد بماهی
تو شمع سرایی و منم سوخته شمعی / تو ماه سمایی و منم کاسته ماهی
رنجور چرا ام ز تو ناگفته محالی / مهجور چرا ام ز تو ناکرده گناهی
گیرم نخوری با من غمخواره شرابی / یا خود نکنی بر من بیچاره نگاهی
آخر بر تو این قدرم قدر نماندست / کز دور سلامی کنمت گاه بگاهی
آفاق بسوزد ز ثری تا بثریا / گر من ز غم اندر غم هجران تو آهی
مگذار مرا خوار و میازار بیکبار / زیرا که ندارد ز جهان جز تو پناهی

ای نکویی سجده کرده مهر بر گردون ترا / چند خواهد بود آخر مهر بر گردون ترا
از مراعات خسان و در وفای ناکسان / هست طبع روزگار و عادت گردون ترا
از لطافت چون هوای نوبهاری لاجرم / هر زمان اندر هوای طبع دیگرگون ترا
بس کسا کو شد چو قارون در غم تو زیر خاک / تا خدای عرش کرد از نیکویی قارون ترا

گر تو زیبایی کنی با عاشقان زیبد ترا … زانکه زیبا آفرید ایزد [illegible] بیرون ترا
گر تو با دلدادگان خوبی کنی واجب بود … چون نخواهی هرچه باید حاصل آنست اکنون
عاشقی چون فضل [illegible] بی پایان مرا … نیکویی چون بخت سلطانت روزافزون ابد

جانا دلی چه سوزی کان هست جای حیرت … ماها شبی چه کاهی کان هست در نهایت
هر روز بامدادان گاهی برون ز خانه … باشند صد هزاران بیدل گرفته رایت
در محنت درازم زان گیسوی دراز … با قامت دوتا هم زان ابروی دوتا
زان بس که با تو بودم بر گاه گاه گشتم … راضی بانچه بینم در خواب گاه گاهت
چون سرو خشک و خوارم چون ماه نو نزارم … زان قد همچو سروت زان روی همچو ماهت
نخجست عاشقان را هاروت جرم کارت … گنجست بیدلان را یاقوت عذرخواهت
ناهید خیره گردد وقت سماع و لهوت … خورشید سجده آرد پیش جمال و جاهت
پوشی سلاح کینم سازی سپاه خشم … هر ساعتی و اینست اندیشه سال و ماهت
آنگه که باشد در کین و جنگ مونس … چشم دژم سیاهت زلف بخم سیاهت
بر من شود ز عشقت غم ناپدید آنگه … کاراسته ببینم در بزمگاه [illegible]

کاشکی بودی بدست من نگار خواسته … تا همه در پای او افشاندمی ناخواسته
چون همی باید خیالت بی نثار جان … کی بدست آید وصالت بی نثار خواسته
ای ز زلف و قد و خدت خیره و خوار و خجل … مشک ناب و سرو آزاد و مه ناکاسته
چون بنفشه گوژپشتم چون سمن سوراخ دل … تا ترا دیدم بنفشه بر سمن پیراسته

پیش از آن کآراسته روی تو بیند چشم کس … شد بمهر تو دل من در ازل آراسته
تو تن آسان در سرای بنشسته در عشق کس … در خراسان صد هزاران شعله آراسته

نیست در عالم ز تو خونخواره و بیباکتر … نیست در گیتی ز من بیچاره و غمناکتر
از فلک در مالش آزادگان ظالم تری … وز جهان در کشتن دلدادگان بیباکتر
گر نه در عشقت مرا در آتش تیزست جای … هست در مهرت دلم از آب باران پاکتر
تا کیم گویی که اندر زیر پایم خاک باش … چون توانم بود آخر زین که هستم خاکتر
تا بدر ناشد مرصع چاک پیراهن ترا … هر زمان باشد ز عشق تو دل من چاکتر
در جهان هرگز ندیدست و نخواهد دید کس … از تو در مستی و هشیاری بتی چالاکتر

ساقیا برکش قدح تا طبعها خرم کنیم … در دو عالم خویشتن را یکزمان بیغم کنیم
از حریفان گر کسی گردست توبه مرحبا … ما بهر جایی چو وقت توبه آید هم کنیم
تا کی اندر جستن بیشی و بیشی بیهده … در جگر آتش زنیم و دیدگان پر نم کنیم
هیچ رنجی در جهان ما را نیامد پیش بیش … گر دل آن اندیشه بیشی و کم کنیم
گاه آن آمد که عالم را پس پشت افکنیم … تا مگر خود را نکو روی همه عالم کنیم
بر سماع زیر و بم نوشیم چیانه شراب … در وفا باید که صحبت جوز زیر و بم کنیم
گر معاذالله نخسپد در دل ما غم چشم … جام را در مدا و همچون نگین جم کنیم
ور ز وصال و صحبت جانان و دلبر جان و دل … همچو روی و عارض او تازه و خرم کنیم
گرچه محرومیم از دور راه صحبت داشتن … خویشتن اندر حریم وصل او محرم کنیم

ورزند با ما مپا سعد واریکدم هوا ... صد هزاران جان فدای راحت آن دم کنم

چون خروس اندر خروش آید مرا هنگام ده ... سر گرامی داده اندر چنین هنگام ده

از غم نابوده هر ساعت دلم را چون کمین ... وز می آسوده هر لحظه بدستم جام ده

دل چو من همچو پسته بر در غم معشوق دار ... تن چو من همواره در نیک و بد ایام ده

چرخ بی آرام هرگز کم نخواهد گر شود ... تو دل شوریده را باری بمی آرام ده

هرکجا می خواره بدنام بینی در جهان ... بی توقف دل بدان معشوقهٔ بدنام ده

ای نهان زر تخته زرزر و دو پیسیم خام ... پختگان را ورکرد و زان شراب خام ده

گر بنقل آمد احاجت که با تو می خورم ... از دهان و چشم خویشم پسته و بادام ده

ور ترا باید که شب منسوخ گردد جاودان ... روز بازار چهرهٔ خود روشنائی وام ده

ور همی خواهی که زهره مطربی از آسمان ... پیش ما آید بخدمت نزد او پیغام ده

ور همی خواهی که گردد بزم تا دار السلام ... دوستکامی اپیا دعمدة الاسلام ده

ای جفا کرده بسی با من زیادت زین مکن ... هر زمانی بی سبب اسب جفا زین مکن

ور ندارم بر تو حق چند انکه یکساعت کنی ... در هوا داری وفا باری جفا چندین مکن

بادم سرد و رخ زرد و تن فرذم مدام ... شادی مهر و وصالم هجر و قهر و کین مکن

هرچه خوبان کرده اند از بدخویی با عاشقان ... در همه عمری تو هر دم با من مسکین مکن

گرچه خرم روی و خوش گوی و خندان همچو گل ... با من اندر عشق بدعهدی چو گل آئین مکن

باد و چشم پر ز زر و پیروتنی چون ماه نو ... قصد جان دوستداران ضیا الدین مکن

انکه که تهی نبود پیرایهٔ ما ... از خاک در تغیت آمدی سایهٔ ما

امروز که نیست نزد تو سایهٔ ما ... آگه شده مگر ز پیرایهٔ ما

دیدار تو از می طرب انگیزترست ... طبع تو ز آتش جفا تیزترست

چشم تو ز روزگار خونریزترست ... خال تو ز شعر من دلاویزترست

در دیدن دیدار تو باغی دارم ... وز دیدن دیگران فراغی دارم

در جان ز جفای تو چراغی دارم ... بر دل ز غمت چو لاله داغی دارم

حاشا که دلم ترک تو گیرد هرگز ... یا داغ کسی دگر پذیرد هرگز

تا ظن نبری ای مه و لب آب حیات ... این آتش عشق من نمیرد هرگز

یک جام می وفا نخوردی با من ... آن چیست که از جفا نکردی با من

چون چرخ همیشه در نبردی با من ... مانند زمانه تا چه گردی با من

اکنون که ز تو جدا بیافتاد مرا ... و اندوه فراق مالشی داد مرا

بی چشم و زنخدان و لب تو ز نشد ... جز نرگس و نار و سیب فریاد مرا

سودای تو چون حرارت من بفزود
یعنی که ترا بار شکر دارد سود
وانکه باشارتم لب تو بنمود
دور از تو مرا طبیب تسکین فرمود

دیدار تو راحت دل مفلس ماست
رخساره و چشم تو گل و نرگس ماست
گرچند جمال تو نه در مجلس ماست
آخر ز خیال روی تو مونس ماست

زان روی چو ماه طرّه بغدادی
زان چشم سیاه سایه پیدا دی
مانند گل ای وصل تو اصل شادی
خوشبوی و شکفته و اندکی رادی

هرچند که هستی ای نگار دلجوی
چون لاله همه رنگ و چو نرگس همه بوی
نیکو نبود که باشی ای سلسله موی
چون سوسن دو زبان و چون لاله دو روی

که شمع صلاح بر فروزم بی تو
که خرمن عافیت بسوزم بی تو
ای عارض تو چون گل و روی تو چو ماه
چون گل بجز از جامه بر دوزم بی تو

در وصل تو چند بهر دامن گل
خوردیم شرابی چو دل روشن گل
اکنون که شدی و پستم ای خرمن گل
در فرقت تو دست من و دامن گل

در عاشقی تو همه خوبان زمین
مستیم من و بلبل بیچاره حزین

او در قفسی به هجر گل مانده حزین
من در هوسی تو درد دل کشته چنین

دست از همه خلق در تو ناپاک زدیم
در عشق تو پیرهن چو گل چاک زدیم
آتش ز هوس در دل غمناک زدیم
آوازه نام خویشتن خاک زدیم

آنکه که مرا خود دل از دین براند
نازک تن از محبتی که درماند
گویی که فلک ستاره بر ماه نشاند
یا ابر بهار لاله در ژاله فشاند

ای مرحمت تو دیانت و راه تو داد
بخت ترین خلق جهان جواه تو باد
از چه که شوم ز جود و از جاه تو شاد
کاقبال مرا نشان ز درگاه تو داد

جمع فضلا را چو تو مخدومی نیست
وز عهد تو در زمانه مظلومی نیست
جز مادح مخلص و ندیم خاصت
در عالم از احسان تو محرومی نیست

ای آنکه نظیر نیست در ایامت
دلهای عزیزان شده صید دامت
آواز خوش دلکش خوب انجامت
شد همچو دعای سحر همنامت

چون طبع تو از نشاط کردم
صد مرده بدم زنده کنی در یک دم
زآواز تو داد و شود در عالم
آوازه پرورده همنام تو لم

آن ماه که از دست چشم من با خون خفت
صد بار دلم به تیر غم افزون سفت
با این همه بایدم همی اکنون گفت
کی رفت و کی آمد و چه خورد و چه خفت

یکچند بدم ز وصلت ای شهرآرای
خندان لب و آسوده دل و روشن رای
امروز مرا آن صنم روح افزای
از دست در افکند و در افتاد از پای

که حلقهٔ فرمان تو در گوش کشم
که غاشیهٔ عشق تو بر دوش کشم
خشنود شوم ز روزگار فانی
گر بار شبی ترا در آغوش کشم

من بی تو ز ناله زار تا کی باشم
با غم همه ساله یار تا کی باشم
با دیدهٔ ژاله بار تا کی باشم
دلسوخته لاله وار تا کی باشم

از بس که دلم بدان صنم رشک برد
وز بس که غمش خون دل من بخورد
دیده نگشایم چو بمن برگذرد
از غیرت آنکه دیده بر وی نگرد

من شکر خصمان ترا از سر گیرم
وز عشق تو خود را سمر شهر کنم
خصمان ترا من از تو بی بهره کنم
یا جان بدهم یا همه را قهر کنم

گر میل تو سوی بیوفایی نبدی
با دشمن ما ترا آشنایی نبدی
در عادت ما وفانمایی نبدی
بودی که ترا ز ما جدایی نبدی

شب زلف و سیتاره عارض و مه روی
لاله رخ و سرو قامت و به روی
نسرین تن و سیمین و مشکین موی
نوشین لب و شیرین سخن و خوش خوی

آنکس که اسیر شکند پستی باشد
میلش همه سوی می پرستی باشد
گر باده خورد از وی نه گستی باشد
کاسایش مفلسان ز مستی باشد

هر گه که ز تو باز کشد این دل ریش
گیرم بدل دگر بر غم دل خویش
آنکه بدل ترا چو بنشانم پیش
سودای تو در دماغ من گردد بیش

هر غم که ز زلف پرشکنج تو کشم
اندر طلب روی چو گنج تو کشم
گویند مرا که رنج او چند کشی
من خود کیم ای صنم که رنج تو کشم

گر عشق تو چون آتش سوزان گردد
در آب دو دیده ام چو طوفان گردد
با دیو اگر خصم تو پیمان گردد
مهر دل من مهر سلیمان گردد

نه با تو بخلوت نفسی یارم زد
نه بی تو دم عشق کسی یارم زد

نه نیز ز بیم جور خصمان تو دست — در دامن فریادرسی یارم زد

زان کس که خمارت ای دلبرکش — زان گل که طرب فزای دلکش
مانند گل و نرگس ای لعبت خوش — سر در بر و جامه چاک و دل پر آتش

این رنگ نگر که ما برآمیخته‌ایم — وین شور نگر که ما برانگیخته‌ایم
از مدرسه و صومعه بگریخته‌ایم — در میکده و مصطبه آویخته‌ایم

ای خواسته هجر تو ز من کینه خویش — دوری مکن از یار دیرینه خویش
بر سینه صد هزار کس حمل آید — گر من نفسی برآرم از سینه خویش

نرگس به چمن بار رحیل اندربست — وز رقص و پشت بنفشه بشکست
شد باغ چو بزم مردم باده‌پرست — باران می و لاله ایاغ و بلبل مست

بیهوده ز خصم تو تحمل چه کنم — بر بوی وصال تو توکل چه کنم
در کوی تو من ناله چو بلبل چه کنم — با پشته خار و دسته گل چه کنم

گر شب نه ز گیسوی سیاهت بودی — پشتم نه چو ابروی سیاهت بودی
بس غم که درین دل من ای ماه امشب — بی لطف و رخ چون شب ماهت بودی

گر بلبل از محبت آموخته‌اند — بر چرخ که دو چشم باز بر دوخته‌ام
گر در دل نرگس آتش افروخته‌ام — بیهوده دل لاله چرا سوخته‌ام

زان دل به وداع بر رخت ننهادم — تا روز فراق تو نیاید یادم
دردیست برین دل که من از فرقت تو — با درد و بنالم تو تن اندر دادم

از صحبت خلق دین بر دوخته‌ام — وز لاله طریق صحبت آموخته‌ام
عیبم مکن از بظاهر افروخته‌ام — در باطن من نگر که چون سوخته‌ام

غافل شده‌ایم و در غمیم هنوز — ایمن شده‌ایم و در نهیبیم هنوز
از چرخ گذشته در نشیبیم هنوز — با درد نشسته در طبیبیم هنوز

ای بر همه شرق و غرب داده فرمان — فرمان تو با جهان بود تا دوران
کس جز تو ندارد ای خداوند جهان — جد و پدر و عم و برادر سلطان

اقبال تو زهره را همی شهد کند — با دولت تو جهان همی عهد کند
گردون به مفاخرت همی جهد کند — از قبه خورشید همی مهد کند

بنگر بامیر الامرا قطب الدین / تا ابر بهار بینی و شیر عرین
چون مهر که مهر و چو کیوان که کین / در بزم چنان باشد و در رزم چنین

ای دیو چهار گوهر از زخم تو بیم / شمشیر تو کوه قاف را کرده دو نیم
با رایت تو پنج و ده گشت مقیم / شد تربت آن سجده که هفت اقلیم

آن کت ببیند بدیده بدخواهی / وانکس که بر تو گوید از بد راهی
زو داکه شود ز فر شاهنشاهی / بی چشم و زبان چو کژدم و چون ماهی

سروی بودی کنون تو نالی شده / بدری بودی کنون هلالی شده
بودی چو الف کنون چو دالی شده / وز داشتن روزه بحالی شده

گر چند ز تو بعشق کمتر نایم / عشق تو کم آورد مرا گر نایم
با تو پس ازین جز بلطف در نایم / چون با دل خویشتن همی بر نایم

ای آنکه [illegible] قلاشی خوست / قربانی ما در ره عشق تو نکوست
اکنون که خرابات همی دارد دوست / قربانی ما خدای قلاشی اوست

گر چند همی نیابم از وصل تو داد / جان و دل و دین را توانم بتو داد

لیکن نتوانم ای بت حورزاد / اندر دل او دوستی مهر نهاد

تا قصه ما بعاشقی فاش بود / بر آینه صلاح با ماش بود
اکنون که اسیر یار قلاش بود / ناچار چو من در صفا و باش بود

چون روی تو نقش هیچ نقاشی نیست / چون چشم تو گاه دیده جماشی نیست
بر آینه جمال تو تماشی نیست / واندر همه عالم چو تو قلاشی نیست

تا گرد دلم بسوی مهر تو شتاب / تا دیده من خیال تو دید بخواب
از آرزوی تو ای لب شکر ناب / این معدن آتش است و آن منبع آب

ای آنکه ترا عارض چون خورشید است / زلف تو طلایه سپاه جمشیدست
عشق تو و روزگار من با تو مقیم / چون روی تو خرم و چو روی تو خوشست

زان میتو بهوستان همی باشم شاد / زان یاد همی دارم از رنج آزاد
آنرا که بلای عشق در کار کشد / چون روی تو بوی [illegible] چون موی تو باد

آنرا که بلای عشق در کار کشد / چندین نبود گر ستم یار کشد
مرد آن باشد کز همه کس بار کشد / گل گرچه عزیز است همی خار کشد

یار آن باشد که اندُه یار کشد / بر کس ننهد بار اگر بار کشد
در عشق کم از درخت گل نتوان بود / سالی بامید گل همی خار کشد

در کوی تو پیوسته طوافیست مرا / گر صحبت تو بدست لافیست مرا
با زین عشق تو گزافیست مرا / با خصم تو همواره مصافیست مرا

چون لاله از آنکه داشت در عشق فراغ / بر سوخته زاغ عیب کردانند باغ
عشق آمد و آورد بهر نوعی راغ / چون باطن کبک کرد و چون ظاهر زاغ

ای پسته نهال عشقت از ریشهٔ ما / در نفع خلایقی تو هم پیشهٔ من
کارایش دیده‌ها ز رخسار تست / آسایش سینه‌ها ز اندیشهٔ من

در منزل صبر توشه نیست مرا / وز خرمن وصل خوشه نیست مرا
ور بگریزم ز صحبت ناجنسان / کمتر باشد ز گوشه نیست مرا

من دل بتو زانچه که تو دادی گم / بخلی که غمت کرد برادی ندهم
هرچند که روز و شب ز تو رنجورم / رنج تو بصد هزار شادی ندهم

ناجنسان را ز وصل آزادیهاست / بر من چو زمانه از تو بیدادیهاست